



فرهنگ معاصر

کلیدر

جلد پنجم

محمود دولت‌آبادی



فرهنگ معاصر

۱۳۷۴ تهران



فرهنگ معاصر: خیابان دانشگاه، شماره ۱۴۶، کد پستی ۱۳۱۵۶
تلفن ۶۴۱۷۰۱۸ - ۶۴۶۵۷۵۶ / فاکس ۶۴۶۵۵۲۰

کلیدر جلد پنجم و ششم
دولت‌آبادی، محمود
چاپ یازدهم / ۱۳۷۴
چاپ: چاپخانه نوبهار
تیراز: ۵۰۰۰
حق چاپ محفوظ است

۸ فاصله

- ۱۳۴۹ / ۶۲ دولت‌آبادی، محمود

ک ۷۷۹ د کلیدر / محمود دولت‌آبادی. - تهران: فرهنگ معاصر، ۱۳۷۴.

ج ۱۰

چاپ اول (جلد ۱ و ۲): ۱۳۵۷

چاپ یازدهم: ۱۳۷۴

الف. عنوان.

شابک ۹۶۴-۵۵۴۵-۰۳ ISBN 964-5545-03

جلد پنجم

بخش سیزدهم

بند یکم

برادر، برادر را دوست می‌دارد. مادر، فرزند را دوست می‌دارد؛ و فرزند مادر را، پدر را. ایشان می‌توانند دلباختگان باشند. محدود و نامحدود، چنین دلباختگی‌هایی درخور سنجشند. در این مایه، هر دیگری می‌تواند پنداری از شیفتگی در خود داشته باشد. لیک، پیوند موسی به ستار از آن گونه بود که پندار و معیاری از آن به دست نمی‌توان داشت. بیش یا کم، نتوان برشمرد.

گرھی کور و دشوار در شناختن چگونگی این پیوند بود. شناختن مشکلی که موسی پیش از این تجربه‌اش نکرده بود؛ عشقی مجھول و گنگ و نیرومند. هم از آن مایه که گاه مردمانی را به جنون کشانده است. از آن مایه که دوست، خود در دوست بازمی‌یابد. گمان را که در جانها، وحدتی هستی یافته باشد. یگانگی، شاید. عشقی هولناک و پراشوب. بی‌پرواپی و شتاب. شتاب بی‌پروا در شیفتگی، بیم تکه تکه - شدن روح را در بطن خود می‌پرورد. در شتاب مهارگسل خویش، نازک‌اندام می‌شود، عشق. با همه آتشی که در رگها می‌دود، ساقه گلی را مانند، بس شکننده است؛ شکننده، دستیاب و هم هولناک.

شتاپ بی‌پروا، هول شکستن، هول شکسته شدن را در انداهای خود می‌پرورد. مفاک هول آن دم دهان می‌گشاید که خاری در ساقه - نیشتری در قلب موسی - فرو بشکند. هول و خطر، آن دم که ستار پینه‌دوز، واتاب شوق موسی نتواند باشد. بیم به

هم در شکستن - بیم به هم در شکستن آن گاه که سرمای دلزدگی بر جان جوانی گذردی کند. در نگ و تردید. شکا! شک! که موسی در شیفتگی پر غلیان خویش، به تردید در نگی کند. تردید و شک! که فاصله‌ای، شکافی در قلب عشق دهان باز کند. که شوق، ترک بردارد.

بدین هنگام، تکه تکه شدن، پژواک بی پایان فاجعه‌ای است که دمادم شکستن جام جام آینه را مکرر می‌کند. پریشانی، آشفتگی از گونی دیگر. از این پیش آشفته بر آتش بوده‌ای، از این پس آشفته در باد دلزدگی پر پر می‌شوی؛ و رطه هولناک عشق!
یگانگی، شاید؟!

پس هر سیلی که بر صورت استخوانی ستار کوبیده می‌شد، تازیانه‌ای بود به درهم پیچانیدن روح موسی. هر سیلی تازیانه‌ای بود و هر دشنام دشنه‌ای، درفشی که از قلب موسی بر می‌گذشت.

«چرا نعره نمی‌زند، ستار؟!»

موسی این رامی توانست بفهمد که ستار نمی‌خواهد و نمی‌بایست در چشمان آشنا بشکند و هم این است اگر فحش و فشار را یکجا در قلب خود واریز می‌کند، دشنه‌های دشنام را در جان خویش جای می‌دهد، تاب می‌آورد و بی‌خدایی اگر از عمق گلوکنده می‌شود، بی‌اراده است؛ بی‌اراده ستار. واکنش طبیع موجود زنده.

هنگام که بر گرده اسبی چموش انگار تازیانه فرو می‌کوبند، - ستار نیز به طبیعت اسبی - صدایها در گلوگاه می‌شکند؛ صدایها در گلوی ستار می‌شکنند و او انگار شرم دارد یاری از زبان و کلام بگیرد. پنداری با واکنشی غیر، می‌رود بنماید که چنین رفتاری شایان آدمیزاده نیست. یا شاید به بیهودگی زبان و کلام در چنین تنگنایی وقوف یافته است. که زبان با زبان همساز است و گفت با گفت. نه گفت با مشت و زبان با تازیانه.

در قلمرو دشنام و تازیانه، چه جای گفت و کلام؟ ناچار از آن که به واماندگی حریف، امید بیندی.

«بگذار لحظه‌ها فرسوده‌اش کنند. زمان!»

خون از کناره چشم ستار روان بود. گونه‌اش کبود شده و چون قلوه‌سنگی ورم کرده بود. چهره‌اش حالت همواره خود را باخته بود و پلکهای سفید شده‌اش دمادم و

بی اختیار پر پر می زدند. لبها یش نه از تشنگی، خشکیده و ترک برداشته بودند. روی یقه سفید پیراهنش لکه های خون شتک زده و هنوز تازه بودند. دکمه یقه اش برکنده شده بود. موها یش عرق کرده و بین گوشها دور پیشانی اش چسبیده بود.

روی صندلی چوبی نشانده شده بود. دستها یش محکم به پشت پشتی صندلی بسته شده و قفسه سینه اش به جلو واجسته بود. شیار پشتیش غیج عرق بود و احساس می کرد پیره نش به تن و تنش به چوب پشتی صندلی چسبیده است. تن تکانی می طلبید، اما ستار به دشواری می توانست سر جایش تکان بخورد و روی صندلی جابه جا بشود.

رو در روی ستار، پشت میز نیمدار چوبی، غزنه، رئیس جوان شهریانی نشسته بود، بالاتنه اش را روی میز انداخته و بازوها یش راستون تن کرده بود. ستوان غزنه، از که او را سروان می خواندند - چشمان درشت و برآمده ای داشت و مویرگهای تخم چشمها یش سرخ و خونین بود. صورتش سفید و نسبتاً فربه بود و اندکی کشیده، و سالم تر از آن می نمود که بشود جای پای عصیت و تندخویی در آن دید. با این همه میل تلافی جویانه ای را می توانستی در نگاهها یش بخوانی. موها یش سیاه پاکیزه سرش برق می زد و دم بهدم لب زیرینش را به دندان می گزید؛ چندان که لب لطیفش، سرخ از جریان خون شده بود.

روی میز، کنار دست غزنه یک شیشه لیموناد گذاشته شده بود که او گاه به گاه لب و دهنه را به جرعته ای تر می کرد. کلاهش هم این سوتراک، روی میز بود. هوای زیوزمین شهریانی دم کرده و گرم بود، چندان که دیری بود سروان را کلافه کرده بود. خسته و به جان آمده، غزنه دست به گره کراواتش بزد و آن را شل کرد و گردنش را با حالتی عصبی به این سوی و آنسوی کش داد و بی اختیار کلاهش را از روی میز برداشت و مثل کاسه ای میان دستها یش گرفت و لب زیرینش را به دندان گزید.

پاسبانی بلندبالا، نگاه به انگشتان فربه و بی آرام سروان، میانه میز و صندلی ای که ستار به آن بسته شده بود، ایستاده بود. آستینهای پاسبان همچنان برزده و عرق تقلائیش هنوز بر پیشانی نشسته بود. این سوی دیوار نمور آجری زیوزمین، یک ردیف آدم، شانه به شانه هم ایستاده بودند: پیرخالو، عبدالوس، شمل یاخوت و

موسی.

موسی دندان بر دندان می‌سایید و تلاشش همه این بود تا خود را آرام بدارد. وجود جوانک‌گرهی بود از بیم و خشم و حیرت. این نخستین بار بود که موسی خود را بر لبّهٔ تیغ می‌دید، و می‌دید که عزیزترین کشت ناچار و بی‌دفاع، تخته‌بند صندلی شده است. آنها، غزنه و پاسبانش، چنان بی‌پروا و دور از شرم، ستار را به باد دشنام و کنک می‌گرفتند که موسی در یک آن احساس می‌کرد که چشمهاش از ناباوری واگریده است؛ بیش از هر حسّی، ناباوری و حیرت. حیرت از این که آدمی بی‌هیچ دعوا و کینهٔ خصوصی، می‌توانست آدمی دیگر را این چنین کنک بزند و با دهانی پرداشتم به او پرخاش کند. پنداری هنوز نمی‌خواست به خود بقبولاند که شخصی بتواند با دیگری این‌گونه رفتار کند. در نظر موسی، پرخاش و اهانت گهگاهی بندار سببی روشن داشت، پس پذیرفتنی بود. اما اینجا و چنین... آن هم در چشم دیگران؛ و در دنک‌تر اینکه بر صندلی اهانت و دشنام، ستار نشسته باشد. مردی که در چشم موسی، چشم او بود.

غزنه با کرختی و لختی، حالی میان خستگی و نمایش بی‌حواله‌گی، از پشت میز برخاست، پیش آمد، برابر ستار درنگ کرد، چانه باریک او را به دست گرفت، سر او را به چپ گردانید و سپس از او گذشت و خود به زیر دریچه‌ای که به کف حیاط خلوت پشت زندان باز می‌شد، قدم کشید و ایستاد.

برای ستار و در چشمهای بهخون‌نشسته او هر گُنش و حرکت حریف هزار معنای مشکوک داشت؛ معناهایی همراه با سلسلهٔ پندارهای گوناگون، پندارهای ناپایدار، لغزان و گریزان. پندارهایی پیچیده در هزار پرسش، آشکارا و گنگ. گفته - ناگفته‌هایی در سایه روشن خیال:

«چرا سکوت؟ برخاست... چرا؟ برای چه پشت کرد؟ چرا روی برگردانید؟ به چه می‌اندیشد او... هم حال؟ چه گمانی می‌زند؟ چه پنداری می‌پزورد؟... چه خواهد کرد؟ چه شیوهٔ تازه‌ای خواهد آزمود؟... به کردار خود، آیا شدت خواهد بخشید؟ تندي اش آیا اوج خواهد گرفت؟ خشمش آیا فروکش خواهد کرد؟ روشی دیگر، روشی ملایم‌تر آیا پیش خواهد گرفت؟ در جستجوی راه تازه‌ایست آیا؟ شیوه‌ای دیگر، دری دیگر؟ کدام راه و در؟ کدام شیوه؟ چه خواهد کرد؟ چه خواهد شد؟»

خیال... هزارتوی گنگ و وهم آور خیال. سایه‌هایی که نه می‌توان شناختشان و نه می‌توان نشانی از آنها به یاد سپرد. می‌رمند. رمان‌اند. سایه‌واری از خود می‌نمایانند و می‌رمند. به یاد نمی‌توانی بسپاریشان. ذراتی به هم درآمیخته، زیر سقفی نیمه‌تاریک و برخوردار از نظمی که بر تو آشکار نیست. باریکه‌نوری از سقف فرو می‌تابد و بی‌شمار ذرات گنگ، پیدا و ناپیدا می‌شوند. پر از ذرات و هم‌آلود پندار هستی، بی‌مایه از آگاهی بدان. در شتاب و گریز خود اما، تو را به آتش می‌کشند؛ آتش و هم و بیم. این که نمی‌دانی چه خواهد شد. بی‌خبر از دمی دیگر، لحظه‌ای دیگر. دم و لحظه‌هایی که در ارادهٔ تو نیستند. بافت لحظه‌های تو را، لحظه‌های درون تو را دیگری در چنگ و اختیار گرفته است و این، دیوانهات می‌کند. عمر تو در شیشه، در دست دیو. اگر بر زمین، اگر بر سنگ بکوبدش؟!

نه! تو بدین هم یقین نداری. زمین از زیر پایت شانه خالی کرده است. خاک جوابت کرده است. چه خواهد شد؟ در شیب و نشیب تازیانه‌ای که بر تو می‌تابد، سوگردانی. تنها نقطهٔ تماس تو، همان پوست و همان تازیانه. تنها نشان، همان سوزشی که به تن حس می‌کنی. جورِ تو، هستی تو. پس به جوری که بر تو می‌رود، تکیه می‌کنی. تازیانه را به خود و امی‌گیری به باور بودن. اطمینان و یقین به بودن، در پذیرش ستم. زندگانی ات در تغار عذاب چلانده می‌شود و تو آن عذاب را به جان می‌نوشی. عذاب را، تا از زندگانی و انگردی. که از زندگانی دست نتوانی کشید، و در خفغان لحظه‌ها، عذاب جوهر زندگانی ات و زندگانی همان عذابیست که بر تو می‌نشیند.

موسی می‌رفت تا وجود به جور وانهد، ناگزیری بودن. باشد تا از این دهلیز دهشت‌بار، گذری مگر میسر شود. غزنه همچنان پشت با ایشان داشت و پنداری شانه‌های پهن و پرش را به رخ می‌کشید. دستها پشت کمر در هم قلاب شده بود و تعلیمی کوتاهش میان انگشتها می‌جنبدید. دو برگهٔ چرمن نوک تعلیمی در چشم موسی، همان زبانهای مار بودند.

سکوت دم به دم جا باز می‌کرد. باز و بازتر می‌شد؛ بیش و بیشتر. فضابزای یک دم انگار مرده بود. خاموشی، جنازه‌ای را انگار در شکم داشت. نه گفتی و نه سخنی، نه جنبشی و نه انگار تنفسی. چشمها، خانهٔ ظن. رخسارها، سایهٔ بیم. تن و اندامها،

خشکی خسته خشت؛ قاق کشیده، تکیده.

پاسبان، کنار دیوار، سنگینی تن بر یک پای انداخته و نگاه به پیکر از کاررفته ستار داشت. عبدالوس و پیرخالو خاموش و مبهوت بودند و شمل شانه به دیوار داده و انگار بر آن بود تا خود را نباشد. دست کم، می‌نمود بر آن است تا بیش از این خود را نباشد. شمل، بیم و باک از تازیانه و خوابگوشی نداشت. بیمیش هم از خوارشدن در چشم این و آن بود. خوارشدن، آن هم با دست مأموری. پاسبانی که پیش از این در ده‌قدمی برای شمل سر خم می‌کرد. نه، این هزار بار دشوارتر بود از خود ضرب و جراحت تازیانه. جاه و جلالی که شمل در شهر برای خود به چنگ آورده بود، جلوه‌ای که یافته بود، نام و آوازه‌ای که از آن خود کرده بود؛ نمی‌بایست بدین آسانی در هم بریزد. یک شهر و یک شمل. این را مفت نبایست باخت. زهر چشم و برق دشته؛ دشته پهلوان. پهلوان زنده. این پهلوان، زنده و باقی باید بماند. پهلوان را زنده خوش است.

با این همه، شمل می‌کوشید وابناید که باکیش نیست. نیز می‌کوشید فردای ممکن خود را، در حضور و حالت خود برتاباند؛ در ایست و در نگاه. تلاش می‌داشت همه دارندگی‌هایش را، از مرد و دشنه و بازو، از نام و آوازه و باج به رخ بکشد. از هر آنچه داشت، و هر آنچه می‌پنداشت دارد، سپری می‌پرداخت تا مگر در برخورد احتمالی، دست ستوان غزنه را به روی خود، سست کند. او فقط به این می‌اندیشید که نمی‌باید هیچ دستی به رویش بلند شود؛ هر چند مأمور ناچار از اطاعت باشد، هر چند آمر از عربیده‌جویی‌های شمل بر دل داشته باشد. هر چند... اما خواهش و خواسته شمل همه این بود که دست‌نخورد و سر به مهر از این تنگنا برهد. پشت پهلوان به خاک نباید برسد. این حکم است گویی که تلاش پهلوان، همه صرف حفظ نشان پهلوانی خود شود؛ تلاشی عبث به توقف زندگانی!

با این همه، پهلوان بر سر ماندگاری پای می‌فشارد. فتح میدان گذشته را، فتح گذشته میدان را پاسداری می‌شود. مانده بر محافظت دژی کهنه، مگر مصونش از گزند بدارد. کوشش و دلمشغولی نگاهداری میدان و نشان خویش. هم درگیر و دچار درد نرفتن:

«آه... ای کاش پهلوان نبودی!»

که آن کو که پهلوان نیست، همواره می‌تواند – آرزومند و کوشای پهلوانی – میدان و نشان از خود بداند، با امتیاز ناگزیری رفتن. اما پهلوانِ رسیده، آن که بر دایره ماندن ایستاده است، پسنداری به نیش حقیقت دریافته است که از دایره برون‌افتادنیست. و همین بیم، دمی آسوده‌اش نمی‌گذارد. فاجعهٔ تصادم. تصادم ویرانگر رفتن – ماندن! پس ای بسانا پهلوانی در پهلوانی!

– تو کی هستی؟

از لای لبهای تناسب‌بسته‌اش، ستار خسته گفت:

– ستار پینه‌دوza!

غزنه اینک بازگشته و برابر ستار ایستاده بود، دستهٔ تعلیمی را زیر چانهٔ تکیده ستار گرفته بود و صورت او را بالا می‌آورد. ستار پلکهایش را به نرمی گشود و به چشمها برأمده سروان نگاه کرد. انگار خود غزنه هم متوجه حرکت تند دست خود نشد که چوب چرمپیچ را به صورت ستار کوپانید. همچنین متوجه خود نشد که بی اختیار و به زبونی نعره کشید:

– این را هزار بار دیگر هم گفتی!

ستار پلک زد و گفت:

– بله قربان؛ ستار پینه‌دوza!

غزنه گامی واپس رفت، سرین‌های برأمده‌اش را به لب میز تکیه داد و گفت:

– اینجا یی نیستی، پس از کجا پیدات شده؟!

ستار گفت:

– من همه جا می‌گردم، قربان. کارم دوره گردیست. پینه‌دوز دوره گردم، جناب سروان!

– تو... ژرک هستی، ها؟

– من... ژرک هم هستم.

غزنه گفت:

– من هم ژرکم. اهل کجایی تو؟

ستار گفت:

– اهل جای معینی نیستم، تقریباً اهل همه جا!

— برايم روضه مخوان، پنه دوز! می پرسم اهل کجای ایران هستی؟

— همه جا... همه جای ایران، قربان!

— من را داری دست می اندازی، بوزینه؟!

— نه قربان!

— چرا!... تو آذربایجانی هستی و از دموکرات‌ها بوده‌ای. نبوده‌ای؟ دموکرات

نبوده‌ای؟ ها؟!

— نه!

— چرا، بوده‌ای! عموی من را شماها کشید؛ دموکرات‌ها! من می‌شناسم‌تان،

جانورها. شما می‌خواستید مملکت را به دست روس‌ها بدھید!

— نه!

— نه؟! پس چطور می‌گویی که دموکرات نبوده‌ای؟!

— نبوده‌ام. نه!

— پس چطور می‌گویید که نمی‌خواستید مملکت را به دست روس‌ها بدھید؟!

— نه من، قربان. آنها نمی‌خواستند این کار را بکنند. آنها می‌خواستند مملکت را

از دست انگلیس‌ها آزاد کنند!

— پس این چیزها را از کجا می‌دانی، تو؟!

ستار تا بر خود چیره شود، دمی آرام گرفت و سپس گفت:

— اتهام من چیست، جناب سروان؟!

ستوان غزنه، بی‌درنگ گفت:

— دزدها و قاتل‌ها را تو از زندان فراری ذادی! برای چی؟ به چه قصدی؟

ستار گفت:

— من کسی را فراری ندادم، جناب سروان. آنها خودشان با پای خودشان فرار

کردند!

— نقشه فوار را کی کشید؟

— من نمی‌دانم. من وقتی موضوع را فهمیدم که آنها کارهاشان را کرده بودند و

داشتند می‌گریختند، و برای اینکه مبادا من جمع بکشم، دست و دهانم را بستند.

— چطور قبلًا خبردار نشدی، تو؟

- به من چه مربوط که...

- فقط وقتی که آنها داشتند می‌گریختند سر و کله تو آنجا پیدا شد؟! برای چی؟
قبل اکجا بودی؟ شباهی قبل کجا بودی؟ کجا می‌خوابیدی؟

- صد بار برایتان گفته‌ام جناب سروان. شباهی قبل، جای من جدا از آنها بود. من
توی حیاط می‌خوابیدم. آن شب هم دلاور را برد بودیم با آن یکی آشتبایی بدھیم.

- آن یکی؟ کدام یکی؟

- گل محمد، قربان. نمی‌خواستیم در محیط زندان جار و جنجال به پا باشد.
آشتبایی شان دادیم و من برگشتم توی حیاط. نصف شب سر و صدایی شنیدم. ترسی
برم داشت که مبادا هم‌دیگر را خفه کنند. برای اینکه چند شب پیش ترش هم دلاور
می‌خواست آن یکی را توی خواب بکشد. این بود که من برخاستم و به اطاق رفتم.

- فقط تو؟

- بله، فقط من.

- چرا بقیه نه؟

- نمی‌دانم... لابد برای اینکه... مثلاً دهقانهای زندانی خوابشان سنگین بود و
سر شب که می‌خوابیدند تا خروخوان یکسره خواب بودند. عده‌ای هم که تریاک
می‌کشیدند یا شیره می‌خوردند، تقریباً منگ می‌افتادند. عده‌ای هم بی‌خيال بودند و
اگر کسی سر دیگری را هم می‌برید به آن توجهی نمی‌کردند. یک عده‌ای هم از
شمل خان چشم می‌زدند، یعنی می‌ترسیدند که شب وارد اطاقش بشوند. آخر آدم
زندانی، حال طبیعی که ندارد، قربان. هر کسی یک جوری ناخوش است.

- خوب؟!

- بعد... همین که من پا به اطاق گذاشتیم، دو نفرشان من را گرفتند.

- کدام دو نفر؟

- تاریک بود، قربان. نتوانستم بشناسم شان. من را گرفتند. بعد هم دست و پایم
را بستند و من را انداختند ته اطاق و در راز تو بستند. به همه مقدسات قسم که عین
حقیقت همین بود که گفتیم.

- بعد چی؟

- بعد... بعد از آن که من دست و پا و دهانم بسته بود، قربان!

سروان غزنه به خود پیچید، بی اختیار نیم چرخی دور میز زد و تقریباً نعره کشید:
 – دروغ می‌گویی، حرامزاده! این دروغ را از چشمهاست می‌خوانم. دروغ
 می‌گویی! اما نمی‌دانم چه جوری و کجاش را. فقط می‌دانم که دروغ می‌گویی،
 مادرجلب!

ستار سر فرو انداخت. گمان که این پایان پرسش‌های سروان باید باشد. چنین
 سؤال و جوابی را چندین بار با مأمورهای جور و اجور از سرگذرانیده بود. این بود که
 دیگر حتی مکث و تکیه روی کلمات راهم از بر شده بود.
 غزنه به سوی عبدالوس کشید و گفت:

– تو پیرمود... تو برای چی به کشیک شب خبر ندادی؟ تو چرا فریاد نزدی؟
 عبدالوس گفت:

– قربان سرت، من جایم را با دلاور عوض کرده بودم. من با دلاور هم مجرم بودم.
 با هم به یک جرم به حبس افتاده بودیم. قرار بود داماد من بشود، دلاور. آن یکی هم،
 گل محمد هم داماد من شده بود. با هم شاخ به شاخ بودند. دلم روانمی دید کارشان به
 جاهای بد بکشد. این بود که جایم را با دلاور عوض کردم تا آن دو تا، دلاور و
 گل محمد، بیشتر یکجا و یک کاسه باشند. یعنی خواستم آنها را نمک گیر یکدیگر
 بکنم، در واقع، بعدش دیگر من از هیچ چیز خبردار نشدم تا اینکه...

شنیدن آنچه عبدالوس می‌گفت، دیگر هدردادن وقت بود و نمی‌ارزید. تا پ
 بیهوده‌گویی این آدمها راهم – که به داوری ستوان غزنه، چیزهایی در حدود جانوران
 بودند – نداشت. درماندهاش کرده بودند. ناچار و بی قرار، دندان بر دندان کروچید و
 گفت:

– سیلهاست را یک دانه می‌کنم، حیوان اهلی!
 این وعده به عبدالوس داده می‌شد.

– وسیله سوراخ کردن دریند دیوار از کجا فراهم شده بود؟

همتاب این پرسش، نگاه غزنه بر پیشانی شمال ماند:

– کی فراهم کرده بود؟

این بار، سروان غزنه راست و محکم در چشمهای آبی و شمل نگاه کرد و
 گفت:

- از تو می پرسم؛ تو که به گمان خودت قوچ گله‌ای؟! دیوار را با چی سوراخ گردید؟

- با دشنه!

- از کجا؟

- داشتیم!

- کی براستان آورده بود؟

- همراهمان بود.

- همراه کدام یکیتان؟

درنگی پیش آمد. شمل خواست زیرچشمی نظری به ستار بیفکند، اما درخشش چشمهای غزنه چنان در پیشانی شمل نشسته بود که مرد احساس می‌کرد نمی‌تواند نگاه خود را همچند یک گندم جابه‌جا کند. با این‌همه و به هر حال، راهی باید می‌جست. پاسخی می‌بایست. باز هم گل محمد!

سروان غزنه پرسید:

- با چه وسیله‌ای و از کجا؟

- میان خیک ماست جایش داده بودند.

- کی برایش آورده بود، برای گل محمد؟

- خانوارشان.

اینجا، نگاه غزنه به پرخالو برگشت:

- تو... آنها را می‌شناسی؟

پرخالو به جواب گفت:

- بله جناب رئیس، خاطر جمع. آن شب آمدند کاروانسرا، خاطر جمع.
- کی‌ها بودند؟

- خان محمد و خان عمو، قربان سرت. خاطر جمع.

- دیگر کی همراهشان بود... خاطر جمع؟!

- دیگر کسی نبود، قربان سرت. خاطر جمع.

- پس این... این پسره چی؟

- نگاه سروان غزنه به موسی بود. موسی احساس کرد کمندی به سویش

پرتاب شده است، و با دزدیدن نگاه خود، رفت تا از آن برمد، اگر بتواند.
پیرخالو به سخن درآمد:

— موسی پسرخوانده من است جناب رئیس. خاطر جمع. او با اربابش، با صاحبکارش م Rafiq داشت. برای همین از قلعه چمن قهر کرده و پیش من آمده بود؛ خاطر جمع. گردها با او همان کاری را کردند که با من کردند، جناب رئیس، قربان سرت. خاطر جمع. او را هم بستند به ستون چوبی دم حجره... و...
بار دیگر، غزنه چشم به چشم شمل یاخوت دوخت و از او پرسید:
— کجا از تو جدا شدند. آنها؟

— من بیابان را نمی‌شناسم، جناب سروان. شب بود که من از آنها جدا شدم.
— از شهر به کدام طرف رفتید؟ این را هم نمی‌شناسی؟
— چرا. این را می‌دانم که رو به نیشابور رفتیم.
سروان خاموش ماند. به مأمور ایستاده بیخ دیوار اشاره کرد که عبدوس،
پیرخالو و موسی را ببرون ببرد.

شمل، ستار و سروان در زیرزمین ماندند.
سروان غزنه با تلاشی در چیرگی بر افروختگی خویش، لب میز نشست، به ستار نگاه کرد و از شمل پرسید:
— این پنه‌دوز چه کمکهایی به شماها کرد برای فرار؟
شمل گفت:

— ستار از قرار ما برای فرار خبر نداشت، قربان. او فقط یک شب مانع از این شد که دلاور چوپان، گل محمد را بکشد. بعدش هم... آنها را به زحمت با همدیگر آشتبان دادیم که دم به ساعت به هم نپرند. همین، قربان.
سروان به شمل گفت:

— خبر داری که آن زن بدیخت، آتش، به ضرب لگد تو دارد روزهای آخرش را می‌گذراند؟ شاید به نفعت باشد که پیش از مرگ او بتوانی رضایت‌نامه‌ای ازش بگیری!

پسله حرف خود، غزنه مهلت پاسخ به شمل نداد و به ستار بگشت و گفت:
— بوزینه! خبرت را دارم که شب و روز در بیانهای این ولایت پرسه می‌زنی؛ در

دهات و میان دهقانها! آنجاها چی می خواهی؟! دنبال چی می گردی؟ نقشہ چه توطنمای را داری می کشی؟ چه حُفَّه و کلکی داری سوار می کنی باز؟
ستار، بی آنکه نگاه از نگاه غرنه برماند، گفت:
- کار من آنجاهاست، اصلًا؟ در دهات.
- کار اصلی تو چی هست، اصلًا؟!
- پینه‌دوزی، قربان. من پینه‌دوز دوره گردم.
- می دانم پینه‌دوزی، تو. اما اسم خودت، اسم اصلی ات چیست؟
- ستار؛ ستار پینه‌دوز... قربان!

غرنه بی محابا نعره کشید؛ چنان که ناگهان موج خون به چهره و چشمها یش بورش آورد و رگهای گردنش ورم کرده بدر جست:
- پینه‌دوز!!! اگر یک بار دیگر این کلمه را بشنوم، زیانت را از حلقت بیرون می کشم، حرامزاده! راستش را به من بگو تا دیوانه نشده‌ام. تو... کی هستی؟!
ستار گفت:

- ستار، قربان. ستار پینه‌دوز. دروغ نمی توانم بگویم. قیمه‌قیمه‌ام هم اگر بکنید، من ستار پینه‌دوز هستم!
غرنه کنده شد، تفنی در چشم ستار انداخت و به سوی در قدم کشید؛ اما پیش از آنکه پای بر پله بگذارد واگشت و با خشمی خوفناک گفت:
- می دانم! می دانم تو آن دزدها را فراری دادی و یاغیستان کردی، روباء! راه این کار را تو پیش پایشان گذاشتی و آنها را ندانسته به راه آشوب و اخلاق کشاندی. راهی که از میان خون می گذرد. این... مثل روز برايم روشن است و ثابت هم می کنم. بدان!
گفته و ناگفته، غرنه به سوی در شتافت؛ اما ناگهان پا سست کرد، ایستاد و برگشت و با چشمها بدرجسته و لبهایی که از خشم می لرزیدند، آرام پیش آمد، رو در روی ستار ماند و کوشای ایجاد قرار و آرام در خود، گفت:
- تو حزبی هستی... ها؟

خاموش، ستار پینه‌دوز به افسر شهریانی خیره ماند؛ چنان که انگار آرواره‌ها و لبانش موبه مو برهم دوخته شده‌اند. اقبال او را، هم در این منگنه، آلت موریانه خورده در بر هم خورد، پاسبانی پاشنه‌های پوتین برهم کوفت و دست به چنگ کلاه، بالا برد.

غزنه به سوی مأمور برگشت. مأمور گفت:

— تلفن، قربان. جناب سرگرد فریخش!

غزنه به شتاب بیرون رفت و برای دمی ستار و شمل با هم ماندند. فرصت

دلخوی نبود. شمل چشمهاش آبی اش را به پیرامون گردش داد و گفت:

— از جانب من اطمینان داشته باش. من روی تو به گل محمد قول داده‌ام.

در دم مأمور بازگشت و با گُرنشی آشنا در لیخند، گفت:

— جناب سروان شما را کار دارند، شمل خان!

شمل همراه مأمور بیرون رفت و در به روی ستار بسته شد.

پشت در اطاق رئیس، شمل صدای پریشان غزنه را شنید:

— علی اکبر حاج پسند؟!... همان شب؟!

بی درنگ، گفتگوی تلفنی بریده شد و سروان غزنه در حالی که عرق پیشانی اش

را به دستمالی نازک پاک می‌کرد، از در بیرون شتافت و بی التفات به شمل یاخوت که

نزدیک نرده‌ها ایستاده بود، از کوچه‌ای که مأموران شهریانی برایش باز می‌کردند به

سوی پله‌ها خیز برداشت و دشnam بر زبان از پله‌ها فرو دوید و زیر هلال طاق دلان،

یکدم پانگاه داشت. کنار دیوار دلان، چسبیده به دیوار، عبدالحسن و موسی و پیرخالو

ایستاده بودند. سروان غزنه به عبدالحسن اشاره کرد و گفت که او راسر جایش برگرداند:

— این دو نفر مرخصند. بروند گورشان را گم کنند!

— مأموری که شمل را از زیرزمین بالا برده بود، پیشکرده شمل، اکنون پایین

دویده بود و دست به چنگ کلاه، برای غزنه دم می‌جنبانید:

— شمل چی، جناب سروان؟ خودتان فرمودید...

غزنه دلان شهریانی را به سوی در، شتابان پیمود و پیش از اینکه پیاده‌رو را به

خیابان، تا در گشوده جیپ طی کند، به جواب مأموری که همچنان در پی او می‌دوید،

گفت:

— بیندازیدش آن تو!

با سوارشدن غزنه، در جیپ را که شوفر شهریانی می‌بست، موسی و پیرخالو

قدم بر سنگفرش پیاده‌رو، سوی کاروانسرا براه افتادند.

در کاروانسرا، پیرخالو یکسر به اطاقکش رفت و موسی لب سکو نشست.

پیرخالو به کار بار گذاشتن کتری شد و همچنان سر به اجاق، بی‌آنکه با صراحة به چشمهای موسی نگاه کند، گفت:

— نکند تو از کار این ایلیاتی‌ها خبر داشتی... پسر؟!

موسی که خود انگار انتظار چنین واکنشی را از سوی پیرخالو می‌کشیده بود، بی‌التهاب گفت:

— چه می‌گویی عمو؟ تو هم از رئیس شهریانی یاد گرفتی؟!

— نه، نه، خاطر جمع! اما نمی‌دانم چرا همچه خیالی ورم داشته؟

— لابد خیالاتی شده‌ای... چه می‌دانم!

— نه، نه، خاطر جمع!

موسی گفت:

— آخر چه دخل و منفعتی برای من داشته فراری دادن آنها؟

— خوب... جوانیست، دیگر. آدمیزاد، در سن و سال تو، گاهی به کارهایی دست

می‌زند که برای خودش به غیر ضرر هیچ چیزی ندارد. خاطر جمع!

— برای چی، آخر؟ آدم مغز خر خورده که به ضرر خودش کار بکند؟

پیرخالو، یک لحظه رخ از اجاق برگرداند، نگاه تند و غریبه‌ای به موسی دوخت

و گفت:

— ها بلده! آدم جوان مغز خر خورده... خاطر جمع!

در سکوت موسی، پیرخالو بار دیگر نگاه به دود آتش اجاق داد و ادامه داد:

— مغز خرا! به عمر تو که بودم... در عشق آباد که بودم، دست به کارهایی می‌زدم

که چیزی نمانده بود سرم را بالای همچو کارهایی به باد بدhem؛ خاطر جمع! کدام کله

عقل داری حاضر می‌شود نیم من ترباک را بکند لای دو تا فطیر و در مملکت غربت،

سوار ماشین دودی از این شهر به آن شهر ببرد؟... اما من همچو کاری کردم. برای چه؟

هیچ. فقط محض آشنایی با عمامدخان! خاطر جمع!

موسی گفت:

— من که همچو کارهایی نکرده‌ام. تو دیده‌ای؟!

بار دیگر پیرخالو به موسی نگاه کرد و گفت:

— نه همچو کارهایی؛ خاطر جمع! اما... این روزها کارهای دیگری باب روز

شده. جوانهایی را می‌بینم که کله‌پا شده‌اند. دخل و ضررشان را حالی نمی‌شوند.
خاطر جمع!

موسى، سر فروافکنده، گفت:

— همچو جوانهای لابد شکمشان سیر است!

پیرخالو با فوت به اجاق دمید، سر برداشت، آب گوشة چشمهاش را با سینه
دست پاک کرد و گفت:

— نه! دست بر قضا شکمشان هم سیر نیست. خاطر جمع! بدتر از من و تو
یک لاقا هستند. چشم و گوششان باز شده. این کیست که هرازگاهی خلائق را جمع
می‌کند و براشان نقط می‌کند؟ اسم خوبی دارد. کی؟

— من نمی‌دانم!

پیرخالو گفت:

— هر کی یا هر چی، اما جزو بحث یاد مردم داده. جایی نیست چهار نفر را بینی
که از کارهای مملکتی حرف نزنند. دلالهای پوست و پشم و روده هم این روزها از
سیاست حرف می‌زنند. انگار کار و زندگانی ندارند این مردم. کونشان برخene است،
معطل شام شبشان هستند، اما حرفها می‌زنند که زیر هر کدامش یک قاطر زه می‌زنند.
خاطر جمع!

موسى که خود را، به ناچار، با دریدگی زیر بغل نیمتهاش مشغول کرده بود،

گفت:

— از تو دارم می‌شنوم، عموجان. من که در شهر نیستم.

— همین، خاطر جمع! بهتر که نیستی. دارم به گوشت می‌خوانم که سنگ روی
یخ نشوی. که چشم بسته به چاه نیفتی. مطلبم را که می‌فهمی؟

— چطور نمی‌فهمم، عموجان؟!

— خاطر جمع، خاطر جمع! روز به روز شهر دارد آشفته‌تر می‌شود. من
همینجا، زیر دلان همین کاروان‌سراکه نشسته‌ام دارم دنیا را می‌بینم. می‌خواهم سوت
را واجنبانم. خاطر جمع. به گوشت می‌خوانم که خودت را قاطی نکنی. از تو نیست!
خوب، آدمیزاد است دیگر؛ گاهی فریب خوش‌زبانی این و آن را می‌خورد. هیچکس از
بیراهه به منزل نرسیده است. خاطر جمع! بگذار یک کمی آبها از آسیاب بیفت، به هر

قیمتی که شده دست رعنای ام گذارم توی دستت. قول می دهم. بعدش هم خدای من و تو هم بزرگ است. شاید بنده حقی، آدم خیرخواهی پیدا کرد و توانستم یک مشت پول قرض و قوله کنم، خودم هم دستی به ته و بر زندگانی ام بکشم و دستمایه‌ای برایت فراهم کنم که بنشینی پای کار و کاسبیات. یک دار قالی مگر چقدر مایه می خواهد؟ خاطر جمع! نوکر خودت، آفای خودت. تو به جای فرزند من هستی. من با پدر تو، با خودم و با خدای خودم عهد کرده‌ام که تا چشمم به این دنیا باز است، مراقب زندگانی تو باشم. خاطر جمع!

موسی به ناچار گفت:

ان شاء الله که بتوانم خوبی‌های تو را جبران کنم، عموجان.
پیرخالو همچنان گرده و شانه به موسی، پای اجاق نشسته بود و هوش و گوش به موسی داشت:

خوب... خاطر جمع؛ حالا... بگو تا بیشتر، راستش را بگو. مرد و مردانه. تو با این مردکه غریبه، با این لخدموز چه جور آشنایی‌ای داری؟ چه جور آشنایی‌ای داری و از کجا؟

موسی گفت:

ستار را می‌گویی؟

هوم... ستار. خاطر جمع!

موسی در نگاه بدگمان پیرخالو که به او دوخته شده بود، گفت:

یک بار گیوه‌هایم را برایم دوره کرد. خودت که بهتر می‌شناسی اش. غریب است و کسی را اینجاها ندارد. این است که گاهی با همدیگر یک استکان چای می‌خوریم.

اندکی ساده‌وار، پیرخالو بر کنجکاوی خود افزود و پرسید:

چه جور آدمیست این ستار؟

موسی جواب داد:

آدم خوب و بی‌آزاریست، اما نمی‌دانم چرا این جوری گرفتارش کرده بودند؟ پیرخالو، نارضا از شیوه پاسخ‌گویی جوانک، گفت:

این را شنیده‌ای که سر بی‌گناه پای دار می‌رود، اما بالای دار نمی‌رود؟

شنبدهای؟

از خودت شنیده‌ام!

خاطر جمع! خوب، پس چرا جناب رئیس داشت او را این جور قصاص می‌کرد؟ برای چی؟ جناب رئیس که بی‌جهت دیگران را نمی‌خواهد آزار بدهد. پس لابد چیزهایی از او دیده بود که... ها؟ خاطر جمع!

چه می‌دانم؟ آدم از باطن دیگری چه خبر دارد؟ علم غیب که ندارم من!

خاطر جمع، خاطر جمع! همین است که آدم نباید روزه شنکدار بگیرد. چرا باید آدم باکسی که نمی‌شناسدش رفاقت کند؟ چرا؟ ها؟ نباید سری را که درد نمی‌کند دستمال بست. نباید! خاطر جمع!

موسى گفت:

کتری جوش آمد، عمو جان. بگذار من چایی را دم کنم!
موسی برخاست و به اطاق رفت، با قوطی چای خشک برگشت و کنار اجاق

نشست و پرسید:

این... همین آقای فرهود که تو می‌گویی جوانها را هوایی کرده، از کی به شهر ما آمده؟

پیرخالو گفت:

تبغیدیست. اگر از من می‌شنوی تبعیدیست. هر جا که بوده، موی دماغ بوده. مُخل بوده. از سیاهچال‌های شاه فقید جان بیرون آورد. چه می‌دانم... صدجرور آوسته دنبال سرش می‌گویند. اینجا هم که می‌بینی، علم برابری بلند کرده. حرفی به دهان مردم گذاشته که بار شترکنی، زیرش زانو می‌زند. خاطر جمع! از این حرفها بگذریم... آن شب، همان شب تو همراه خان محمد از کاروانسرا بیرون رفتی، نرفتی؟

چرا!

خوب، خاطر جمع! خان محمد چه حرفهایی با تو زد؟

موسی پیشانی در هم کشید و گفت:

بادم نمی‌آید چیزی گفته باشد.

پیرخالو بینی اش را با کف دست مالید و نه انگار با موسی، گفت:

دلم از این نامردها صاف نمی‌شود، خاطر جمع! عمری با ارقه‌ترین آدمها

دمخور بوده‌ام. اما تا حالا همچین پشت‌پایی از کسی نخورده بودم. بیابانی‌های... عقل جن را دارند. خاطر جمع! با این شهکارشان آشی برای خودشان پختند که رویش یک بند انگشت روغن ایستاده. هه! هضمش نخوا توانستند کرد؛ خاطر جمع! گمان می‌کنی بتوانند تنگه‌اش را خرد کنند؟ هه! نه خیر؛ خاطر جمع! حکومت است، شوخي ندارد. پی‌هایش محکم هستند، خیلی محکم. خاطر جمع! با دندان موش خراب نمی‌شود. پدر همین‌ها، شاه فقید در همین ترکمن‌صحراء، همچه آدمهایی را دسته دسته گذاشت سینه دیوار و به گلو له بست. در خوزستان و کردستان و جنگل مازندران هم به همچنون. گلنل محمد تقی خان، میرزا جنگلی... هر که را، از هر قماش؛ خاطر جمع! گوش یاغی‌ها را به دیوار میخ می‌کرد، رضاخان. گمان می‌کنی گل محمدی کلمیشی از آنها مردتر است؟!

- بله... نه، حرف شما بجاست.

بر موسی آشکار بود که اگر تا صبحدم هم پای سخن پیرخالو بشنیند، پیرمرد چق دود می‌کرد و چانه می‌جنبانید.

«پیریست دیگر. زور و قوت آدم پیر می‌آید به چانه‌اش. چکارش می‌شود کرد؟»

پیاله‌ای چای نوشید، برخاست، به تن خود کش و تاب داد و گفت:

- چطور است بروم حمام و سرو تنم را بشویم؟ شاید فردا خواستم راه بیفتم

طرف قلعه‌چمن. یکوقت دیدی صبح زود خواستم راه بیفتم.

پیرخالو گفت:

- دیروقت نیست؟

- نه هنوز، هم نه! سر چراغ است هنوز.

پیرخالو هم اگر مانع می‌شد، باز موسی می‌رفت. خیال ستار، تاب جوان را بریده بود. در پی آنچه امروز دیده بود، آرام نمی‌توانست بگیرد. در نظر پیرخالو هم بیش از این نمی‌توانست تقلید بیگانگی با آنچه رفته بود، در بیاورد. پس پاشنه گیوه‌ها را ور کشید و از در دالان کاروانسرا بیرون زد به خیابان شلوغ شهر، چراغ بازار.

«اکبر آهنگر!»

شهر شاید پر بود از مردمانی که یک جوری با ستار پیوند داشتند، اما موسی فقط اکبر آهنگر را می‌شناخت. اما اگر دکان هنوز بسته نشده باشد، پایین تر از چهارراه، کوی

غرشمال‌ها. سراشیب کوچه، میدان آهنگرهای در دست چپ. دکان عمومی اکبر. چشمها موسی به جز دکان عمومی اکبر، چیز دیگری نمی‌دید.

کوره دکان هنوز سرخ بود. پنداری اکبر به شبکاری ایستاده بود. آهنی تافته به دندان انبر گرفته بود، روی سندان می‌غلتاند و اینجا و آنجا بر فتیله گداخته آهن پتک می‌کوفت. پاره‌آهن گداخته در پیچ و تاب نرم تن خود، در کام سندان و پتک قواره می‌گرفت؛ اما اینکه اکبر می‌رفت تا چه ابزاری از کار در بیاورد، موسی هنوز نمی‌توانست بداند. گرم و آغشته به کار، اکبر بر سندان خمیده بود و می‌نمود که در پیچ و تاب فتیله سرخ آهن، خود نیز به تن و روح در هم پیچیده می‌شد؛ و دیگر می‌شود انگار با دیگر شدنِ دم به دم قواره آهن بر سندان و به زیر پتک. موسی می‌دید فتیله آهن را که پهن می‌شود، تن و امی‌کند به زیر پتک، لا می‌خورد، باریک می‌شود، از پهن ترین پاره تا نازکی نوک دو شبی خمدار می‌یابد؛ و ناگهان موسی می‌بیند که یک خیش آهن پرداخته شده است و آهن رنگ می‌بازد و به خود بازمی‌گردد؛ اما اکبر هنوز دست از چکش کاری برنمی‌دارد و خیره به کار خود چندان است که نگاه خیره موسی را بر خود و کار خود احساس نمی‌کند!

موسی به خود در آمد یک دم و بی‌قصدی، و انگار به غریزه، به کار خود واگشت و به یاد کار خود و به نگریستن خود و کار خود به هنگام که از راه انگشتانش در نقش نقش فرش باقته می‌شد، چندان که دیگری و حتی خود را حس نمی‌کرد؛ که مستحبی در کار و آغشته به کار و بی‌خود از خود می‌شد در کار، چنان که انگار در معاشه می‌بود با کار، بی‌منی و توبی. گره، نقطه وصل.

اما اکنون و بدین هنگام موسی چندان نمی‌توانست خاموش بماند تا لذت پایان کار به تن اکبر بنشیند، که تاب و طاقت‌ش نبود از آنچه درونش را بر آشوب می‌داشت. پس از بیخ جرز به دکان کشید و خداقوت داد. اکبر شانه راست کرد و روی به موسی، هم بدان حال که خیش گدازان در تغار آب فرو می‌گذاشت، با صدای سوختن آب گفت:

– خوب؛... انگار و پرپریدی از چنگشان؟!

موسی بی‌آنکه وقت را بکشد، گفت:

– ستار چه می‌شود؟

اکبر خیش را از تغار آب بدر آورد، آن را به کناری گذاشت و گفت:

- فکر او را ممکن. شاید کارش به این آسانی‌ها رو به راه نشود!

- تو این را از کجا می‌دانی؟

اکبر به کنج تاریک دکان پیچید، عرق‌گیر از تن بدر کرد و پیش آمد، دست به لبه

تغار گرفت و گفت:

- کمک کن.

تغار آب را پیش از آنکه بیرون در بر زمین بگذارند، موسی کنجکاو و نگران

پرسید:

- ها؟ تو از کجا خبر داری که کارش رو به راه نمی‌شود؟

اکبر به شستشوی دست و گردن و روی، گفت:

- جرمش! تو مگر خبر از جرمش نداری؟

- خبر دارم. اما ستار که به گردن نگرفته!

- اگر به گردن گرفته بود که کارش یکسره شده بود. از این گذشته، خبرچیشی هم

برايش کرده‌اند. هر کجا بوده، چربیش هم کرده. آن طرفها کی رامی‌شناسی که اهل این کارها باشد؟

- هر کسی می‌تواند اهلش باشد. ماشاء الله نام خدا، کم نیستند! اولی‌اش خود باقلی بندار.

- غیر از بندار، دور و برتان کی‌ها هستند؟

موسی کناره لب را به زیر دندان گرفت و با تأملی کوتاه، گفت:

- غیر از بندار... پسرهای کربلا بی خداداد گاهی سر به سر ستار می‌گذاشتند.

قدیر و عباس‌جان... اما حالا چی بالآخره؟ حالا چه کاری باید کرد؟

اکبر گفت:

- می‌توانی آب ته تغار را بزیزی روی گردنم؟ سنگین است، ها؟

موسی به زحمت تغار را از زمین بلند کرد و آب را روی گردن رفیقش ریخت.

اکبر گفت:

- مواظب باش چرم و تراشه‌های تهش را کلمه‌پا نکنی روی پشم. خالی‌اش کن

روی خاک!

موسی تغار خالی را کنار دیوار کشید و گفت:

– تو می‌گوینی ستار حالا آنجا ماندنیست؟

اکبر تن راست کرد و همچنان که سر و موی را فرو افکنده می‌داشت تا آب دور

گوشها را بر زمین بچکاند، گفت:

– لابد آن بالاها یک فکری برایش می‌کنند. لابد! اما این کار ستار هم از آن

کارهای شیرین بوده، ها! ابوالله دارد. ایلیاتی‌ها را خوب پرواز داد!

موسی تغار خالی را دنبال سر اکبر به دکان کشانید و با دریغی آشکار در

صدایش، گفت:

– ایلیاتی‌ها را خوب پرواز داد، اما خودش در تله ماند!

اکبر به کنج دکان، کنار رختهایش ایستاد و گفت:

– زیادی غصه می‌خوری! شهربانی که دست ما نیست تا بکشیمش بیرون.

تازه... انگار روی کاری که کرده حرف هست. بعضی‌ها بهاش ایراد دارند. همچه که

بوش می‌آید، انگار دستور از بالا نبوده.

موسی که این سوی سندان ایستاده و چشم به کوره داشت، بی‌دل گفت و شنودی

از این دست، گفت:

– من این چیزها سرم نمی‌شود. فقط این را می‌دانم که پیش چشم من و دیگران،

ستار را مثل یک حیوان کنک زندن. باز هم خوازندش؛ اطمینان دارم. همچو بنی‌ام

هم که ندارد، او. حالی ات می‌شود؟!

اکبر دکمهٔ پراهنگ را بست و گفت:

– چطور حالی ام نمی‌شود؟ تو چی خیال کرده‌ای؟ که آنجا خرما بخش و بر

می‌کنند؟ دعواست دیگر، برادر!

اکبر دست به نیمته‌اش برد، آن را از میخ برگرفت و در حالی که کاسه‌بیلی را

بازگونه روی دهانه کوره جا می‌داد، گفت:

– توی دعوا... توقع داری چی گیر آدم بباید؟! ها؟

اکبر از در بیرون آمد، تخته‌های در را یکی یکی کنار هم درون کشوی جا انداخت،

کنار هم چید و چسباند و دو میلهٔ آهنی را، چلپاوار، از درون حلقه‌های آهنی گذراند و

دو قفل بر در زد و کلیدها را که در جیب می‌گذاشت، گفت: «ها؟!» و چون پاسخی از

موسی نشنید، براه افتاد و گفت:

- برویم!

موسی بی آنکه دلگیری اش را پوشیده بدارد، پرسید:

- کجا می رویم حالا؟

اکبر به رفتن، سرآستین رفیق جوانتر خود را گرفت و گفت:

- فُرساقداشته باش، برادر! فُرساقداشته باش! چه زود داغ کرده‌ای؟! درد از دروازه تو می آید و از کون سوزن بیرون می روید. گرفتاری هم همین جور. این جور کارها را که یکشبے نمی شود یکسره کرد. می شود؟ مگر یکشبے شروع شده که یکشبے هم تمام بشود؟ از اینها گذشته، کار ستار پیچ و تاب زیادی پیدا کرده. آتش دارد نفسهای آخرش را می کشد. گرچه با ضرب لگد چاقوکش‌های شمل به این حال افتاده، اما ستار هم آنجا بوده بالآخره. بابت یکایک این چیزها - اگر بخواهند - می توانند
برایش پاپوش بدوزنند!

- دیگران هم بوده‌اند آنجا!

- خیلی‌ها بوده‌اند، می دانم. اما آنها بین دلشان می خواهد کی را ببینند! تازه اینها روی کار است. مأمورها ستار را می شناسند. اما هنوز نمی توانند آن جوری که دلشان می خواهد پاپیچ مaha بشونند؛ چون مثلاً قانونی هستیم! چون راسته حسینی نمی توانند از جلومان در بیانند و ترتیب مان را بدند، پی بهانه می گردند تا زهرشان را این جوری خالی کنند. از ستار ما هم که کم بهانه ندارند! حالا می ماند که چه چاره کنیم.

- خوب؟!

- حالا می رویم پیش آقای افشار.

چراغ چاپخانه روشن بود. اکبر دست بر در گذاشت، در را گشود و سلام داد. افشار تنها پشت ماشین خاموش چاپ ایستاده و سر به کاری مشغول داشت. به جواب سلام، سر را بالا آورد و از بالای عینکش به اکبر نگاه کرد و به پُرسایی سر تکان داد. اکبر در دکان را پشت سر خود بست و گفت:

- موسی!

بند دوم

بار چندان سنگین نبود. موسی بقجه را به شانه انداخت، کنار سکو ایستاد و گفت:
— خدا نگهدار... عموجان!

پیرخالو خاکستر چقش را میان اجاق تکاند و گفت:

— دیگر نمی خواهم روی سگ باقلی بندار را ببینم که اینجا باید و پاشنه دهننش را اوربکشد و محض خاطر تو هر چه لایق ریش خودش را بار من بکند. حالی ات هست؟

— بله... خوب.

— خیلی خوب، خاطر جمع! یه امان خدا.

— خدا نگهدار.

— سپردم به خدا، خاطر جمع! خیر پیش!

خیابان از سپیدهدم پُربود و بیابان، چون شیر بز، سفید می زد و نسیم را بر دستها، پیشواز می آورد. نسیم و سپیده، هوای خوش و سبک، حریر ملایم. طراوت پیش آغاز آفتاب. تا موسی از کنار دیه دلتند بگذرد، خورشید نیش می کشید؛ و تا گذشت، آفتاب رهاشد. یله بر دشت، و دشت رویه از کهربا یافت انگار. جابه جا مردانی، زنانی. جابه جا چارپایان. جابه جا بیله‌ای گوسفند، چوپانی، سگی. جابه جا پهنه سبزی، سبزینه‌ای، برکه‌ای. و همه جا زیر پای موسی کوره راهی، راهی.

با راه، موسی قدم در هاشم آباد گذاشت. راه از میانه دیه می گذشت، از غرب تا به شرق. چیزی مانده به ظهر. موسی یکراست به بالادست دیه قدم کشید، به نزدیک دهنۀ کاریز. جایی به آسودن. نشست و بقجه بر زمین گذاشت. آن سوتورک، بر کشتزار دیگر شانه راه، دهقانانی نشسته و ایستاده به گفتگو بودند. بازار گفتگو، این روزها در بیشتر روستاهای گرم بود. موضوع گفتگو هم روشن و آشکار بود. زمین، محصول،

دهقان، سهم مالک. سهم مالک، بذر، گاو، کار... و باز،... زمین، کار، مالک، محصول، سهم...

موسی تا مشت آبی بر روی بزند، دست در برکه گذاشت و گوش به گفتگوها را ماند.

- زمین‌ها؟ زمین به کسی بدھند آنها؟! جانشان را هم بگیری یک کف دستش را به ما نمی‌دهند!

- وقتی جانشان گرفته شد، دیگر روی زمین نیستند که یک کف دستش را بدھند یا ندھند. اصل کار همین است!

- همین؟! مگر به این آسانی‌ها می‌شود آنها را از روی زمین نیست کرد؟

- اصلاً کی گفته آنها به ما زمین می‌دهند؟ کی همچه حرفی زده؟ زمین را باید به زور بگیریم ازشان. یعنی باید دم راه شهر از خودمان مرد بگذاریم و راهشان ندهیم به ده. می‌آیند چکار اینجا؟!

- بعدش؟ بعدش چی می‌شود؟ گیرم گرفتیم، چه جور اداره‌ش کنیم؟ با کدام ذخیره؟ آخر زمین خالی را که نمی‌شود کاریش کرد. می‌شود خوردش؟ نمی‌شود که! زمین آب هم می‌خواهد، زمین شخم و تخم هم می‌خواهد، گاو و آذوقه هم می‌خواهد، مایه دست هم می‌خواهد، نان سال خودت وزن و بچه‌هایت را هم باید داشته باشی گنج خانه‌ات. اگر بنا باشد تا خخرهات بروی زیر قرض، تازه باید کسی باشد که تو ازو قرض بگیری. تا امروز روز ما به غیر مالک کی را داشته‌ایم که دست به طوفش دراز کنیم؟ وقتی مالک نباشد، از کی قرض کنیم؟

- هه! آدم ساده! تو قدم اول را وردار، بعدش یک جوری می‌شود.

- همین جوری؟! چه جور می‌شود بعدش؟ به امید باد که نمی‌شود بود! چرا به امید باد، کربلا بی؟ هموکه زمین‌ها را دارد، گاو و تخم هم دارد. انبار هم دارد. خانه اثاثه هم دارد. غله و آذوقه هم دارد. دیگر چی کم داری؟!

- چی می‌گویید شماها با خودتان، عموجان؟! که من بعد از عمری خواری - کشیدن و قناعت کردن، دست به مال مردم دراز کنم؟ اثاثه مردم را از خانه‌اش بدزدم. من چهل سال زحمت کشیده‌ام تا بتوانم خرج سفر کربلا برای خودم فراهم کنم. پانصد فرسخ رفتم به پابوس سیدالشهدا. نمازم یک وعده هم ترک نشده. یک گندم مال

حرام قاطعی نان خودم و خانوارم نکرده‌ام. حالا بیایم و دارایی مردم را چپاول کنم؟ یعنی بیایم و آتش به نماز و روزه چهل ساله خودم بزنم؟ جواب آن دنیایم را چی بدhem؟ اهد! عجب راههایی پیش پای مردم می‌گذارید شماها مشدی غضنفر؟ عجب راههایی!

— احتیاج نداری کربلایی سalar؛ احتیاج نداری. اگر محتاج بودی، اگر دستت به دهنت نمی‌رسید، همچه موعظه‌هایی از یادت می‌رفت. همان سیدالشهداء بزند به کمر آدم دورو و دهنگ! تو نان را بگذار جلوی طفل گرسنه، بین همچه عندر و بهانه‌هایی می‌آوردا! نه کربلایی، طفل گرسنه نان را می‌خورد! ها بله، احتیاج کربلایی سalar. تا حالا زوغوریت کشیده‌ای، اما گرسنه نمانده‌ای تا عقلت از یادت برود. دستت به دهنت می‌رسد، این است که قبول نداری یک نفر اگر نفله و نابود بشود، بهتر است تا با بودی او، صد تا دویست خانوار ذله‌مرگ بشوند!

— نه جانم، نه خیر غضنفرخان. نه آقاجان من. نه! این راهها را پیش پای من مگذار. پسرهای من، خواهرزاده‌های من را هم از راه بدر مکن. شیطانشان مشو. نه! من نمی‌توانم که دست حرام به مال غیر دراز کنم. نه، دلم گواه نمی‌دهد. نه!

— تو نه، کربلایی سalar. آنقدر گرسنه گدا هست تا دست به همچو مالهای مفتی دراز کند که چیزی برای تو نمی‌ماند! هر چی نباشد کربلایی، تو یک عمر است که بیلت دم آب است. دهقان نداری نیستی. خودت هم یک چز بزغاله آب و چار جفت زمین داری، خبره کارت هستی؟ ارباب محتاج خودش نگاهت می‌دارد، اما نمی‌گذارد از گرسنگی ضعف و غش کنی. هرجور شده تو را برای خودش نگاه می‌دارد. اما دیگران چی؟ آفتاب‌نشین‌ها؟ آنها که در هفت آسمان خدا یک ستاره ندارند؟ مگر هر دوازده شب‌نیروز آب یک ده، چند تا دهقان را به کار و امی دارد؟ بیشتر از بیست تا سی نفر؟ باقی خلائق چی؟ مثلًا همچه قلعه‌ای فقط بیست تا سی تا مرد دارد؟

— بقیه هم از قبیل همین آب و زمین نان می‌خورند. خداوند رزاق است. از عمر بچه‌های ما کدام بنده خدایی را دیده‌ای که از گرسنگی افتاده باشد کنار کوچه و مرده باشد؟ بعد از آخرین قحطی همچه اتفاقی افتاده؟ نه خیر! رزق آدم را خدا می‌دهد. بنده سگ کیست؟ خودش هزار راه رزق را باز می‌کند، باز گذاشته. همین کشت و زرع هزار جانب دارد. و چین دارد، درو دارد، خوش‌چینی دارد، خرم‌کوبی دارد، گندم‌پاک‌کنی

دارد، چی دارد، چی دارد... رزق و روزی بندۀ خدا که بند نمی‌آید، مشدی غضنفر، دایی جان. چرا شماها پیله کرده‌اید به اینکه پنج تا انگشت دست باید مساوی باشند؟! یعنی همچه کاری می‌سیر است؟

- نقل پنج انگشت نیست، سالار! نقل همین پانزده در صدی است که خود دولت قانونش را گذرانده. همین پانزده در صدی که قانون می‌گوید باید از سهم مالک کم کنند و بگذارند روی سهم رعیت. پس چرا می‌خواهند بزایند وقتی می‌خواهند بدهنند؟ پس چرا توان پس نمی‌دهند؟ ها؟ چرا به هزار بهانه طفره می‌روند؟ اینکه دیگر قانون دولت است! ها؟

- خودش باید باشد. غضنفر. مردی میانه‌سال و ریزه‌اندام، با پیراهن نقرابی و جلیقه سیاه خطدار. به موسی گفته شده بود:

«غضنفر به مج دست چپش یک دستمال ابریشمی می‌بندد.» خودش بود. به قهر از جمع خاموش جدا شد، بیلش را بر شانه گرفت و به سوی دهانه کاریز براه افتاد، کمر راه را قدم کش برید و به سوی موسی آمد. خاکریز شانه راه را که بالا می‌آمد، موسی دید که یک دستمال کهنه ابریشمی به مج چپش بسته دارد. پیش تر آمد و لب آب نشست و به موسی گفت:

- خدا قوت، برادر!

موسی به جواب گفت:

- خدا نگهدار... سالار غضنفر. مج دستت انگار پی کرده؟
- از کار زاله. خیال دارم خالکوبش کنم. راهی کجا هستی؟
- سربالا می‌روم، قلمه چمن.

- نمی‌مانی یک پیاله چای پیش ما بخوری؟

- دیرم می‌شود، سالار. برایت اماتی دارم!
غضنفر به دهقانان واگشت. آنها همچنان به گفتگو بودند. غضنفر روی برگردانید و گفت:

- سر راهت، بگذارش بیخ سایه‌بان و برو. پسرم آنجاست، دارد خلمه می‌چراند. ملتفتش کن، می‌گذارد ته تو بره‌اش.
غضنفر که در این فاصله مشتی آب به روی زده بود، برخاست و گفت:

سلام من را به گودرز و خاکی برسان. من می‌روم پیش اینها و بعد کمانه
می‌کنم طرف سایه‌بان... راستی، از ستار چه خبر داری؟
ـ دعا گوست!

غضنفر دور شد و موسی از لب آب برخاست.

از سایه‌بان که گذشت، احساس کرد باوش سبک‌تر شده است. آسوده‌تر
می‌توانست خود را به زعفرانی، و از آن پس به قلعه‌چمن برساند. اما ای کاش گرده‌ای
نان از غضنفر خواسته بود. تا قلعه‌چمن هنوز راه کمی نبود. یک‌کله اگر می‌رفت، تنگ
غروب شاید می‌رسید و موسی که ناشتا از شهر بیرون زده بود، دل‌غش را نرمک
احساس می‌کرد. همچنین احساس می‌کرد، شب پیش هم خوردن شام را از یاد برده
بوده است. اما دیگر دیر شده بود. موسی نمی‌توانست راه آمده را بازگردد به بازجستن
غضنفر و طلب گرده‌ای نان. راست اینکه گوی خواهش نداشت، و نه نیز دست طلب.
پس ناچار از رفتن بود به سوی قلعه‌چمن، امید اینکه در راه، و در پراکنده‌یهای سر
راه که تا زعفرانی بسیار کم و گم بودند، مگر بتواند لقمه نانی گیر بیاورد.

بالاسر هاشم‌آباد، دیه آوباریک بود، که دیری بود کاریزش خشکیده بود و
مردمش آن را بی‌کس رها کرده و سر خود گرفته و رفته بودند. پس ویرانه‌ای را موسی
پشت سر می‌گذاشت، نما و هیئتی وهم‌آلود و در تنها‌یی فرد، بیم‌آور. خرابه‌هایی
قاج قاج و دیواره‌هایی شیاربرداشته از بارش هر چند کم، اما دیرینه، با پی‌های بسوید،
تراش خورده، و لنگ اوافتاده و مهیب، که بی‌گمان لانه مور و ماران و به شبهه، ای بسا
ددان. بی‌بوی زندگانی، حتی به نشانه دشوار و چفترین حال و روز آدمیان. در نیمروز
به خمیازه‌ای کسل، دهان واگشوده بداشته و در پسین هنگام در متن غبارگرفته غروب،
پستا - بلندی‌هایش، جای جای نشانه هول، جای جای نمودهای مرگ. مرگ.

اینک پیش روی، بیابان بود و خار و مره. بیابان و راه پیر با موجاموجی پست و
گهگاه پیچاپیچ. بین سنگ بود اینجا و آنجا. تکاتک و پراکنده و نشسته در خاک تا
شکم، که می‌نمود بس دیر و دور از دامنه به کوب سیل فرو آورده شده‌اند و نشانده
شده‌اند بر هر جای و نایجای. دیگر آفتاب بود و آفتاب که تن به تابستان می‌کشانید و
اینک در ناف آسمان نشسته بود و هرم می‌پاشید و هرم می‌پاشید بر هر چه خشک و
تر. هم از آفتاب بود این لرزه‌های سواب که پنداری هم‌همه‌ایست در کار رویش از

خاک، دستادست آفتاب.

هم از این بود اگر سواد رباط زعفرانی به گمانی می‌مانست، به غریبی می‌مانست در نگاه خم برداشته موسی. کی و چه هنگام می‌شد و می‌توانست موسی خود را، عطش و جوع خود را به سایه رباط برساند؟ پرسشی بود اینکه گامهای موسی می‌باشد بدان پاسخ می‌گفتند. پس ای گامها، مددی!

خورشید چهره چرخانیده بود اکنون، و ارباب می‌تایید، چنان که موسی را نگاه دقت اگر مانده بود می‌توانست حرکت ملايم سایه خود را، پیشاپیش روی ببیند. پس عصر بود، عصر بلند؛ نماز دگر بود که موسی دست به ستون کهنه رباط گرفت و انبوه خستگی را در تن به زیر طاق رباط زعفرانی کشانید. سایه و نسیم خنک دلان رباط. سستی زانوان و باز غشة دل. سکوی رباط را، هم از آغاز انگار برای نشستن موسی ساخته بودند. کوله بار به زیر آرنج چپ، زانوی راست برآورد و پاشنه سر بر خشت دیوار تکیه داد:

«کاش یک دکان نانوایی...»

اما دهقان مردم که نان از دکان نمی‌خرندا! موسی پی برد که همچنان خام مانده است. یکجا نشستن بر پای دار قالی، او را از مرد راه و سفر بودن بسی دور برد بود. مرد راه، آذوقه راه را همواره پر شالش دارد؛ اگر شده چهل دانه مویز باشد آن آذوقه. مرد راه و سفر، سفره نان را همیشه بسته به تخت شانه دارد، اگر شکر کوزکی آب در توبره نداشته باشد؛ که دارد. پنداشت تن برخیزاند و در قبله رباط، راه زعفرانی را به کوییدن در خانهای و طلب تکه‌نانی در پیش بگیرد. اما چنان قدرتی در خود ندید. نه فقط از ناتوانی تن درمانده مانده بود؛ که به یاری اندوخته‌های پنهان نیروی جوانی، علاجی توانست کرد. برانگیختن موجی دیگر از اراده و نیرو، چندان هم شاق نبود. اما همه این نبود. دشواری کار اینکه موسی را نه دست طلب بود و نه زبان خواهش. طبیعت جوانی، به هنگام که زبان تو به جز طعم انگشتستان تو نچشیده است. باور کودکان داشتن به اینکه دندان و دهان تو جز به جنبش دستان تو نجنبند. که حق نیست بجنبد و نبایست بجنبد. نگاهت را چه می‌کنی. با نگاهت چه می‌کنی، به کجا می‌گریزانیش همان دم که دستهای را به طلب دراز کرده‌ای؟ پس، حال که چنین است و چون چنین است، خستگی را بر گرسنگی می‌چربانی؛ اگر چه نیمروز دیروز در اضطراب و

تشویشی که داشته‌ای نتوانسته باشی بیش از دو لقمه از پسله خوراک شهریانی چی‌ها را بخوری. بهانه خستگی راه را، تن بر ناهمواری سکوی رباط یله می‌کنی و بقجه را به زیر سر می‌کشانی و پلکها را بر هم می‌خوابانی، پلکهایی که خود سنگنایی بالهای باشه‌ای سرب درسینه نشسته را یافته‌اند و خود قرار به ماندن‌شان نیست حتی اگر تو بخواهی. تن یله می‌کنی نه، تن یله می‌شود هم به هیئت بالهای سنگین باشه‌ای سرب درسینه نشسته، که شیب سقوط را در خط سینه آسمان رها شده است تا کی به سختنای لاخ صخره‌ای از هم واگسلد. بهانه اینکه به نوکردن نفسی، بی‌نان و ناشتا هم این منزل خوا توانستی به پایان بری، تن وامی هلی که ذره ذره از هم بگسلد، وابرود، و پوش بشود:

«تا قلعه چمن... راهی... نیست!»

خواب. یک کله خواب.

— ورخیز دیگر!... غروب است. هوی... تو که کون خواب را پاره کردی، مرد!

«چی؟ عباسجان؟ اینجا؟ در زعفرانی؟»

آیا درست می‌شنید، موسی؟... درست می‌دید؟ پلکها چه سنگین بودند، هنوز اسر، منگ بود و تن به تکان تن نمی‌داد. به لختی، با پشت دست چشمها یش را مالاند و گشودشان، و دست را به روی دهان که به خمیازه‌ای خسته باز مانده بود گرفت و چشمان هم آمدۀ‌اش را با مویرگهای سرخ شده به عباسجان دوخت و دست بر لب بسوده سکو، اندکی خود را بالا کشانید، پاشنه سر بر سکنج دیوار تکیه داد و پلکهای لخت و سنگین را به زحمت واگشوده نگاه داشت. دهان عباسجان می‌جنبد. موسی به نگاه باریک‌تر برانگیخته شد تا مگر ببیند دهان عباسجان به چه می‌جنبد. عباسجان، نشسته بر سکوی برابر، زانوها بالا آورده و پشت به دیوار، استخوان قلم گوسفندی را به دندان می‌کشید.

موسی را عطر تازه استخوان و مغز قلم برانگیخته داشت، برخاست و راست نشست و خود ندانست با همه بیزاری که از این مرد داشت، چگونه رغبت همسخنی یافت و بی اختیار به حرف درآمد:

— تو اینجا چه می‌کنی، عباسجان! داری به شهر می‌روی؟ قلعه چمن چه خبر؟

Abbasjan دور دهان را لیسید و همچنان که تکه استخوان را با دو دست، میان

پنجه‌های پلشتش نزدیک دندانها نگاه داشته بود، به جواب موسی گفت:

— دارم می‌روم به قلعه چمن. تو چی؟

— من هم داشتم می‌رفتم قلعه چمن، گفتم اینجا یک کله دراز بکشم...

— عجب! چه گمانم که دیگر ورنخواگشتی پیش بندار!

— چطور ورنگردم؟ مزدم دست باقی بندار است. اگر ورنگردم که چیزی دستم

نمی‌گیردا!

— این هم حرفیست. مغز قلم می‌خوری؟

— مغز قلم؟!

عباسجان خنده دید، دندانهای زرد و شکسته‌اش را نشان موسی داد و استخوان قلم

را به سوی او گرفت:

— بیا! بهش گیر. شیشک جانانه‌ای بود. کدخدا حسن جلو پای آلاجاقی زمینش کویید. تصدق سر آلاجاقی و نادعلی، این تکه استخوان هم گیر من آمد. اما از بابت آبگوشت، کامل کامل شدم. آنقدر — جایت خالی، جایت خالی — خوردم که نزدیک است بالا بیارم. سفره شاهانه بود. من هم توی مطبخ زانو خواباندم و جایت خالی... کاش می‌بودی آنجا!

— نوش جان، گوارا...؛ بیش از این دهنم را آب مینداز.

عباسجان ریشه‌گوشت را به ناخن از بین لثه واکنده و بر روی زبان گذاشت و

گفت:

— فی الواقع ختنه سوران پسر کدخداحسن بود. هم فال و هم تماشا. نادعلی هم که... یعنی می‌دانی، من رفته بودم به چارگوشلی. از طرف باقی بندار برای نادعلی پیغام بردۀ بودم. از آن طرف هم کدخداحسن، آلاجاقی و بندار را وعده‌خواهی کرده بود به ختنه سوران پسرش. بالاخره... دارند آب و ملک نادعلی را به چارگوشلی... — نمی‌دانم! — گمانم هنوز یک جزئی کارش مانده که از دست نادعلی در بیارند. شاید هم درآورده باشند، نمی‌دانم. الغرض که بندار تو هم با اربابش آلاجاقی دستش میان یک کاسه است. دوتائیشان دستشان یکیست. کم یا زیادش را خدا می‌داند اما... راستی، تو

نان و ناشتا خورده‌ای؟

— هنوز که نه.

- پس چرا مثل یتیم‌ها اینجا نشسته‌ای و داری من را نگاه می‌کنی؟ ورخیز خودت را برسان به خانه کدخداحسن! آنجا، ته و بر مطبخ هنوز تکه نواله‌ای گیر می‌آید. بندار هم که آنجاست. ورخیز!

موسى خود را بین دیوار جابه‌جا کرد و گفت:

- نه دیگر، نه. می‌رسیم قلعه‌چمن و یکبارگی شام می‌خوریم. آرنج عباسجان بی اختیار دهنده جیب پاره نیمته‌اش را پوشانید، با این‌همه موسی توانست پاره‌ای نان بیرون‌زده از پارگی کنج جیب عباسجان را ببیند و عطر خیالی آن را در هوا ببود.

Abbasjan بی هوا و سبک از جا کند، استخوان را به دور پرتاپ کرد و گفت:

- من دیگر راه می‌افتم. تو که هنوز خیال داری ماندگی در کنی هنوز؟

- نه، من هم راه می‌افتم. چشمم گرم شد.

- پس «یاعلی» کن!

موسی برخاست و بقچه‌اش را به شانه انداخت و همپای عباسجان قدم در راه گذاشت. عباسجان قبراق و تیز قدم بر می‌داشت. تیز و ریز، و نرم و سبک. عیان بود که نشته است. اما نمی‌نمود که فقط نشئگی او را به شتاب وابدارد:

- خیلی سر دماغی، عباسجان!

- من همیشه سر دماغم. چرا که نباشم؟! این راهها برای من مثل آب خوردن است. تو کجای کاری پسر؟ من صد بار هم بیشتر، میان برف و سرما، راه قلعه‌چمن به عشق‌آباد را گز کرده‌ام؛ پا به پای قاطر و قافله! حالا دارم پا به سن می‌گذارم، و گرنه... موسی به نیمرخ برافروخته او نگاه کرد و گفت:

- گرم هم که انگار هستی؟!

- تصدق سرت، چرا که نباشم؟ از پریروز صبح دارم پیاده راه می‌روم. آهو هم نمی‌توانسته این قدر بدو! ده تو من کرا پا فقط از بندار گرفته‌ام. پنج تو من هم خود آلاجاقی انعام گذاشته کونه مشتم. خرج و خوراکم را هم که پای آنها خورده‌ام. نادیلی هم که به نشئه مهمانم کرده. دیگر چی می‌خواهم از خدا!؟ هه... خدا پدرشان را بیامرزد. خدا بیشتر به اشان بدهد. علی‌الخصوص این نادیلی را که خیلی آفاست. دنیا پیش چشمش بی‌قیمت است؛ مثل یک دانه ارزن. اطمینان دارم که نقدی به کیسه

نداشت و گرنه یک بیست تومانی می‌گذاشت کف دستم. خیلی دست و دل باز است. رو همین دست و دل بازی ش هم هست که دارد کلاه سرش می‌رود. مگر خدا برایش بسازد و گرنه آخر عاقبت داروندارش را از چنگش در می‌آورند. این دایی بذاتش، بابقلی بندهار، با دستهای خودش دارد پر و بال خواهرزاده‌اش را ورمی‌کند. مثل مرغ، آوری اش می‌کند. دل آدم به حالت می‌سوزد. اما نصیحت بردار هم نیست. به همان اندازه که با سخاوت است، خر هم هست. بابقلی بندهار خودش را کرد و کل ناداعلی و رفت ملک و املاک حاج حسین چارگوشلى را داد انحصار و راثت. حالا هم که کارها را تمام کرده، دارد چنگ می‌اندازد روی داروندار خواهرزاده‌اش. حالا پیش خودمان بماند ها، اما این بندهار تو دایم دنبال خر مرده می‌گردد تا نعلش را بکند. گمانم همین امروز به خانه کدخداحسن زعفرانی، کلک کار را کنده باشند. یکی دو تا از این مأمورهای مالیه را هم آلاجاقی با خودش آورده بود. یکی هم بود که گمانم با دفتر و دستک اش از محضر آمده بود. آورده بودنش یعنی. اصلاً این ختنه سوران پسر کدخداحسن هم به گمانم مصلحتی بود بیشتر.

عباسجان مدام حرف می‌زد. صدایش از نشیه شیره تریاک، خشک و خوش‌نوخت شده بود. صدا خیلی خوشی برداشته بود و این می‌رساند که زبان و دهان عباسجان خشک شده است. شاد و شنگی‌ای هم که پشتوانه پرگویی و قبراقی عباسجان بود، همان نقدینه‌ای بود که در جیب داشت. شاد و شنگ از اطمینان به گذران چند صباحی دیگر. در چنین روزهایی، عباسجان به طبیعت و عادت خود می‌بایست راه مشهد را در پیش بگیرد. چه بسا از قلعه‌چمن به سوی مشهد بکشد. هیچ معلوم نبود. هیچ... معلوم... نبود. اما سر موسی چه دورانی داشت؟!

– عباسجان!

– جان عباسجان؟

– تو که مرد سفرکرده‌ای هستی، آدم اگر چند شب‌نه روز نان نخورد می‌تواند گرسنه بماند، ها؟

– اگر غرست منم که تا پنج روزش را هم می‌توانم تاب بیارم. اما اگر غرست آدمهای بی‌آتش است که نمی‌دانم... راستی، عاقبت نتوانستی با دختر آتش کنار بیایی؛ نه؟

— نه، نه! گمان نکنم بشود پنج روز دوام آورد. پنج روز گرسنگی؟ نه... آدم پوش می شود! دیگر چیزی از آدم باقی نمی ماند.

عباسجان پرسید:

— عاقبت راست در آمد اینکه هو افتاده بود، آتش به ضرب لگد حبیب لاشخور مرده یا نه، دروغ بود؟ ها؟... شاید هم خودش را زده بوده به مردن؟!

موسی گفت:

— تا حالا شده که دو شبانه روز بی قوت و غذا گذرانده باشی؟ ها عباسجان؟

— حالا تو چرا من را به یاد روزهای بره کشانم نمی اندازی و همه اش از ادب ای روزگار می گویی؟ برعکس آن رفیقت که همسفر خوش اختلاطی است، تو خیلی تلخی موسی! راستی حالت چطور است ستار؟ شنیده ام گرفتار شده، ها؟ پس عاقبت به تله افتاد! جرمش چیست؟ لابد سنگین است، ها؟ نکند خیال داشته باشند نفس آتش را بگیرند و پای رفیق تو را به قتل آتش بکشانند، ها؟ اصلاً بگو بدانم مشهدی موسی، مگر این رفیق تو حزبی نیست؟ هست دیگر! پس چرا خودش را این قدر قایم می کند؟ از کی و چی می ترسد؟ چرا آدم را دودلا نگاه می دارد؟ در شهر که خیلی از حزبی ها راست راست راه می روند و بعضی هاشان خیلی هم خودنمایی می کنند! دز دهات هم همین جور، مثلاً همین غضنفر هاشم آبادی. در قلعه چمن خودمان هم کم و بیش بعضی ها خیلی سینه جلو می دهند و فخر می فروشنند! مثل همین پهلوان بلخی خودتان. اما این یکی، این ستار تو انگار هر ساعتی روی یک لنگش راه می رود. کار و کردارش دو پهلوست! گاهی فکر می کنم لابد برای اینکه غریب است. اما نه، این اصل و مایه کارش نیست. گمان می کنم که کار و بار دیگری هم آن زیر و میرها دارد!

نadarد؟... ها؟

نه به جواب عباسجان، موسی گفت:

— دلم ور بار نمی ایستد. بدجوری می شورد. باید... یک کله بنشینم. کنار راه، موسی پا بر خاک کشید و بر زمین نشست؛ مشت در ناف پیچانید و سرشن را از سنتگینی پایین انداخت. چشمها یاش سیاهی رفتند و سرش تاب ورداشت و زمین و آفتاب انگار موجی ملایم برداشت و صدای عباسجان انگار دور شد، و سایه عباسجان انگار گم شد و از نظر افتاد. شاید رفته بود. که کاش رفته بود. که موسی

حس می‌کرد نه توان دهان به دهان گذاردن با پسر کربلایی خداداد را دارد و نه تاب گوش سپردن به پرگویی‌های زهرآلود او را.

— نکند برای روس‌ها جاسوسی می‌کند؟!

صدا از دور می‌آمد. موسی سر برآورد و عباسجان را — چیزی گنگ و تار — دید که از زیر راه به سوی او می‌آید به کار بستن گره بند تبان خود. موسی انگاشت که عباسجان به ریزش زهراب رفته بوده است و، سر فروانداخت.

— ها؟ تو چی خیال می‌کنی، موسی؟ برای روس‌ها جاسوسی نمی‌کند این رفیق

تو؟!

به هر دشواری، موسی از جای برخاست و گفت:

— حرفها می‌زنی، حرفها می‌زنی! نشئه که می‌شوی دیگر زیانت به اختیار خودت نیست. همین جور یکبند زر و زر می‌کنی. به جلو — دنبال حرفهایت هم برنمی‌خوری!

Abbasjan دندانهای کرم خورده‌اش را به خنده‌ای وق، بیرون انداخت و زهر طعنه در هر کلام، گفت:

— هه... تیز شدی ناگهان! به گل گیوهات برخورد؟ هه! اگر رفیق تو جاسوس روس‌ها نیست، چرا این قدر مرموز جلوه می‌کند؟!

— مرموز؟! چرا مرموز؟ چون چاک دهنش مثل فلان ماچه خر وانیست، پس مرموز است؟! همه آدم عالم را مثل خودت می‌خواهی چرا؟ تو که به قول خودت دنیادیده‌ای، سفر بسیار کرده‌ای و آدمیزاد هم بسیار دیده‌ای دیگر چرا همچه دهن‌هایی می‌خوانی؟ همه آدمها یک جورند؟!

Abbasjan نه از اینکه قانع شده بود، شاید از اینکه توانسته بود موسی را به همسختی وابدارد، ملایم و آشتی جو گفت:

— این هم نقلی است. بله، نه خیر. آدمیزاد با آدمیزاد توفیر می‌کند. آدمیزاد از قالب خشت که بیرون نمی‌آید. درست. حق با توست. از انصاف هم نمی‌شود گذشت که این رفیق تو، مرد غمخواری هم هست. بیچاره غریب این ولایت است. بدتر از من، بی‌سر و سامان هم هست. دو تا خشت ندارد که سایه‌بان سر کند. همچو ممرّ معماش قابل اطمینانی هم که ندارد. آخر لخه‌دوزی هم شد مشاغل؟! زن و زندگانی هم که

ندارد. راستی... این ستار تو انگار پدر و مادر هم ندارد! دارد؟!
موسی بی آنکه بخواهد یا بتواند سوزش نیش سخن عباسجان را بر جان خود،
نادیده و حس ناکرده پیendarد، به جواب گفت:

— داشته یا نداشته باشد... چه فرقی می کند؟ بالاخره آدم از زیر بُته که عمل
نمی آید؟ هر بندۀ خدایی از پدر و مادری عمل آمده.

Abbasjan بی التفات به بافت گفتگوی خود با موسی، ناگهان گفت:

— اما همچو آدمهایی دین ندارند، ها! مراقب باش دین و ایمان تو را ندزد!
بی اندکی درنگ حَّی، موسی او را گفت:

— نه که تو خیلی دین و ایمان داری!

Abbasjan شانه بالا انداخت و گفت:

— از من دیگر گذشته. من گور ندارم تا کفن داشته باشم. اما تو... تو هنوز جوانی.
حیف است، حیف!

گمانی در ذهن موسی جوانه زد؛ چیزی که یاد حرف رفیقش، اکبر آهنگر، در
ذهن موسی بیدار می کرد:

«خبرچینی هم برایش کرده‌اند. هر کس خبرش را داده، چربیش هم کرده!»

— راستی عباسجان،... کار سربازی قدری چطور شد؟ نتوانستی برایش درست
کنی؟

— من؟! کار سربازی قدری؟ چرا من؟

— چرا نه تو؟ هر چه باشد تو با کله گنده‌ها، با رئیس رؤسا سر و کار داری؛
نداری؟ ده بار هم بیشتر تو را دیده‌اند که به شهریانی و اداره امنیه رفت و آمد کرده‌ای.
بالاخره سر همچین چیز کوچکی که رویت را زمین نمی اندازند! تو هم که جبران این
خدمتشان را می کنی بالاخره. آدمهایی مثل تو خیلی به دردشان می خورند؛
نمی خورند؟!

عباسجان بی جواب ماند. بدگمان و آمیخته به تحقیر، نیمرخ موسی را در نگاه
گرفت و گفت:

— کلهات خوب کار می کند، ها! به جاهای عجیب و غریبی راه می برد این مُخت!
اما... رنگت خیلی پریده. بدجوری سفید شده‌ای! مثل گچ دیوار شده صورت. ها؟

برای چی؟!

موسی پیش از اینکه زیر بار کلمات زهرآگین و خردکننده عباسجان ناتوان از دفاع بشود، سخن او را بست، ایستاد و چشم در چشم عباسجان گفت:

— براشان خبر چیزی می‌کنی!... نه؟!
عباسجان، بی‌غفلت، گفت:

— داری می‌لرزی تو، پسر! داری می‌لرزی! چهات می‌شود؟ نگاهش کن، نگاهش کن چه عرقی نشسته به پیشانی اش!

گونه و لبهای موسی به واقع سفید شده بود و عضلات چهره‌اش، زیر پوست می‌لرزیدند و تشنج خشم، او را تپ‌آلود می‌نمود. هم می‌نمود که دیگر تاب و گنجایش ندارد و لبریز از ظن و بدگمانی و نفرت شده است و اینکه عباسجان می‌رود تا از پرسش‌های جدی و دقیق او طفره برود، خود خشم و تشنجش را دوچندان می‌کند. پس با صراحت بیشتری در چشمان عباسجان خیره ماند و به تأکید گفت:

— نرخ هر خبری چند قران است؟ ها؟

تا جوانک از شدت لرزش بر زمین نیفتند، عباسجان بازوهای او را گرفت و گفت:

— چهات می‌شود، تو؟!

موسی در میان دستهای عباسجان، چنگ در لبگردهای پاره‌پاره او انداخت و با صدایی که از خشم و خستگی گسیخته و تکه‌تکه می‌نمود، گفت:

— چه حرفهایی بابت ستار به آنها گفته‌ای؟!

Abbasjan صدایش را بلند کرد:

— هذیان می‌گویی، تو!

موسی دو لبگرد نیمتنه عباسجان را به چنگها جمع و مچاله کرد و توان چیرگی بر صدا و کلام خود را یکسره از دست داده، فریاد زد:

— به من بگو! بگو! چه راست و دروغ‌هایی به لنگ رفیق من بسته‌ای؟ چی از قول او نقل کرده‌ای؟ ها؟... بگو، بگو بدانم چقدر بابتش مزد گرفته‌ای؟ چقدر، ها؟ چقدر؟ چقدر...

— تو ناخوش شده‌ای استاد موسی، ناخوش. بگیر بنشین. بنشین!

موسی خود از تقداً و اماند و نشانده شد. عباسجان هم رو به روی او نشست. بار

دیگر سر موسی تاب ورداشت و چشمها یش سیاهی رفت. تا موج بگذرد، موسی پیشانی به بقچه گذاشت و پلکها فرو بست. عباسجان که هم از آغاز راه به جوع موسی توجه یافته بود، اینک مقاومت در خود را از دست می‌داد و دیگر نمی‌توانست دست به جیب خود نبرد. پس تکه‌ای نان بیرون آورد و موسی که سر برداشت، نان را پیش روی او گرفت و گفت:

— بگیر... بگیر و بخورش! ضعف داری، بخور!

موسی نگاه تیره خود را به چهره درهم شکسته عباسجان تاباند، لبهای تناس -
بسندهاش را با زبان خشک لیسید و گفت:

— آب... آب! گرسنه بودم. اما دیگر گرسنه نیستم. تشنهم. تشنهم... آب!

— آب این دور و برها نیست، موسی جان. باید خودمان را برسانیم به قلعه چمن.
تا رامق به دست و پایت هست ورخیز، ورخیز!

به کمک عباسجان، موسی برخیزانده شد و ناچار براه افتاد. عباسجان تکه نان را در جیب فرو برد و گفت:

— بقچه‌ات را بده من برایت بیارم. بدھش به من!

موسی به هر دو دست بقچه را چسبید و آن را انگار به زیر بغل قایم کرد و بی اختیار گفت:

— نه! نه! خودم... خودم می‌توانم. خودم می‌توانم...

تا سخن به راه دیگر کشانده شود، هم اینکه مگر راه کوتاه شود، عباسجان گفت:

— یک بار هم ماه درویش به همچه حالی افتاده بود. بعضی وقتها آفتاب به کله

آدم می‌کوبید... راستی هیچ خبری از ماه درویش داری؟

نماند تا پاسخی از موسی بشنود، که موسی خود نا و توان سخن نداشت؛ پس

Abbasjan دنبال حرف خود را گرفت:

— بیچاره ماه درویش! روی دست زنش مانده بدیخت. نه می‌میرد و نه زنده می‌شود. زنده بلا، مرده بلا! شیرو هم از غصه و زوغوریت شده مثل چوب خشک. با باقلی بندار هم که دلش نمی‌سوزد تا فکری به حال سید زمین خورده بکند. او دلش به حال کی می‌سوزد؟! لابد از این هم خبر نداری که شیدای باقلی بندار هم اسیر افغان‌ها شد؟ هه... در واقع ماه درویش جانبدای شیدا شد. باقلی بندار می‌زند تا بلکه آلاجاقی

را سر رحم بیاورد و طلب بازخان افغان را که به گلوی آلاجاقی گیر کرده، زنده کند و برگرداند به بازخان. اما آلاجاقی تن نمی دهد. این است که با باقلی بندار به فکر افتد و لقمه چربی بیندازد به کلف آلاجاقی تا مگر بتواند پول تریاکهای بازخان افغان را از او وصول کند. پول که به دست بازخان برسد، او هم شیدا را سر می دهد. این را شرط قرار داده. این است که معامله خرید آب و ملک نادعلی چارگوشلی هم یک سرش به این کار بسته است. باقلی بندار در سر دارد دارایی خواهروزاده اش را با آلاجاقی قسمت کند، در عوض پرسش را از زندان قلعه بازخان افغان بیرون بیاورد. معامله است دیگر. دادوستد هم که پدر و برادر و خواهر نمی شناسد! گوشت با من هست؟!

... هووم...

از آن طرف، بازخان افغان هم برای باقلی بندار مهلت گذاشت. برای بندار پیغام داده که تاسه ماه دیگر اگر طلبش به دستش نرسد، شیدا را تکه تکه می کند و برای بندار می فرستد به قلعه چمن. حالا فکرش را بکن که بندار به چه هچلی دارد می افتد. همچنان به چار مینیخ طمع خودش کشیده شده که نمی تواند بگوید: فاق! از این طرف هم اصلاحش گرفتار کارهای مانده پسر حاج پسند است. آخر باقلی می زند تا وارث پسر حاج پسند هم باشد! گوش به حرفم داری؟! اما پسر حاج پسند مدعی دارد. بگو مدعی اش کی ها هستند؟ هه... گل محمدها! پسرخاله های علی اکبر، قاتل هایش! آلاجاقی هم پایش را گذاشته میان داو. که چی؟ که بشود قیم دختر علی اکبر حاج پسند. دعوا چند جنبه است. شلوغ! همه شان دندان تیز کرده اند برای پرواری ها و قالیچه ها و... بگو برای کل کلاته کالخونی. آخر آن ایوان بالای سر در قلعه، دم غروب ها نشستن دارد، فلانی! آبگیر و دشت و دامن زیر پایت، نی قلیان تباکو لای لبهایت، گله گوسفتند پیش چشمها یت، نوکر چوکرهایت زیر حکم و فرمانات، گندم و جو و آذوقه مالهایت به انبارهایت، دبه های روغن و خیک های قورمهات به پستو و دستدانت، ده تیرت به پر شالت... دیگر چه می خواهی؟ ها؟... آدم از خدا چه می خواهد؟ ها؟... دم غروب قالیچه را بینداز به ایوان و بقیند را بگذار بین دیوار و شیر مرغ و جان آدمیزاد طلب کن تا برایت مهیا کنند. قدرت! هی بنازم به نعمت و قدرت! نعمت و قدرت! به طلب قدرت است که آدمیزاد، گرگ آدمیزاد می شود. آلاجاقی دست اندخته روی آب و ملک کلاته. حالت جا آمد؟

- بهترم... کمی.

- پرواری‌ها را هم آلاجاقی قولش را به بندار داده، می‌خواهد بسپارد دست او. دختره را هم که اصلاح چس خور ناخن خشک نشان کرده. می‌ماند چی؟ اسباب و اثاثیه خانه هم که لابد سر جهیز خدیج است دیگر! اما گل محمدها؟ گل محمدها اگر چه چند صباخی رو پنهان کنند، اما در باطن مدعی دارایی پسرخاله‌شان هستند. بگذر از اینکه گل اندام، مادر علی اکبر بعد از قتل پرسش بی‌باقی کور شده و مثل سگ پاچه می‌گیرد؛ اما هر چه باشد طرف خواهرزاده‌هایش را می‌گیرد. به اینش نگاه ممکن که حالا به بابلی بندار روی خوش نشان می‌دهد؛ این از ترس آلاجاقی است. در واقع از ترس مار به افعی پناه برده پیرزن عاجز! اما اگر من می‌بینم و من این جانورها را می‌شناسم که می‌گوییم دزد سوم، همین اصلاح بندار است. او بی که من می‌شناسم پستان مادرش را هم گاز گرفته و باز هم گاز می‌گیرد. هنوز هیچ خبری نشده یک پایش به دکانش است و یک پایش به کلاته. مثل جن است، بی‌ناخن؛ در آن واحد هم می‌توانی پشت پاچال دکانش بیینی اش، هم میان پرواری‌های علی اکبر حاج پسند که دارد آخرورها را جارو می‌کند! الغرض که «شرب اليهود» شده که دیدن و شنیدن دارد... من هم خیال دارم سرو سامانی به زندگانی ام بدhem البته! تو هم... هر کی... اصلاً تو تا همین حالا این را می‌دانستی که من در مشهد رضا، تأهل دارم؟!

موسی به زحمت خود را روی پaha نگاه داشت و تا از سیاه شدن نگاه و گیجی سر، ناچار از نشستن نشود، دست بر سر شانه عباسجان گذاشت و گفت:

- نان... نان! همان تکه‌نانت را بده به من!

Abbasjan دمی درنگ کرد. موسی پرخاشی نهفته در کلام، گفت:

- بده من نان را!!

عباسجان تکه نان را از جیب بدر آورد و بر کف دست موسی گذاشت. موسی به پاره‌نان نگریست و سپس آن را اندکی بالا آورد، در نگاه عباسجان گرفت و گفت:

- تو بالاخره به این برکت عقیده داری، عباسجان؛ نه؟ عقیده نداری؟!

عباسجان با بُهتی زیر پوست، گفت:

- کی هست که به این برکت عقیده نداشته باشد، موسی؟!

موسی راست در چشمان عباسجان خیره شد و گفت:

- پس قسم بخور! به همین برکت خدا قسم بخور که به من راستش را بگویی!

- راست چی را بگوییم؟!

- این را که چه چیزهایی از ستار گفته‌ای! چه خبرهایی بوده‌ای؟ هم برای رئیس
امنیه، هم برای شهربانی! ها؟! قسم بخور!

- تو کلمات خشک شده پسر؟! اهه! من از آن وقت انگار دارم برایش آوسته
کلشوننه می‌خوانم!

عباسجان بیش از این نماند. شانه از چنگ موسی رها کرد، پای تند کرد و دور
شد و دمی دیگر در چشم انداز موسی به پناه گُتل غلامو پیچید. موسی نگاه از رفت
عباسجان برگرفت و تکمنان را به زیر دندان برد. نان بیات کلوخی چه عطر و طعم
غیری‌بی داشت! با هر ریزه که به زیر دندانها نرم و آسیاب می‌شد، با هر اندک خمیر که از
روی قاشقک زبان به گلو فرو داده می‌شد، موسی احساس می‌کرد نور چشم‌هایش به
جا باز می‌گردند و احساس می‌کرد، رقم زانوها به جا باز می‌گردند و احساس می‌کرد
قدرت اختیار و اراده‌اش به جا باز می‌گردد؛ و راست اینکه احساس می‌کرد آدمیت
پوش و پودشده‌اش به جا باز می‌گردد و رگ و پیوندش حرارت طبیعی خود را باز
می‌یابند؛ جایگزین تب آلو دگی بیمارگونه پیشین. این برکت خدا چه معجزه‌ها در خود
دارد!

گربه کسلی را مانند، در آنسوی گُتل غلامو، قلعه چمن لمیده بود در سینه آفتاد؛
خسته و خاموش پای و دست بر لب رود خشک دراز کرده و سر بر خاک نهاده. از زیر
شکم قلعه چمن، موسی بپراهمه زد و سوی خانه گودرز بلخی کشید. سینه کش شب
متصل به دیوار شکسته را بالا کشید و پیش از آنکه پای در خرابه بگذارد، واگشت و
پشت سر را، راهی را که آمده بود نگریست. راه را به هر دشواری پیموده بود و روز را
به قلعه چمن آورده بود و اکنون، خورشید لخته خونی بود که در غبار کویر تکه تکه
می‌شد.

- یهه! چه عجب پیدایت شد تو، بالآخره؟!

پهلوان گودرز بلخی در پناه دیوار، در سایه‌ای که اینک می‌رفت تا بر تمام حیاط
خانه بگسترد، نشسته بود و دم علفتراش اش را به پاره‌ای سنگ تیز می‌کرد. موسی
بقجه را کنار دست او گذاشت و گفت:

- برای تو فرستادند!

- چی هست؟ اوراق؟!

- گمان کنم!

- بگذارشان سر جاشان، همان جای خودش! زیر کاهها...

موسی بین دیوار نشست، پاشنه سر بر دیوار پوده گذاشت و گفت:

- خودت ببرشان. من بد جوری حال ببر شده‌ام!

بلخی سنگ و علفتراش را کنار گذاشت، برخاست و بقچه را که بر می‌داشت

گفت:

- نان می‌خوری یا چای؟

موسی گفت:

- آب، تشنهم بیشتر؛ و گرسنه.

بلخی به انباری رفت، بیرون آمد و آب و نان برای موسی آورد.

موسی جام آب را یکسر نوشید، آن را بر زمین گذاشت و در نفس راست‌کردنش

گفت:

- این پسر کربلا بی خداداد همراه من بود. عباسجان را می‌گویم. تا سر و کله‌اش اینجاها پیدا نشده و رخیزم بروم خانه بندار.

تا موسی برحیزد، پهلوان بلخی گفت:

- امشب که نمی‌شود این ورقه‌ها را پاشید میان قلعه. عالم و آدم می‌فهمند که تو از شهر آمده‌ای و این کاغذها را هم با خودت آورده‌ای. تازه... به قلعه‌های دور ویر هم باید بفرستیم. هر چند، مشکل پخش و پرکردن این ورقه‌ها نیست. مشکل خواندنشان است. آخر کوریم ما مردم. در بعضی دهات حتی یک نفر هم نیست که بتواند این کاغذها را برای دیگری بخواند. باید فکر راههای دیگری بود. چه می‌دانم؟! حراف می‌خواهد، حراف! کسانی که بتوانند رعیتها را دور خودشان جمع کنند و برایشان حرف بزنند. این هم که لابد نمی‌شود؟ چه می‌دانم؟ کله من که راه به جایی نمی‌برد!

مانده‌ام والله. ها؟ تو چی؟ عقلت به جایی می‌رسد؟

موسی لقمه‌ای از نان سفره کند و همچنان که نزدیک دیوار، ایستاده درنگ کرده

بود، گفت:

- گفتند که این ورقه‌ها میان دهات پخش بشود. لابد یکی پیدا می‌شود که بخواند و برای دیگران نقل کند.
بلخی با مایه‌ای از طعنه گفت:

- آنکه بعله! ما مردم همچو خلایقی هستیم که اگر یک چیزی را ملتقت بشویم کوس و کرنا ورمی داریم و آن را همه‌جا جار می‌زنیم. این اخلاق ما، به درد همچه کاری می‌خورد البته! اما... حقیقت اینست که ما کوریم. ها راستی... کار ستار به کجا کشید؟

موسی حکایت کرد. بلخی جام خالی آب را برداشت و در حالی که آن را بر کف دست پهن و بزرگ خود می‌کوبید و نگاهش از زیر چتر ابروان به دور، به ناکجا رها می‌رفت، نرم و ناچار گفت:

- خیلی خوب؛ برو. برو به سلامت. عاقبت خودش یک جوری می‌شود. برو!
موسی دست در دست پهن پهلوان گذاشت. فشد و جدا شد؛ حیاط را عبور کرد و قدم در کوچه گذاشت.

سایه‌روشن غروب به تیرگی می‌گرایید. گاوگم. رنگی مثل رنگ گرگ. فراز ناهموار خانه‌ها و خرابه‌ها در متن آسمان پس از غروب، خط و خطوطی مشخص داشتند، مرزی مشخص از زمینه خاکستری. چنان که اندک اندک می‌رفتند تا بدل به چیزهایی شوند گنگ و بی‌چهره؛ چیزهایی مثل سایه‌های حجمی، چیزهایی مثل اشباح، نشسته بر هر جانب کوچه‌ها. کوچه‌هایی که پنداری نسیمی به رنگ خاکستر، به نرمی درونشان درنگ کرده بود. و صداها، صداهای دور و نزدیک، صدای بزغاله یا گوساله‌ای، صدای خف دو - سه زنی که انگار در حجابی از خاکستر عبور می‌کردند، خود انگار خاکستری بود. و چهره‌هایی، چهره‌ای اگر در عبور از کوچه دیده می‌شد، به نظر خاکستری می‌آمد. و این رنگ، رنگ خاکستری، دم به دم یکدست و یکدست تر می‌شد. خاک و خانه و خرابه و مردم و آسمان، خاکستری بودند؛ و موسی خود حجمی خاکستری بود که به سوی خانه خاکستری بندار کشیده می‌شد.

قدیر از رویه رو می‌آمد. شیع آشنای کوچه‌های قلعه چمن، که پنداری تنپوشی از خاکستر بر خود پیچیده داشت. شانه‌ها خمیده، قامت کشیده و تسبیحی سر دست. پا سست تا موسی برسد، دندانهای سفیدش در متن تیره چهره‌اش به لبخندی نمایان

شدند. پنداری او هرگز نمی‌توانست لبخند موزی خود را گم کند. موسی را خداقوت گفت و به کنجکاوی راه بر او بست:

— خوب... استاد موسی! رفیقت ستار بالاخره به تلهٔ مأمورها افتاد، ها؟! تو چطور؟ چطور از دامشان جستی؟

درست و روشن که قدیر به هر چه و هر چیزی می‌پیچید و می‌خواست سر از هر گره و کاری در بیاورد، اما این گونه پرده‌دری و بدین یکرویگی، آن‌هم چنین نابهنه‌گام و بی‌پروا، در نظر موسی اندکی عجیب می‌نمود و می‌توانست نشان از تلبیار زهر سکوت و بی‌همدمی در زبان قدیر کربلایی خداداد باشد. موسی در خیزش دور از حجب و شرم قدیر به درون ذهن و روح خود، این را پیش‌بینی کرده بود که روزی سرانجام قدیر گریبان او را خواهد چسبید و چون گیاه عشقه به دور ذهن و فکر او خواهد پیچید. این را موسی پیش پنداری کرده بود، اما نه بدین بی‌پروایی. هرگز. موسی همواره چشم به راه بود که قدیر به او نزدیک بشود، زیر پایش بشنیتد و حرف در میان آورد و بخواهد که چیزی از زیر زبان او بیرون بکشد. خود را از برای چنین رویدادی مهیا داشته بود. اما اینکه چنین نابهنه‌گام سینه در سینه‌اش سپر شود و با کلام عریان خود، او را در جا می‌خکوب کند و حتی برای لحظه‌ای قدرت اراده به تکلم را از او بگیرد، هرگز! این بود اگر پاسخ قدیر را به ناچار، لبخند سوخته‌ای بر چهرهٔ خسته جوانک نقش زد و بی‌کمترین چنبه‌ای نقش ماند. خود قدیر مگر او را به مدد می‌رسید.

— کجا داری می‌رُوی، حالا؟!

موسی حقشناک قدیر، از اینکه او را دانسته از مناقش پرسیش نخست خود آزاد کرد، نفس گره خورده در سینه را به آسودگی رها کرد و گفت:

— خانهٔ بندار.

قدیر، انگار با خود، گفت:

— چه پرسیدن دارد؟!

موسی که پنداری جان در پر و بال خود یافته بود، نه به آسانی، پرسید:

— کار اجباری ات چطور شد؟ درست شد بالاخره؟

قدیر به جواب گفت:

- این بندارِ زن جلب تو - چه می‌گوییم؟ زن فلکزده‌اش چه تقصیری دارد؟
 فحش هم به زیان آدم عادت می‌شود - الفرض که اگر این بندارِ تو چوب لای چرخ کار
 من نگذارد، من معاف خدایی هستم. اما از آنجایی که خوی کُردم را دارد، هر جا
 دستش بر سد سنگ جلو پای من می‌اندازد. به هر قیمتی شده می‌خواهد من را از قلعه
 چمن دور کنم.

موسی به خیرخواهی، حالتی عمیقاً نشانه کهتری و بیم، صعیمانه گفت:

- خدا بخواهد درست می‌شود.

بدین سخن، در عین حال، موسی خواست قدری را به خود واگذارد و بگذرد. اما
 انگار حرف قدری با او پایان نگرفته بود:

- بینی!

موسی بیش از یک گام برنداشته، ماند و برگشت. قدری هم روی پا چرخید و بار
 دیگر آن دو - جا عوض کرده - رو در رو ماندند.

قدیر گفت:

- با من یکرویه باش! خودت را به کوچه علی چپ مزن دیگر!
 بار دیگر مایه‌ای از کنایه و تلغیزبانی پنهانی آمیخته به زبان قدری شده بود و
 موسی می‌رفت که باز دست و پای خود را در مقابل او گم کند. این بود که دوباره فرو
 افتاد و بی‌کمترین اراده‌ای زیر نیروی نهانی و موذی قدری، کودک شد؛ کهتر از آنچه که
 بود و در حالت و سخن دست پایین را گرفت و حتی نه دور از لایه گفت:

- تو چه می‌گویی قدری؟ این کم التفاتی است که...؛ من... من که همیشه با تو
 یکرویه بوده‌ام. این را خودت هم می‌دانی که!

قدیر لحن کلام خود را دیگر کرد و آنسان که انگار گرهی و پرسشی در میان
 نبوده، به موسی گفت:

- خوب حالا... از گرد راه رسیده‌ای، نمی‌خواهی یک مشت آب به دست و
 رویت بزنی؟

موسی چنان که پنداری افسون شده است، گفت:

- بد هم نمی‌گویی؛ بد هم نمی‌گویی!

موسی به لب جوی آب میل کرده بود، اما قدری گفت:

— می خواهی برویم پاییناب، آخر درختهای ترقیبید!
موسی قدم برداشته به سوی آب را و اپس گرفت و گفت:
— برویم... برویم.

براه افتادند و راسته کوچه را تا پایان ردیف درختهای ترقیبید، تا بیرون دیوار
قلعه چمن خاموش پیمودند؛ بی یک کلام حتی مگر با خود و در اندرون خود:
«از من چه می خواهد او؟!»
در کوبش بی امان قلب جوان بر دیوارهای سینه، همه حواس موسی در این
پوشش کانون گرفته بود:
«از من چه می خواهد او؟!»
— بشین!

موسی بر شیب خاکی بالاسر سنگ دهانه جوی آب نشست و قدیر برابر او بر
سر سنگ جای گرفت؛ تسبیح کم دانه اش را به ساق دست انداخت، نیمه سیگاری از
جیب جلیقه اش بیرون آورد و نرم و آرام، در سکوتی که قلب موسی را انگار کفمال
می کرد، کبریت کشید و به دنبال پک عمیقی که به سیگار زد، همچنان چشم به سرخی
نوك سیگار بداشته لای دو انگشت، گفت:

— شماها تا به حال مثل بچه ماهی ها از دست من لغزیده اید بیرون. هر وقت
خواسته ام بگیر مثان از من رم کرده اید. اما...
اینجا قدیر سکوت کرد و بار دیگر ریه ها را از دود سیگار انباشت، پس سینه را از
دود خالی کرد و بی شتاب گفت:

— اما آدم که کبک نیست! هست؟! نه! آدم نمی تواند سرش را مثل کبک بکند زیر
برف و خیال کند دیگران او را نمی بینند! هر که نبیند، من که می بینم. اقلام می بینم!
کارهایی که شماها دارید این دور و اطراف جمع و جور می کنید، برای من از روز هم
روشن تر است. تو لابد می دانی من کی هستم. من اگر بخواهم از کارکسی سر در بیارم،
سر درمی آرم. این کار برای من مثل آب خوردن است. نیست؟!

قدیر با «نیست» خیره و خاموش، نگاه در پیشانی موسی میخ کرد و موسی
بی اراده گفت:
— چرا!

قدیر سکوت را همچنان روی پیشانی موسی نگاه داشت و از آن پس، بی‌آنکه میل شدید خود را به کشیدن سیگار با تک پکی برآورد، سخن خود را چون درفشی به چرم تر دوانید و گفت:

اما می‌خواهم خودت برایم بگویی!

اینجا قدیر سیگار به لب برد، بدان پک زد و ابری از دود به دور بینی و لب و گونه‌هایش هاله بست و نگاه مراقب و منتظرش را در چشمهاش گریزان موسی، جلوه‌ای تیزتر و عمیق‌تر بخشید. موسی پرهیز خود را از چشمهاش قدیر پنهان نمی‌داشت، اما هیچ راه و بهانه‌ای هم به گریز نمی‌توانست بجاید. حرف هم نمی‌توانست بزند و احساس می‌کرد لب اگر تر کند چیزی، چیزی چون بازتاب هزار آینه، انگار در هم خواهد شکست. ترس. ترس از سخن. ترس از سکوت. ترس از نوسان میان سخن و سکوت. نجاتی!

قدیر به تحکم، چنان که موسی به موج صدای او بر خود لرزید، گفت:

— بگو! برایم بگو! شماها چه خیالهایی به سر دارید؟! برایم بگو!

چنان که انگار بر گسیختگی خود مهار بزند، صدایش را فرود آورد و ادامه داد:

— شاید برایتان منفعت داشته باشم. شاید! من فقط می‌خواهم بدانم چه فکر و

خیالهایی به سر دارید شما!

راه حاشا بر موسی بسته بود. آنچه می‌ماند اینکه بتواند راه سخن را بپیچاند؛

مگر که رد گم کند. پس گفت:

— من را با کی عوضی گرفته‌ای تو، قدیرخان؟! درست؛ ستار را آنجا نگاهه

داشته‌اند، اما برای چی؟ تو که «برای چی» اش را نمی‌دانی!

قدیر آرام و نازد گفت:

— کاری ندارد؛ تو برایم می‌گویی!

ناچار، موسی گفت:

— او را وقتی از خانه آتش گرفتند و بردنده که خودت آنجا بودی.

— خوب بله!

— ستار را به بهانه جنجال آن شب بردنده، اما بعداً پایش را کشیدند به قتل آن

امنیه‌ها و اینکه رد گل محمد را می‌داند. حالا چرا؟ برای اینکه یک وقت و روزی ستار

راتزدیک سیاه چادرهای کلمیشی‌ها دیده بودند. این حرف را نتوانستند بارگردن ستار کنند تا اینکه گل محمد را هم گرفتند و به حبس آوردن. گل محمد را که آوردن کار ستار تمام شد و خواستند آزادش کنند، اما در همین گیرودار گل محمد و چندتایی دیگر از حبس گریختند و باز مأمورها به ستار شک بردن. حالا هم که فهمیده‌اند ستار دستی به کار نداشته، گمان می‌کنم تا یک هفته دیگر آزادش کنند و سر و کلاماش اینجاها پیدا بشود.

— راستی راستی ستار دستی نداشته در فرار گل محمدها؟!

— این را خدا می‌داند! اما حسابش را که من می‌کنم می‌بینم از این کار نفعی عایدش نمی‌شده. آخر چرا؟ تو خیال می‌کنی برای چی باید همچو کاری کرده باشد ستار؟ برای پول؟ یا... برای چی؟

قدیر ته سیگارش را در آب انداخت و گفت:

— خبر داری گل محمدها همان شب چه شهکاری انداخته‌اند؟

— بعداً خبردار شدم.

— این را هم می‌دانی که چند قبضه تفنگ دولتش را از خانه پسر حاج پسند ورداشته و رفته‌اند؟ پولهای نقد را هم ورداشته‌اند. این را هم شنیده‌ای؟! می‌دانی این کار یعنی چی؟ آنها با همچو کاری یاغی دولت شده‌اند، می‌دانی؟ فکرش را که می‌کنم، می‌بینم حسابهایم جور در می‌آید!

— چه جور حسابهایی؟

— این حساب که ستار پینه‌دوز، رفیق سر به زیر تو، در این کار دخیل بوده؛ آن جور که من می‌شناسم!

— اگر دست داشته پس چرا خودش همراهشان نزدیک بیرون؟

قدیر نگاهش را، اربیب، روی چهره موسی نگاه داشت و گفت:

— آن موشی که من می‌شناسم خیلی در کار خودش خبره است. شبانه‌روز کاری ندارد غیر اینکه حساب طاق و جفت چیزهای توی کلاماش را بکند و نقشه بکشد. او همه شب و روز خدا، مثل دلالی که پی اسب اصیل می‌گردد، دنبال شکار کردن آدمهایی مثل گل محمد است. اما از امثال من... پرهیز می‌کند!

موسی به چهره تکیده قدیر که در بهتی تحقیر شده مانده بود، نگاه کرد و بی آنکه

آگاه به لحن دلسوزانه خود باشد، گفت:

— تو چرا همچو حرفی...

قدیر همچنان که نگاه به پشته پشته شب که دمام انبوه و انبوه‌تر می‌شد، داشت؛
با صدایی انگار از دل سنگ گفت:

— برای چی؟ تو را برای چی می‌خواهد؟ چه کاری با تو دارد؟

— من را؟!

— همین تو را! چرا ذهنست و امانده؟ می‌خواهی بگویی که حرفهای من حالی ات
نمی‌شود؟! ستار تو یک شیطان است! تو هم خودت را به خربیت مزن جوانک! جوجه امسال نمی‌تواند به جوجه پارسال کلک یاد بدهد. من کون دنیا را پاره کرده‌ام.
خوب، حالا باز هم کس مکسک‌هایتان را از چشم من قایم می‌کنید؟! برای چی؟ برای
چی من را محروم نمی‌دانید؟ برای چی با من بیگانه‌واری می‌کنید؟ برای چی از من رم
می‌کنید؟ چرا به من اطمینان نمی‌کنید؟ مگر غیر از این است که شماها طرف ندار
بیچاره‌ها را دارید؟ غیر از این است که دشمن اربابها هستید؟ غیر از این است که دلتان
برای مظلوم جماعت می‌سوزد؟ خوب...، از من ندارتر کجا می‌خواهید پیداکنید؟ من
یک کلوخ ندارم که چُل رویش بنشیند! از من مظلوم‌تر و ندارتر کجا می‌خواهید پیدا
کنید؟ فقط برای اینکه گریه نمی‌کنم؟ فقط برای اینکه صورتم را با سیلی سرخ نگاه
می‌دارم؟ من نیست شده‌ام به دست همین باقلی‌بندار. به پشتی همان اربابش
آلافقی، من را نیست کرده است! خیال می‌کنی آلافقی از من نخواسته که خبرهای
اینجاهای را برایش ببرم تا او هم زیر بالم را بگیرد؟ خیال می‌کنی گرفتن یک ورقه معافی
از اجباری برای آلافقی کاری دارد؟ خیال می‌کنی اگر من تن بدhem به همه آن
چیزهایی که آنها می‌خواهند، برایشان کاری دارد که یک لقمه نان به سفره من
بگذارند؟ پس چرا همچه کارهایی نمی‌کنم من؟ یعنی من به قدر همین بزادر مفلوکم،
عباسجان، هم نیستم؟ ها؟! نیستم؟! پس شماها چرا از من رم می‌کنید؟ چرا از چشم
من فرار می‌کنید؟ چرا به من اطمینان نمی‌کنید؟ چرا من را میان خودتان راه
نمی‌دهید؟ من میان این کوچه‌ها و در این شبهایی که انگار صبح ندارند، دارم از بین
می‌روم! من دارم نفله و نابود می‌شوم. این چشم روی هم گذاشتن شماها دارد من را
می‌سوزاند؛ آتشم می‌زند. من هم می‌توانم مثل هزاران نفر دیگر بروم به شهر و اسمم

را بنویسم. راه و جایش را هم بلدم. اما نمی‌روم. چرا؟ چون شما که اینجا هستید! نیستید؟ آنها هم اول این را از من می‌پرسند که چرا با شماها نتوانسته‌ام کنار بیایم! می‌دانم! اما شما که می‌بینید، شما که می‌بینید من دشمن خونی باقی‌بندار هستم. نمی‌بینید؟ خودتان که شاهد کار من و بندار بودید؟ کور بودید که بینید باقی‌بندار چه جوری شترهای من را از دستم بدر کرد؟ ها؟ کور بودید که بینید چه جوری شاهرگ شترم را برید؟ ندیدید که من از غصه پیر شدم؟ ندیدید؟!... لابد حالا هم نمی‌بینید که دارد من را می‌اندازد به دام اجباری و قصدش این است که از قلعه‌چمن سنگ‌قلابم کند؟ این چیزها را نمی‌بینید؟ نمی‌بینید که من مثل یک گرگ اهلی شده، شب و روزم را توی آن انباری می‌گذرانم؟ من از... من از این دنیا چی دارم؟ چی دارم؟ چی، ها؟!

موسی احساس می‌کرد جرأت جنبانیدن لب بر لب ندارد. خاموشی، درهای ژرف را می‌مانست میان دو آدم، روح در سنگ قالب گرفته شده بود. شرشر ملايم آب، بر سنگ‌سنگ این دره ژرف آوايی فرساینده داشت. موسی خود بندانست کی لب گشود و با صدایی که انگار برای نخستین بار بود می‌شنیدش، گفت:

— چه کاری می‌خواهی برایت بکنم، قدری؟!...ها؟

قدیر برخاسته بود.

موسی گفت:

— من هرگز از تو رم نکرده‌ام، قدری!

قدیر پشت به موسی بر لب آب زانو زده بود.

موسی گفت:

— من از جانب خودم به تو قول می‌دهم، قدری!

قدیر دستها را در آب جوی نهال کرده و بر آب روان خمیده بود.

موسی گفت:

— من تو را خودی می‌دانم، قدری. ها قدری؟

قدیر روی ذر آب روان فرو نشانده و مانده بود.

موسی باز گفت:

— ها قدری؟

قدیر برخاسته بود و آب از روی و مویش چکه می‌کرد.
موسی باز هم او را خواند:
— قدیر!... قدیر...

قدیر رفته بود، موسی درمی‌یافت که بر پا خاسته و کنار ترقیب استاده است، با حسرتی در نگاه و شنجه در تن. آخرین تکان شانه قدیر انگار بود که در شب پناه دیوار گم می‌شد:
«ها... قدیر؟!»

شبِ کامل، به قامت و انبوه، موسی به صدای نفس اشتران، خود را بازیافت. توانست که به پاییناب روی بگرداند. شترها به آب ایستاده بودند. خشخش صدای گیوه‌های قربان بلوج که از پناه گردن و کوهان شترها به این سوی پیش می‌خرامد، توانست موسی را بیشتر از خود دور کند تا او بتواند لایه‌ای سختینه را که در میانش گرفته بود بشکند و مگر از آن بدر آید. بیش از این صدای سخت و خوش آهنگ بلوج، موسی را از خود به خود آورد:

— اینجا به چه کار ایستاده‌ای استاد موسی همچه بی‌هنگام؟
موسی به کله شبیخا کریز کنار جوی قدم برداشت و گفت:
— پس کربلا بی خداداد بود که رفت... قدیر!
— شناختم.

بلوج از پایین خاکریز بالا آمد و نزدیک پای موسی بر خاک نشست و یک بند توبره را از شانه آزاد کرد و چوبدست را کنار دستش گذاشت و گفت:
— پکر است. چند روزیست می‌بینم که قوار ندارد. از چه می‌گفت با تو؟ گلایه می‌داشت، ها؟!

موسی بی‌جواب بر کنار توبره بلوج نشست و زانوها را به قلاب دستها عگال کرد و گفت:
— گیر و گرفتاری آدمیزاد که یکی دو تا نیست، قربان!
قربان گفت:

— چرا می‌رمانیدش؟
— نمی‌دانم!

قربان گفت:

— نباید رمش داد. دشمن تراشی که کار خوبی نیست!... از خانه چه خبر؟ به خانه بوده‌ای؟

— نه!

شترها لَفْج از آب برگرفتند و بلوچ تن از شیب خاکریز برخیزاند، چوب گردانید و هی کرد. توپره به یک بند از شانه‌اش آویخته بود. شترها از شیب بالا آمدند و موسی هم‌شانه بلوچ در کوچه برای افتاد و دمی دیگر، همچنان هوش و حواس در افسون قدری، بی اراده قدم در خانه بندار گذاشت.

در خانه نورجهان، زن بندار، پیرتر از همیشه در تور مرده فانوس اطاکش چون بیوه‌ای خاموش، نشسته بود. موسی کنار دهانه کوتاه در ایستاد و سلام کرد. به دیدن موسی، زن بندار پلک بر هم زد و پس به گونه‌ای که انگار پلکهایش را مهار کند، نگاه به موسی دوخت و بی مقدمه‌ای بنای گلایه را گذاشت:

— کجاها می‌گردی تو... موسی؟ یکباره غیبت می‌زند و کارها را به گردن من می‌اندازی. آخر فکر این را نمی‌کنم که من دیگر بنیه کار قالی را ندارم؟ درد پاهایم بیشتر شده. کمرم راست نمی‌شود. مثل این است که جوال‌دوز به مغز استخوانهایم فرو می‌کنند. زمینگیر شده‌ام، موسی. زمینگیر، فراق شیدا پشم را خم کرده، موسی. من زیر این بار دیگر نمی‌توانم کمر راست کنم، موسی! موسی... موسی! غم عالم بسم نبود که فراق شیدا تکمیلشان کرد. هجر و فراق شیدا، موسی! کی این همه بداعبالی را گمان برده بودم موسی، کی؟ چشم‌هایم سفید شده‌اند بس که روی بام نشسته‌ام و به راه نگاه کرده‌ام، موسی. نه شب آرام دارم و نه روز قرار، موسی. پسرم را، جوانم را اجنبی‌ها بردنده، جوانم، علی اکبرم را اجنبی‌ها بردنده. سهرابم، سیاوشم را اجنبی‌ها بردنده، موسی. یوسفم را بردنده به خاک غربت، موسی. آرزوی مرگ، آرزوی مرگ از خدا دارم؛ روزی هزار بار آرزوی مرگ از خدا دارم، موسی. روزی هزار بار، هزار بار. این شمر ذوالجوشن، این بافقی بندار هم که قلب در سینه ندارد. لب گور هم اگر باشم من، نعشم را به زیرزمین می‌فرستد تا پای دار قالی بنشیم. تو به دادم برس، موسی. تو به فریادم برس پسرم، موسی! تا حال و روز پسرم معلوم نشده، کار را لنگ مکن. دمی بگذارم تا با غم و غصه‌های خودم باشم. بگذار فرصن

غصه خوردن داشته باشم، پسر کم. دعا به جانت می‌کنم. دعا به جوانی ات می‌کنم. تا این دو تخته فرش را از دار پایین نکشیده‌ایم، کار را لنگ مکن؛ موسی. خانه را می‌بینی، پسرم؟ گورستان شده. دیگر نور ندارد. هیچکس نیست، هیچکس نیست. شیدا که نیست، دیگر انگار هیچکس نیست. هیچکس هم نیست حقیقتاً. اصلاح پا به خانه دارد و سربه کلاتنه کالخونی. ماه درویش که دیگر زمینگیر شده بی‌باقی. شیرو هم که کلاونگ ماه درویش است. همه گرفتار هم شده‌اند. فقط من هستم اینجا که باید بار درد و غصه همه را به گرده بکشم. یک پا به دکان دارم و یک پا به زیرزمین. زبانم لال شده اما گوشها یم پر هستند از فحش و دشتماهی‌ای باقی. دیگر نه به زانوها یم رم مانده و نه دلم و ربار می‌ایستد، موسی. موسی... موسی... موسی؟! تو رفتی موسی؟! نمی‌بینمت، نمی‌بینمت؛ هستی تو؟ اینجا بی؟!

— من اینجا بیم، مادر!

— بیا بنشین، بیا! تو جای پسر من هستی، موسی. تو جای شیدایی.

موسی اگر دل آن می‌داشت تا به چهره درهم شکسته زن نگاه کند، می‌دید که پوست چروکیده گونه‌هایش خیس شده است. اما راست اینکه موسی دل شکسته بود، سر فرو فکنده داشت و به گفته‌های زن، که مرثیه انگار می‌سرود، گوش سپرده بود.

— بگذار و رخیزم و یک لقمه نان برایت بیاورم، موسی. یک پیاله چای. چه جور آدمی هست من! تو هنوز از گردد راه نرسیده‌ای و من به جای اینکه فکر نان و آب برایت باشم، سفره دلم را برایت باز کرده‌ام. دارم عقلم را از دست می‌دهم!
— من آب و نان خورده‌ام، مادر. بنشین و آرام بگیر. از فردا صبح هم خودم می‌ایstem سرکار. غم مخور. حال هم می‌روم احوال ماه درویش را بپرسم.
زن بندار با خود گویه کرد:

— بخت برگشته، ماه درویش. بدآقبال، ماه درویش. زمین خورده، ماه درویش. هنوز دم نظرم است که آن شمر ذوالجوشن سید بیچاره را گرفت و از آن بالا... آی خدا... آی خدا... مثل بال یک شاهین غیث کشید و... وای!

موسی رفته بود و اینک کنار شانه شتر ایستاده بود مقابله بلوج و از او می‌خواست که با هم دیگر بروند و احوالی از ماه درویش پرسند. بلوج خار و خلور از

پشم گرده کوهان شتر و اگرفت و گفت:

— تو راه بیفت... من از دنبال سر می آیم.

موسی از در به کوچه در آمد و قدم بر درازنای جوی، به سوی قلعه کهنه برآ

افتاد.

در نور غبارگرفته لامپا، ماه درویش سر بر بالش گذاشته و تنهاش یکسره به زیر رواندازی کدر گم بود. رنگ چهره اش به پوست سیب زمینی می مانست و نگاه سیاهش در چاله کاسه ها رمک از دست داده بود و میان موهای روی شقیقه اش که پیش از این رنگ شبی داشتند، تارهای سفید نشان زده بودند. پره های بینی اش فراخ شده و زیر گونه هایش گود افتاده بود. گردنش دُم سیب شده و استخوانهای ظریف چهره اش بدر جسته بود و پلکها نشانده بر هم، دشوار و سنگین نفس می کشید.

شیرو کنار دیوار در خود فرو نشسته بود. پیرزنی بلاکش رامانند، چمباتمه زده و چانه بر کاسه های برآمده زانوها تکیه داده و خیره به نقطه ای — کدام نقطه؟ — مانده بود. ورود موسی هم نتوانست شیرو را از خود بدر آورد؛ مگر اینکه سر برآورد، بیگانه وار موسی رانگریست و باز چانه بر سر زانو گذارد. شیرو هم به چشم موسی تکیده تراز پیش می نمود، تکیده و افسرده. چنان که پنداری غم، خمث کرده بود. نه انگار که یارای لب از هم واگشودن داشت؛ نهالی از آیکش افتاده.

در خاموشی خفناک و سنگین سقف، موسی به کنار ماه درویش خیزه کرد و آرام

نشست:

— حال و احوالت چطور است، سید آقا؟

— شکر... شکر... استاد موسی. صد هزار بار... شکر!

صدای ماه درویش از دور می آمد. خیلی از دور. بگیر سایه ای از پس هفت دیوار کهنه، به جای ماه درویش حرف می زد؛ به کلامی خسته، افسرده و پوده. کلماتی که در میانه راه می رفتند تا فرو پاشند و پوش بشوند. فرو می پاشیدند و پوش می شدند. واریز می کردند، مثل خاک پوده و کهنه جدار یک قنات قدیمی، و غبار می شدند و خاموش می شدند. چه سخن؟ موسی به خود نزدید دیگر تا حرفی بزند. چه گفتند و چه شنیدن هنگام که موضوع سخن، خود در عربانی صریحش هزار زبان دارد. دیگر چه واپرسی از ماه درویش؟ دیگر چه واگوینی با ماه درویش؟ که ماه درویش، که درد،

خود پلاسی است گستردہ پیش روی با هزار شینه شینه زبان.
- واپس آ اگر بُوی پهنه آزارت می دهد موسی، واپس!!

موسی به شیرو واگشت و در او نگریست. شیرو حرف را پی گرفت و گفت:
- بابا گلاب اینجا بود و حکیمی کرد. او گفت که ماه درویش را لای پهنه
بخوابانیم. من هم از عصر بلند راه افتاده ام در خانه ها و هر چه پهنه و تپاله تازه بوده
میان قلعه جمع کرد هام و آورده ام. بابا گلاب هم، پیر مرد بیچاره، دسته اش را بالا زده،
تپاله ها را خمیر کرده و تخت کرده روی تخته کرباس و سید را خوابانده لای پهنه و
له پیچش کرده. او گفت که علاج دردش همین است و همین. من که کرو گیج شده ام.
شاید هم باشد. چه می دانم؟!

موسی بیهوده دید تا حرف از درمان و طبیب و دارو بزند و به فکرش رسید تا
آنچه را می پنداشد با بندهار در میان گذارد، مگر میسر شود که ماه درویش را به شهر برند
و با هر تلاش و تقلایی سید را روی تخت مریضخانه بخوابانند؛ و در دم به چاپخانه
آفای افسار گمان کشید و دکتر دامپزشک را که بارانی تنش و روزنامه اش بیش از هر
نشان دیگر در ذهن موسی مانده بود به یاد آورد. امید اینکه آشنا یان تازه اش بتوانند
قدمی برای ماه درویش بردارند.

شیرو گفت:

- همان روزهای اول قربان بلوچ به شوراب رفت و یک شکسته بند آورد بالا
سرش. شکسته بند نیم روز مشغول جایه جا کردن استخوانهای سید بود. رحمت
خدوش را کشید آن بندۀ خدا. سید هم خیلی درد کشید. فغانش همه در و همسایه ها را
خبر کرد. جیغ... جیغ... خدا، چه بگوییم!
ماه درویش به ناله گفت:

- مگو!... مگو!... حرفش را که می شنوم، یادم می آید. یادش که می آید... درد
می آید. درد... درد... مگو، مگو!

شیرو بی وصف و شرح گفت:

- شاید هم خوب جانیقتاده باشد. شاید جوش نخورده باشد. شکسته بند گفت
که فقط از بند در رفتگی نبوده. گفت که استخوانها شکسته. گفت استخوانها از چند جا
شکسته. این است که سید نمی تواند سر جایش تکان بخورد. جایه جایش که می کنم،

دادش به عرش می‌رسد. ناچار همین جور مثل لت در یک جا افتاده و تکان نمی‌خورد. به زورِ دود شیره نالهاش را می‌خوابانیم و نگاهش می‌داریم. همین حالا هم چشم بدها قربان بلوجیم. از آن روزی که سید افتاده یک جا، خودمان از ناچاری همین جا برایش قلیان شیره درست می‌کنیم. قربان هم، خدا از برادری کم‌کاش نکند، اگر به بیابان نرفته باشد روزی سه نوبت می‌آید و برای سید شیره چاق می‌کند، معاذلل که خود بلوج لب به نی بزند. حالا هم که می‌بینیش! دم به دم پلکهایش را ز هم ور می‌دارد و به در نگاه می‌کند و هر صدای پایی که می‌شنود انگار می‌کند که صدای پای بلوج است.

ماهdroیش، از دور انگار، گفت:

— خدا از برادری کم‌کاش نکند!

موسی دست بر شانه ماهdroیش گذاشت و گفت:

— حال و دمی می‌آید، قربان. داشت شترها را از سر و امی کرد.

شیرو ناگهان خاموش گرفت، چنان که انگار تا صدسال دیگر خیال سخن ندارد.

موسی دید که یکباره مژه‌هایش خیس شدند و بی اختیار انگار به صدا در آمد و چشم در چشم موسی گفت:

— می‌بینی چه حال و روزی نصیبم شد، موسی؟ می‌بینی، موسی؟! به کی

شکوه ببرم، موسی؟ به کی... موسی؟

موسی چه بایست می‌گفت؟ چه می‌توانست بگوید؟ گاه چنان می‌نماید که هیچ

چیز پوک‌تر از کلمه نیست. پس تا دشواری خاموشی را تاب آورده، سر فرو انداخت؛

مگر اندوهی را که چون ساج در چهره شیرو داشت بربان می‌شد، نبینند:

«می‌بینی، موسی؟!... می‌بینی؟!»

ماهdroیش از دور، از راه خیلی دور، از پس هفت دیوار پوده گفت:

— تو... خوب... هستی، موسی؟

— من خوبم سیدجان!

— کجا... بودی، این‌همه... وقت؟

— به شهر بودم، سیدجان.

— ش... شهر؟ ها... شهر!

تا مویهای در یخ فضای خانه بینند، موسی به شیرو گفت:

— گل محمد از حبس گریخت؛ خبرش را داری؟

شیرو به نرمی سر جنباشد.

موسی گفت:

— می دانی که اگر نمی گریخت، سرش بالای دار می رفت؟

شیرو باز هم به نرمی سر جنباشد.

موسی گفت:

— لابد خبرهای دیگر را هم شنیده ای که...

شیرو به بالی سربیند، مژه هایش را خشک کرد و گوییه کرد:

— سیاه بخت، گل اندام. سیاه بخت، خاله جانم. بعد از علی اکبرش چه روز و

روزگاری خوا یافت، پیرزن؟ چه دانم که دقمرگ نشود؟ هی... هی...

موسی گفت:

— دلت برای خود علی اکبر حاج پستند، پسرخاله ات، که نمی سوزد؛ می سوزد؟

درمانده و دل به هزار راه، شیرو گفت:

— چی با تو بگوییم، موسی؟ چی با تو بگوییم؟ هر که و هر چه بود، پسرخاله ام بود! قوم بودیم. همخون بودیم. از یک تیره و خانمان. حالا برادرها یم... آنها چه خوا شدند؟ عاقبت کار و روزگار آنها چه می شود؟ غم و غصه! درد و غم و غصه! دل آدم چطور تاب بیاورد؟ کباب است دلم. موسی؛ کباب است دلم.

موسی دلش می خواست از برادران شیرو، چنان که بودند، به مردی یاد کند.

می خواست به شیرو قوت قلب بدهد. این یگانه راهی که به نظرش می رسید تا زن ایلی را مگر از این دلمردگی چرکین بیرون آورد. برای شیرو شنیدنی بود که برادرانش، شیرمردانی بوده اند. دلاورانی بوده اند. اما موسی جا و کس را امن نمی دید. به ماه درویش اطمینان نمی شد داشت. در خلوتی دنج حتی، با خود شیرو هم اگر روی سخن می داشت، باز هم در اینکه همه جزئیات را برای شیرو بازگو کند، دودل می بود. پس ناچار از این بود که دندان روی جگر بگذارد و آرام بگیرد.

— هه! رفیق راه، استاد موسی هم که اینجاست!

عباسجان کربلا یی خداداد بود که ناگهان در خانه ماه درویش سبز شد. کسی

انگار خزیدن او را به خانه ندید. بی صدا آمد، مثل گربه. نیمتنه شینه شینه اش را

یکشاخ روی شانه انداخته بود و آستینهای نیمتنه مثل گردن گداها کج بود. عباسجان بی‌آنکه جواب روشی از موسی یا دیگری بشنود، نرم و بی‌صدا پیش آمد. کنار ماهدرویش و مقابل موسی گرگی نشست و پرسید:

– چطورها هستی تو، سیدآقا؟ دو سه روزی هست حالت را نپرسیده‌ام.

صدای ماهدرویش، نخی کش آمده، گفت:

– شکر... شکر... عباسجان!

– تو چطور هستی، شیرو؟

– من هم بد نیستم!

شیرو سبب آمدن عباسجان را به خانه خود می‌دانست. عباسجان آگاه شده بود که برای ماهدرویش قلیان شیره در خانه فراهم شده است و ماهدرویش چشم به راه قربان بلوج دارد که باید و کارش را راه بیندازد. این بود که آمده بود تا به جای بلوج، او برای ماهدرویش قلیان چاق کند و ته و بر دوده را هم خود بتراشد و بکشد.

Abbasjan روبندکسی نبود. چشم و زبانش به همه کس باز بود. به وقت نیاز که پروای و قاحت حتی نداشت. این بود که گفت:

– قربان را دیدم... خیلی گرفتار بود. دردت اگر شدت دارد سیدجان، می‌خواهی

چراغ را روشن کنم دو تا دود بگیری تا قربان برسد. ها؟!

عباسجان و ماهدرویش هر دو به شیرو نگاه کردند. شیرو برخاست و سینی چراغ قلیان را از لب طاقچه برداشت و آورد کنار دست عباسجان گذاشت و عباسجان به کار رو به راه کردن بساط چراغ شد. شیرو رفت تا چای را آماده کند و موسی چشم دوخت به آنچه که زیر نگاهش داشت انجام می‌گرفت. لاید باید برمی‌خاست و می‌رفت. اما احساس می‌کرد به هیچ کاری رغبت ندارد. دلش نمی‌خواست آز جایش تکان بخورد. دلمorde بود. بیش از آنچه خود می‌پنداشت، دلمorde بود. غم دنیا انگار روی دلش بار شده بود. پیشانی بر پشت دست، که دست بر کاسه زانو داشت، گذاشت و حس کرد بُوی دود شیره تریاک بلند شد و بُوی پِهن را در هم آشفت.

– شیرو... کجا بی شیرو؟... شیرو!

صدای خوش‌طنین قربان بلوج بود که خانه را پر می‌کرد:

– کجا بی شیرو؟ بد و برو خانه! بندار با تو کار دارد.

موسی سر برداشت و به قربان که قدم در آستانه در می گذاشت، نگاه کرد:

- مگر آمد بندار؟

قربان گفت:

- آمده و از دهانش آتش می بارد، مثال اژدها، نادعلی را هم همراه آورده. اجاق

مطبخ خاموش است، خانه خاموش و کور است. هیچکس نیست. همین از ته پیراهن

درش کرده. عصبانی از همین است. بدو! نشان از تو هم می گرفت، موسی!

موسی در برخاستن خود، پرسید:

- از من؟ با من چکار دارد؟

قربان کنار دیوار نشست و گفت:

- نمی دانم. خودت را نشانش بدھی ضرر ندارد!

شیرو پیاله‌ها و دستمال خرما را کنار دست قربان گذاشت و گفت:

- تا من بیایم که تو اینجا هستی؟

قربان گفت:

- می مانم!

هر چند چیزی در خانه شیرو و ماه درویش نبود تا بیم دستبرد آن برود؛ با وجود

این شیرو عباسجان را به نگاه، نشان قربان بلوج داد و قربان سر جنباند و شیرو از در

بیرون رفت.

- صبر کن، شیرو. من هم با تو می آیم.

بیرون در، شیرو به انتظار موسی ماند.

زیر دلان کهنه، شب مثل هر شب خفه و تاریک بود.

موسی به شیرو گفت:

- می دانم و می بینم که دلگیری؛ خیلی دلگیری، اما می خواهم دو کلمه‌ای

همراهت حرف بزنم!

- همینجا؟

- اینجا، یا هر جای دیگر!

- خوب... بگو!

موسی گفت:

— اول اینکه باید هر جوری شده ماهدویش را برسانیم به شهر. من می‌توانم آنجا دوست و آشنایی پیدا کنم که ماهدویش را به مریضخانه بخواباند. هر جوری شده باید این کار را کرد؛ و گرنه تا آخر عمر باید گرفتار عقبه این ناخوشی باشد.

— چه جوری؟ چه جوری می‌شود او را برد به شهر؟

— هر جوری که بشود، هر جوری که بشود باید ببریم! باید ببریم!

— او از جایش نمی‌تواند تکان بخورد. دستش می‌زنی فریادش می‌رسد به عرش.

— چاره چیست؟ راه دیگری هست؟ جز این باشد روزبه روز بیشتر گرفتار می‌شوید.

از دالان کهنه که به دهانه میدان پیچیدند، لالا سر راه پیدا شد:

— ماهدویش به خانه هست، شیرو؟

— کجا می‌خواستی باشد؟ پای رهوار دارد؟

لالا کاسه دستش را نشان شیرو داد و گفت:

— دارم برایش شوربا می‌برم؛ شفایش را از خدا بگیرد.

آهی به حسرت از سینه شیرو کنده شد و لالا میان دالان کهنه از نظر افتاد. موسی گفت:

— غصه‌ات خیلی بیشتر شده، ها؟

— می‌بینی که! نمی‌بینی؟ با این دلسوزی هایشان دارند آبم می‌کنند. های، های...

خوب! حرف دیگرت چی بود؟

قدیر کنار جرز حمام ایستاده بود. موسی می‌توانست بفهمد که قدیر برای دلخوشی کسی آنجا نایستاده است: شیرو را بر درازنای جوی واگذاشت تا به سوی خانه بندار برود، و خود پا و اپن کشید و بیخ درخت ترقیید ایستاد.

قدیر به طرف موسی آمد و گفت:

— می‌دانی که نادعلی آمده؟!

— شنیده‌ام!

— نادعلی به من قول داده بود که اگر گذارش به قلعه چمن افتاد، مهمان من باشد.

سلام من را به او برسان!

— همین؟

— خودت بیارش خانه. من در را و امی گذارم.

قدیر شانه چرخانید و گذشت و موسی از جوی آب پرید، بیخ دیوار را گرفت و به سوی خانه بندرار رفت. یا بقیه بندار روی تختیام چراغ توری را تلمبه می‌زد و نعره می‌کشید:

— ... هر کدامستان را از یک گوری باید پیدا کرد! کجا هستید؟! خیال می‌کنید من مرده‌ام که اینجا را به امان خدا گذاشت‌اید و رفته‌اید؟! اگر من با چهار تا مهمان غریبه از راه رسیده بودم، چی می‌شد؟ آبرویم می‌رفت، دیگر! اینجا خانه من است، اما انگار به گورستان پا گذاشت‌ام! شام غریبان! خدا نیامرزد پدر هر چه نمک‌نشناسی را! شیرو بی هیچ حرف و سخنی به مطبخ رفته بود؛ موسی پله‌ها را بالا پیچید و به بندار سلام گفت.

— من تازه از راه رسیده بودم، بندار. شیرو هم گرفتار ناخوشی ماهدویش بوده.

بندار دست از تلمبه برداشت و به روی موسی فریاد کشید:

— ماهدویش! ماهدویش! با این ماهدویش جگر من را خون کرده‌اند! مگر آدم چند بار می‌میرد؟ چند بار؟ هر چند بار که به دنیا می‌آید! همه کار دنیا که باید لنگ ناخوشی ماهدویش بشود! آن سید یک گوشه افتاده، دیگر چه کاری به کار دنیا دارد؟ موسی هیچ نگفت. چراغ را از دست بندار گرفت و به بالاخانه برد.

در عمق اطاق بالاخانه، دم دریچه، نگاه به تاریکی بی‌بابان بیابان، نادعلی ایستاده بود. پرتو نور چراغ توری که از پشت سر بر نادعلی تابید، موسی احساس کرد شانه‌های پسر چارگوشی بیش از پیش خم برداشته می‌نماید. دزدانه دنبال سر خود، روی تختیام را پایید و به نادعلی سلام کرد و خف گفت:

— قدیر کربلای خداداد به شما سلام رساند، ارباب!

سنگین و خسته و خاموش، نادعلی به سوی موسی روی گردانید و نگاهش کرد. چشمان نادعلی در نور تند چراغ توری تبلآلود می‌نمود؛ داغ و گدازنده می‌نمود، چنان که انگار بر هرچه می‌گذشت، می‌سوزانید و می‌گذشت. گرمای داغ شعله چراغ توری شاید روی و پیشانی موسی را به آتش می‌کشانید، اما تب فروزان چشمها نادعلی را نیز تاب نمی‌توانست آورد؛ پس سر فروانداخت و گفت:

۱- قدیر پیغام داد که به خانه‌شان منتظر تان است. گفت قول داده‌اید که سرافرازش کنید.

نادعلی روی به دریچه گردانید و چون پیش‌تر، چشم در چشم بیابان شب آغشته ماند.

صدای باقلی‌بندار، موسی را از جای برجهانید:

– های!... تو کجا خودت را گور و گم کردی؟! بیا منقل را درست کن!

موسی بیرون جست و پله‌ها را فرو دوید و بیرون دهنۀ دلان سماور را از دست بندار گرفت، بالا آورد و گذاشت و به سروقت منقل رفت؛ آتشگردان را از دست شیرو ستاند و به چرخانیدن آتش مشغول شد. شیرو استکان نعلبکی‌ها را آب کشید، کنار دست موسی گذاشت و گفت:

– تو ببرشان بالا. من بروم کمک مادر شیدا.

منقل و مجتمعه، صدای بندار را که می‌رفت تا بار دیگر بلند شود، خوابانید. موسی استکان و نعلبکی‌ها را زیر شیر سماور جای داد و بندار گنگره مجتمعه را به انگشتان بلند خود چسبید و پیش کشید و بدگمان و دل بهشک، نگاهی تیز و اریب وار بر نادعلی گذراند و باز به کار خود شد. نادعلی، نه انگار که جان و گرما در تن، نفس در سینه و زبان در سر دارد، ساکن و خاموش در قاب کوچک دریچه ایستاده و روی در بیابان و شب آمیخته بود. باقلی‌بندار نمی‌توانست حضور آزارنده نادعلی را بی‌التهاب درونی و بدگمانی تاب بیاورد. این بود که در تمام لحظه‌ها، لحظه‌هایی که انگار با دندان منقاش از هم جداشان می‌کردند، هوش و حواس به نادعلی داشت و آنجه می‌گفت و آنجه انجام می‌داد، همه‌اش رفتاری بود که به گونه‌ای در پیوند با حضور نادعلی رخ می‌یافت. زیرا آن‌دم آنجه بیش از هر چه جان بندار را داشت به لیش می‌رسانید، سکوت ساکن و سنگین نادعلی بود. سکوتی که هم از خانه کدخداحسن زعفرانی آغاز شده بود، تمام طول راه را ادامه یافته بود و اینک نیز چون باری سنگین و گشتنده بر گرده بندار، ادامه داشت.

– جای خالی شیدا را می‌بینی دایی جان؟ می‌بینی جای پسردایی تو چقدر در این خانه خالی است؟ می‌بینی؟ شیدا را می‌بینی که نیست؟! می‌بینی، نادعلی؟... آی... شرم از گریه دارم، و گرنه باید خون می‌گرسیم. بیا بنشین دایی جان، بیا بنشین!...

پس کو قندان؟!

موسی به آوردن قندان بیرون دوید. شیر و سر پله‌ها قندان را به دست موسی داد.
موسی بازگشت و قندان را جلو دست بندار گذاشت. نادعلی همچنان ایستاده بود، با
شانه‌های اندکی خمیده. موسی به نظاره نادعلی اندکی درنگ کرد. باقلی به او توهید:

— ایستاده‌ای اینجا که چی؟ برو بگو فکر شام باشند!

موسی بیرون رفت، پله‌ها راسرازیز شد. از دلان گذشت و لب گودال، کنار شیر و
که به کار کنند پرهای جووجهای بود، ایستاد و انگار با خود گفت:
— دیوانه‌ست!

صدای بندار از درون بالاخانه بلند شد:

— بیا دو تا چای بریز پسر! کجا گم کردی خودت را؟!

موسی بالا دوید، به بالاخانه خزید و بیخ سماور نشست. عطر تریاک فضای
اطاق را انباشته بود. بندار وافور را به لب منقل تکیه داده، تمانده دود را از لوله‌های
بینی بیرون داد و دست که به نعلبکی چای دراز می‌کرد، پرسید:

— گفتی کی آمدی تو؟

— غرویی بود که...

بندار استکان خود را به طرف موسی خیزاند و گفت:

— پرمایه ترش کن... خوب، چه خبرها؟

— خبر خوش، بندار.

موسی چای بندار را پررنگ تر کرد، استکان را پیش دست او خیزاند و نیمرخ به
نادعلی نگاه کرد. نادعلی اکنون به بقیند مقابل جای بندار تکیه زده و زانو برآورده بود
و همچنان خاموش بود. موسی حس می‌کرد، نیرویی در نادعلی چارگوشلی هست که
کنجکاوی او را برمی‌انگیزد. حتی چنان که او خوددار نگاههای کنجکاو خود
نمی‌تواند باشد.

— پیرخالو چطورها بود؟

— دعاگو، بندار. سلام رساند.

بندار لب به استکان چای برد و گفت:

— شنیده‌ام این همنشین تو، ستار پینه‌دوز گل محمد و یکی دوتای دیگر را از

زندان گریختانده؟

احساس اینکه بندار سر حال آمده است و می‌توان با او گفتگو کرد، به موسى قوت می‌بخشید تا به بندار بگوید:

— این حرفها را برای ستار آوسته کرده‌اند، بندار. یک آدم غریب یک‌لاقبا کی باشد که بتواند گل محمدها را از زندان بگیریزند؟ شهربانی چی‌ها که غافلگیر شده‌اند، بعد هم که چیزی دستگیرشان نشده، برای اینکه تقصیر را از گردن خودشان دور کنند به ستار تهمت بسته‌اند و او را آنجا گیر داده‌اند. کی باورش می‌شود؟!

نادعلی به نگاهی ناتمام و اندکی ناباور حالت چهره موسى رانگریست و باز به خود برگشت. موسى بی اختیار خود را جمع و جور کرد و به آنچه گفته بود، با دقت اندیشید و حتی لحن گفتار خود را به سرعتی که فقط کار خیال می‌توانست باشد، باز سنجید و پذیرای اضطرابی که در دلش به لرزه درآمده بود، گوش به سخنی و چشم به لبانی داشت تا مگر بازتاب سخن خود را از واکنش آنچه دیگری می‌گفت؛ و در اینجا آنچه که بندار می‌گفت، بتواند بازشناسد. نکته‌ای که ظن و دلهره خود موسى را برانگیخته بود آنکه آشکار و بی‌پروا، توان گفت جسورانه، درباره ستار سخن گفته و از او دفاع کرده بود. واکنش — هرچند کم حوصله — نادعلی نیز، هم از چنین شیوه سخنی بود؛ ناباوری اش هم از همین. ناباوری خود موسى هم از همین بود.

بندار که در پی پاسخ موسى هنوز سر برنياورده و همچنان خاموش بود، تکه‌آتش جانداری به دندان منقاش گرفت، لب به نی چسبانید و با مهارتی آزموده، صدای جیرجیر مقطوعی از وافور در آورد؛ جبهه چسبانده بر بالای سوراخ را به یک نفسگردان فرو کشید و از آن پس نی از لب واگرفت، آتش و منقاش و وافور را کنار مجمعه بر لبه منقل گذاشت و بی‌شتاب و بسی با تأمل، دود ممتد را از بینی و دهان به بیرون داد و سبابه بلند و استخوانی اش را — انگار به عادت — بر زیر بینی گذراند و بی‌آنکه نگاه از زیر ابروها بالا بیاورد، با صدایی که اندک‌اندک می‌رفت تا آرام بگیرد، پخته و جاافتاده گفت:

— همه کاری از همه کسی ساخته نیست؛ اما... بعضی کارها هست که فقط از بعضی آدمها ساخته است. از دست همان آدمهایی که گمانش را نمی‌بری، از دست همان آدمهایی که در نظر اول خیال می‌کنی سر و پوزشان به صنّار نمی‌ارزد. من هم

یقین ندارم که کار، کار ستار باشد. همچه حکمی هم نمی‌دهم. اما اگر در این کار، پای سه نفر در میان باشد، من به همو بیشتر شک می‌برم. من همان روز اول هم که این ستار را دیدم، از چشم و چنگ و قواره‌اش خوشم نیامد. در همان نگاه اول بو بردم که خطبتش کج است. این دوره، همچه آدمهایی کم نیستند. گرگهایی هستند در جلد میش. در همه جای این مملکت هم ریخته‌اند، مثل مور و ملغ تُخُس و تنک هستند. این پینه‌دوze هم یکیش! حالا چند وقت است که در بیابان و دهات این ولایت پرسه می‌زند. همه‌جا هست و هیچ‌جا هم نیست. تا حالا چه کسی فهمیده که او کیست؟ چه کسی فهمیده که او چکار می‌کند؟ اصلاً او چه کاری دارد این طرفها؟ غیر از همان تخته و درفش پینه‌دوزی اش هیچ چیز دیگر شن برای دیگران روشن نیست. هیچکس از خودش نپرسیده این مردکه یال‌غوز از کجا آمده و برای چی میان یک مشت رعیت محتاج به نان شِب کون‌برهنه پرسه می‌زند؟ برای چی؟ چه منفعتی در این کار دارد؟ کی دیده که آدمیزاد، به غیر اینکه نفعی در یک کاری بییند، قدمی وردارد؟ آخر او چه نفعی می‌برد از این آلاخون والاخونی؟ کسی نیست به او بگوید آخر خانه‌خراب؛ مردم کفش و گیوه به پایشان دارند که تو می‌خواهی پارگی اش را بدوزی؟ تا حالا کسی همچو چیزی را ز او پرسیده؟ نپرسیده که. اما این بار اگر سروکله‌اش این طرفها پیدا بشود، من از او می‌رسم!

بندار اینجا درنگ کرد و موسی که در میانه گفتار او نگاه دزدیده، سر فروافکنده و یکجا گوش شناو شده بود؛ در خاموشی ناگهان بندار بی اختیار سر برآورد و به باقلی نگاه کرد و در یک آن دریافت که غافلگیر شده است؛ چرا که چشمها بندار روی پیشانی او انگار میخ شده بود. نگاه موسی دمی بیش نتوانست تاب بیاورد، لرزید و گریخت و تا جوانک اضطراب خود را پنهان کند، دست به سوی استکان خالی کنار مجمعه دراز کرد، آن را برداشت و پیش آورد تا زیر شیر سماور بگذاردش و برای بندار چای نو بریزد. اما صدای بندار که دوباره برخاست تا حرفش را پی بگیرد، انگار موج تنده و گذرنده‌ای از رعشه در بازو و آرنج موسی دوانید؛ چنان که صدای لرزه استکان در گودی نعلبکی را، پیش از اینکه زیر شیر سماور قرار بگیرد، نتوانست از چشم بندار، حس نادعلی و یقین خود پنهان بدارد. با این همه در خودداری خود، باز هم باید می‌کوشید تا بدتر از آن، لرزش دستش قوری چای را واژگون نکند؛ هر چند که

نایوسته ریزش چای از لوله بست خورده قوری درون استکان، که خود از پسله لرزش دست و پنجه جوانک ناشی می‌شد، پرهیزناپذیر بود:

— پرمايهه تر بریزم... بندار؟!

— سروکله‌اش هم پیدا می‌شود. بر می‌گردد؛ می‌دانم! تا حالا هم اگر نپرسیده‌ام برای این بوده که همچین اختیاری نداشته‌ام. اما امروز دیگر وضع فرق می‌کند. امروز دیگر فقط باقی‌بندار نیست که می‌خواهد همچه کاری بکند. این بار مثل یک مأمور دولت جلوش را می‌گیرم و از او بازخواست می‌کنم. اینجا، هر جا نیست!

موسی به هر دشواری دست چپ ستون تن کرد و اندکی خمید و استکان نرم - لرزان چای را کنار مجمعه گذاشت؛ اما هم در این دم، پیش از آنکه موسی تن راست کند و خود و پس نشاند، بندار در او خیره شد و عربان و بی‌کنایه گفت:

— تو هم اگر بخواهی مثل بچه آدمیزاد کار و زندگانی بکنی... دیگر نباید ببینم که دم دست او پرسه بزنی!

موسی برای یک آن، همچنان ماند. پنداری ناصواب می‌دید خود را فراهم آورد و مانده بود تا بندار چه بگوید و چه لحن و رفتاری پیش بگیرد.

— بلوج به آخور اسب نادعلی خان جو ریخته؟

— بله، بندار!

عرق بر پیشانی موسی نشسته بود، هنگامی که توانست بر جای خود بازنشیند و قرار بگیرد.

بندار رو به موسی و زیان با نادعلی گفت:

— نادعلی صاحب همه‌چیز این خانه است. به همه این را بگو. تا هر وقت که نادعلی اینجا هست نه به خودش باید سخت بگذرد و نه به اسبش، نادعلی حکم شیدا را برای من دارد؛ حکم شیدا را!

اینجا بندار راهی یافت تا نادعلی را روی سخن بگیرد و گفت:

— دلگیر مباش، دایی جان؛ دلگیر مباش. چایت را بخور؛ همین روز هاست که پسردایی ات را از دام افغان‌ها بیرون‌ش بیارم. چایت را بخور. نمی‌گذارم یک موی از کاکل پسردایی ات کم بشود، یک موی!

نادعلی شاید هم به شیدا می‌اندیشید؛ شاید هم به شیدا نمی‌اندیشید. که اگر به

شیدا می‌اندیشید، به یقین نه از آن نگاه بود که بندار می‌اندیشید. هر چه و در هر گمان که نادعلی بود و به هر سبب، آنچه در او عربیان و آشکار دیده می‌شد، افسردگی بود؛ افسردگی دل و گرفتگی روی. چهره جوان چارگوشلی چنان خشک و بسته می‌نمود که پنداری عمریست کلام بر لب و زبانش خشکیده است. لبایش بر هم انگار مهر شده بودند و نگاهش سنگین و سخت و پرپندار می‌نمود. رگ میانه پیشانی اش بدرجسته و زیر گونه‌هایش گود افتاده بود. این سکوت در گفتار و سکون در کردار چیزهایی نبودند که بندار بتواند خوش‌یمن بنگردشان. کمترین نشانه اینکه دریافت می‌شد، جوان چارگوشلی را چیزی از درون می‌خورد.

«حکایت عشق صوقی، آیا هنوز در دل نادعلی کهنه نشده بود؟!»

بندار بندار! موسی را گفت:

— یک چای دیگر بربیز، چای نادعلی را هم نو کن و ورخیز به فکر سفره باش! موسی چنان کرد و سپس قوری را آب بست، سرِ سماور گذاشت و برخاست از در بالاخانه بیرون رفت.

درون مطبخ، نورجهان و شیزو پای اجاق چمباتمه زده بودند تا جوجه خروس را آب پز کنند. موسی سفره و نان را مهیا کرد و به بالاخانه برد. صدای اطاق همان خورخور چراغ توری بود و جیرجیر وافور بندار. موسی سفره نان را در میان گذاشت و بیرون آمد، زینه‌ها را به پایین دوید و آوردن کاسه ماست و تُنگ آب و نمکدان و چه و چه را به سوی مطبخ رفت. صدای سوت قدیر، پای موسی را در مطبخ گند کرد و او را واایستاند. موسی از بالای شانه‌اش به تختیام نظر انداخت و جلد به سوی در حیاط رفت.

قدیر می‌خواست از رسیدن پیغام خود به نادعلی اطمینان بیابد. موسی به او اطمینان داد که پیغام را رسانیده است. قدیر گذشت و موسی به مطبخ بازگشت. جوجه خروس را، پخته ناپخته، در کنار کاسه ماست و تُنگ و لیوان و نمکدان، میان سینی جای داد و سینی را برداشت و به بالاخانه برد، بر سفره گذاشت و آماده به کاری دیگر بود، کنار در ایستاد.

بندار به او گفت:

— کاری اگر بود، صدایت می‌کنم.

نورجهان و شیرو هنوز درون مطبخ بودند. مادیان ماهدویش که حالا از آن بتدار بود، برای خود در حیاط می‌گشت و پوزه به پشته‌های خار و سفره شترها می‌برد و می‌گذشت. اسب سفید نادعلی به آخر بسته بود و گهگاه دم بر ران و کفل می‌سایاند. صدای آشکاری از شب قلعه‌چمن بر نمی‌آمد. زن بندار، فانوسیش به دست، از در مطبخ بیرون خزید، خاموش و شکسته رو به اطاقکش رفت و در آن گم شد. شیرو نیز در پی نورجهان از مطبخ بیرون آمد، کنار ردیف کوزه‌ها پشت به دیوار داد و عرق از پیشانی پاک کرد و پس شانه فرو انداخت و دمی دیگر، همانجا که بود، بین دیوار نشست و کوزه‌ای از کنار هاون برداشت، آن را روی دستها بلند کرد، جرعمهای آب نوشید و کوزه را سر جایش گذاشت و گفت:

— ببین اگر با من کاری ندارد که بروم. بگو به بندار که سید بدحال است!

موسی از بین دیوار چسبیده به دهانه دالان برخاست، به درون دالان گم شد. صدای پاهایش روی تختیام شنیده شد که به بالاخانه رفت. بعد از آن صدای پاهایش شنیده شد که از در بالاخانه بیرون آمد و روی تختیام به طرف پله‌ها پای تند کرد و سپس فرود آمد، از دهانه دالان یکسره به طرف شیرو پیش کشید و گفت:

— می‌گوید صبح اول وقت ببا. انگار قالیها را پیش فروش کرده.

شیرو برخاست و پیش از آنکه از کنار شانه موسی بگذرد، پرسید:

— تو چی می‌خواستی به من بگویی؟

موسی در کنار شانه شیرو تا نزدیک در رفت و آنجا گفت:

— بگذار اول برای ماهدویش چاره‌ای بسازیم، بعدش...

شیرو پای نگاه داشت و روی به موسی ایستاد و گفت:

— چرا دلم را به هزار راه می‌بری؟ بگو هرچه می‌خواهی بگویی!

موسی شانه به جرز دیوار داد و گفت:

— حوصله کن، برایت می‌گویم. حالا برو سروقت ماهدویش. برو... دیروقت

است.

شیرو از خانه بدر شد و رفت. موسی ناگهان پای کند و در پی شیرو دوید:

— می‌خواهی بیایم از دالان ردت کنم؟

شیرو برگشت و به موسی، با تأمل نگریست. شب بود. با این وجود، موسی

احساس کرد نگاه شیرو پاسخ نیکاندیشی ناسنجدیده اوست. پس بی سخن پا و اپس کشید، روی برگرداند با صدای دورشدن گامهای سبک شیرو تا آخرین ذره در گوشهاش، آمیزه احساس تشنج و نکوهیدن خود، برآمده از ناپختگی رفتاری دیگر.

- آهای... استاد موسی، اربابت را بگو باید پای تلفن!

موسی همچنان که پای در حیاط خانه می گذاشت به سید تلفنچی که لب با خانه اش ایستاده بود، گفت:

- ارباب من، ارباب تو نیست؟!

سید تلفنچی نه از آنکه خودگویی موسی را شنید، بل از بیم لترانی بندار از بام فرود آمد، لت در را بزم کوفت، از جوی پرید و پیش از آنکه موسی پیغام را به بندار رسانیده باشد، خود را به حیاط خانه بندار انداخت و به صدای بلند، بندار را خواند:

- بندار... بندار... آقاست؛ شما را کار دارد.

نیمته بر دوش، بندار به لب تختیام آمد و پیش از آنکه سید تکرار سخن کند چنان وانمود که شنیده و دریافته است؛ پس چاپک و تند پله ها را فرود آمد، از دهانه دلان پا بیرون گذاشت و پیشاپیش سید قدم به شتاب سوی کوچه کشید.

- آهای... پسرا تو... اسمت را فراموش کرده‌ام!

- موسی، ارباب. من اسمم موسی است.

نادعلی لب پیشگاهی تختیام ایستاده بود و داشت قبای سیاهش را روی شانه ها صاف می کرد. موسی همچنان چشم و چانه به بام، پرسید:

- کاری بود با من، ارباب؟

نادعلی به پاسخ سخنی نگفت. خاموش فرود آمد و از موسی خواست که او را تا خانه قدیر همراه شود.

- دایی تان چی، ارباب؟ او همین حالا برمی گردد!

نادعلی نهانگار چیزی شنیده است، خاموش و یله قدم به کوچه گذاشت و موسی را در پی خود کشانید.

این بی اعتنایی نادعلی، شاید می بایست برای موسی زننده می بود. اما موسی بیش از آنکه دل آزرده از چنین رفتاری باشد، احساسی خوشایند و دلپسند از آن داشت. این کبر و بزرگ منشی نادعلی را پسندیده می بافت. شاید از اینکه چنین کردار

و گُنش‌هایی از سوی نادعلی، فقط در برابر بندار و متوجه او بود. واکنش و رفتاری نسبت به آنچه که از سوی دایی نادعلی بر او رفته است. این را موسی — نه فقط امروز و این بار — دریافته بود که مهربانی‌های بندار به خواهرزاده خود، یکسره دروغ و مصلحت‌آمیز است هر یکسره رویه کاری و فریب است. این بار هم دانسته و دریافته بود که نادعلی نه به خواست و دلخواه خود، بلکه با سماجت بایقلی‌بندار به قلعه‌چمن آمده بوده است. در حقیقت به قلعه‌چمن آورده شده بوده است. گوچه، چنان‌که موسی می‌دید، برای نادعلی چارگوشلی نه هیچ چیز، که یک حال مهم بود. یک حال. یک آن. مهم رهاییدن از قید بود، قیدی که اینجا دیدار بندار می‌نمود. نادعلی حال و رفتاری چنان داشت که انگار چیزی، بیش از همان دم و آن که در آن سیر می‌کند، برایش ارزشی ندارد. این را با راه‌رفتن خود، با یلم‌رفتن خود گواه بود که در هر گامش قصدی مگر خود گام نمی‌جوید. مرد آن.

نادعلی چارگوشلی به نظر می‌رسید دارد در زمرة آن گروه مردمانی درمی‌آید که می‌روند تا این دم به دم دیگر برسانند. نه از آنکه در دم دیگر به جستجوی تازه‌ای باشند. نیز نه از آنکه از این دم قصد گریز داشته باشند. از سر توں: گریز از آنکه، مگر رهایشی، بی‌دریغی از تدفین دمادم عمر. که ایشان را هر لحظه تفاله‌ایست تا به دورش بیفکنند بی‌دریغ دل. نه بدان حسرت حتی که کودکی از پرتاب جوز پوک خود به دل حس می‌کند. بل به بیزاری زنی چون کهنه ماهانه خود به دور می‌افکند. چنین مردی که نادعلی بود و چنان مردمانی که اویان بودند، تنها به یک کار و به یک کردار دستی باز دارند: تندی و زیاده‌روی. افراط. افراط در هر چه. افراط در عشق، افراط در نشاط و در اندوه، افراط در کسالت و در خشم، و تاکیسه‌شان تهی از سکه نشده است، افراط در سخاوت. بر لبه دوزخ ایستاده‌اند بی‌آنکه جاذبه آتش را در دهشت دوزخ از یاد ببرند:

«جهنم!

فردای ایشان معنایی جزو شنایی آفتاب ندارد. هم بدان‌گونه که شب ایشان با خراب و خرابی و خواب خرابات معنا تواند شد. با پشت پا به هر چه قالب و قواره و قانون یافته است، پنداری رزم از پیش آمیخته به شکست خود را آغاز کرده‌اند. پس، از دست دادن هر چه و هر چیز خود، و نهایت را از دست دادن خود، خراج و

تاوانی سست نهاده در گرو ستیزی چنین نابیندیشیده. میلی مفرط به بسودن بال و پر خود، به دورکردن پر و پوشال پیرامون خود، و نهایت را به فلجه کردن و نابود کردن خود در ایشان گدازان و شعلهور است. وسوایس چرکسایی و چرگزدایی از خود، چندان و چنان به افراط می‌گراید که — نه چندان دیر — به خود اگر درنگرنده، چیزی جز پوستی چسبیده به استخوان نخواهند یافت. این چنین مردانی، دانسته ندانسته می‌خواهند روح خود را نجات دهند؛ هر چند بی‌وقوف و بی‌اراده. سیلاپ برآمده از درون ایشان، راه و مسیرهایی گوناگون می‌تواند بیابد. سرگشته رفتن و گم شدن و نهایت را خشکیدن در سراب بادیه و آفتاب؛ یا رهایش بی‌مهار در شکن‌شکن هزار صخرهٔ خشم تا به هم درشکستن و تن پاره، پاره پاره تن به خستگی و ماندن، به ماندگی و فرسودن بر تکه‌تکه هر سنگ و شاخ سنگ و اهلیدن. ژرفای عشق را شرابهای هولناک شدن، یا یکسره گم به دریای سخاوت شدن. هر چه و هر چون، فنا شدن. نهایت را، فنا و فدا شدن. تا این سیلاپ هولناک و خروشان را کدام راه بر پیش سینه‌مالش قرار بگیرد! ژرفای عشق؛ بیابان اندوه، دریای سخاوت؛ یا صخره‌های خشم! تا کی، کجا و که؟!

— خواهشی دارم، ارباب!

— از من؟!

— دست و دل بازتر از تو ندیدم، ارباب. برای یک کار خیر!

— کار خیر؟!

— بله ارباب. اینجا یک مرد ناخوش داریم، ما. کمرشکن شده. استخوانهاش... اگر به شهر نرسد، شاید جان در نبرد، ارباب. در خانهٔ دایی تان کار می‌کرده. افغانها او را از بام انداختند و ناقصش کردند. در حقیقت پیشمرگ پسر دایی ای، شیداشد. حالا خیلی وقت است که توی جا افتاده. دوا درمان هم به حالش سودی نداشت. بندار هم که سرش شلوغ است. وقت نمی‌کند به این جور کارها برسد. اینست که یک آدم معتبر باید بانی خیر بشود و او را ببرد به شهر؛ بعدهش هم بلکه بتواند روی تخت مریضخانه بخواباندش. حقیقتش... من در این فکر بودم که خدا شما را رساند. من هم فکر کردم به شما بگویم. این کار فقط از شما ساخته است. رو بیندازید به بندار، شاید بشود سید را بر سانیم شهر.

موسی به گوش مانده بود تا مگر نادعلی به او بگویید: «مهیا شوید، میبرم!»
اما نادعلی چنان که انگار آنچه موسی گفته بود، یکسره باد بوده است که بر شنوایی او
گذر کرده؛ دست بر در خانه کربلایی خداداد گذاشت و نه انگار با موسی؛ بلکه با خود
گفت:

— این خانه... حواسم کجاست؟! هی!
— ارباب؟!

نادعلی از هشتی خانه کربلایی خداداد گذشته بود و اینک شانه میخوابانید تا
قدم درون انباری بگذارد. قدیر به پیشواز برخاست، فانوس از میخ دیوار برگرفت و
چوب زیان خوشامد گفت:

— بر من منت گذاشته‌ید، ارباب!

موسی بیرون در ایستاده بود و مینمود که هنوز امید از ارباب نبریده است؛ اما
نادعلی خاموش بود. او حتی به جواب کرنش قدیر هم خاموش مانده بود. موسی
قصد کرد خواهش خود را از نادعلی بار دیگر، آن هم در بودی قدیر بر زبان بیاورد؛ اما
حس کرد سماجتش ممکن است اثر بازگونه بر مرد چارگوشلی داشته باشد. پس،
دست کم تا حضور مصر خود را به نادعلی نمایانده باشد، گفت:

— با من دیگر فرمایشی نیست، ارباب؟

نادعلی سرش را بالا آورد، روی به در کوتاه انباری گردانید و به چشمها سمج
موسی که در سایه روشن پرتو فانوس میدرخشید، خیره شد و ماند. طوری که
موسی، به واقع یا به وهم، حس کرد چانه نادعلی با حرکتی کند و ملایم به پیش
کشیده شد. موسی به سکوتی که این و آنی بود تا از پای درش بیاورد، مجال نداد و
گفت:

— ماه درویش، ارباب. خواهش دارم که...

قدیر پیاله‌ها را پر کرد و خیره در موسی نگریست. موسی نگاه به قدیر گردانید و
گفت:

— با نادعلی ارباب حرف ماه درویش بود که بلکه بتوانیم ببریمش مریضخانه
و...

قدیر، قصد اینکه سایه موسی را کم کند، پیاله را پیش زانوی نادعلی گرفت و

گفت:

— کار خیر که جای دور نمی‌رود. سید اولاد پیغمبر غریب اینجاست، کسی را ندارد...

نادعلی که بار دیگر سر فرو افکنده بود، بی‌نگاه به موسی، او را گفت:

— بندر اگر از من پرسید، بگو رفت قدم بزندا!

موسی باید می‌رفت. پیش از اینکه بار دیگر سرخورده ناپختگی اش بشود، باید می‌رفت. فهم این نکته اصلاً دشوار نبود. به راه که می‌افتد، پرسید:

— آخر شب بیایم دنبالان ارباب؟

— بد نیست؛ بد... نیست! برای اینکه راه را گم نکنم؟!!

پاسخ نادعلی به طعنه آمیخته بود. موسی با احساس دلآزار، احساس ناشی از دریافت ناخبرگی خود در کردار و گشتن، احساس ناشی از دریافت ناپختگی در گفت و کلام، با احساسی که دردی کال و بسا چندش آور در او بر می‌انگیخت؛ با گامهای سبک و رنگ و رویی شرمزده، خود را از چشم و حواس نادعلی و قدیر گم کرد و چون گربه‌ای تارانده شده، راه به سوی کوچه کشید؛ در حالی که دو مشت گره کرده خود را به غیظ و خشم بر هم می‌کوبید؛ نشانه ملامت خامی خود.

نادعلی شانه خم کرد، پیاله را از پیش پای برداشت و پوزخندی بر لب گفت:

— گمان نمی‌بری ام این جوانک را مراقب من گذاشته باشد؟

— چرا دیگر برایت مراقب بگذارد؟!

نادعلی پیاله را در گلو خالی کرد، دل انگشت در ماست زد و به زبان برد و گفت:

— شوخی می‌کنم؟ چرا دیگر برایم مراقب بگذارد؟! برای خاطر «چی» مراقب برایم بگذارد؟ها!

— چطور برای خاطر «چی» ارباب؟

نادعلی گفت:

— بریز! پر کن پیاله را!

قدیر پیاله‌ها را پر کرد و گفت:

— خبر تازه‌ای شده؟

نادعلی دومین را سر کشید، خالی اش را به دست قدیر داد و گفت:

— اینجا... قدیر، من... من اینجا... اینجا خیلی تنگ و خفه است، قدیر، بیرون نمی‌توانیم برویم؟ لب آب، مثلاً. یا یک گوشه‌ای، مثلاً بیشه؟

قدیر گفت:

— چرانمی شود، چرانمی شود؟ عشق، عشق شماست، ارباب. دم و دستگاهی ندارم که من! آه... حالا جمیع می‌کنم و می‌گذارم شان میان این کیسه و می‌رویم لب آب؛ پایینا ب. به درویش گفتند معزکهات را جمیع کن، دستش را گذاشت دم دهنش و گفت: آا... علی مدد! این هم کیسه ماستمان!

— پدرت چی؟

— در غمیش مباش. خدمت‌هاش را کرده‌ام. فانوس که لازم نیست؟

— نه. شب، خودش خوب است!

کثار سنگ، بر لب تختگاهی پایینا نشستند. نادعلی شانه به سنگ داد و چانه بالا گرفت و دمی روی در آسمان و ستاره ماند. قدیر جای کوزه و پیاله‌ها را با ساعد و آستین هموار کرد و نخ دور گردن کیسه ماست را به دندان کند و دهانه کیسه را واگشود، پیاله‌ها را پر کرد و گفت:

— آا! این هم از این. درویش معزکه را جای دیگری پهن می‌کند!

— قدیر!

— بله، ارباب؟!

نادعلی همچنان روی و نگاه در آسمان انبوه مانده بود و قدیر چشم به حالت و حال نادعلی ماند. نادعلی همچنان در آسمان، گفت:

— این دنیا... چیست؟!

— دار مكافات است، ارباب. این جور شنیده‌ام!

— هرگز به این همه ستاره نگاه کرده‌ای، قدیر؟!

— کارم همین است، ارباب! شب تا صبح زیر این آسمان و ستاره‌ها یش در کوچه‌های قلعه‌چمن پاپوش پاره می‌کنم!

نادعلی که اکنون پایین تر خزیده و پاشنسته سر بر سر سنگ نهاده بود، گفت:

— چقدر فکر کرده‌ام به این همه ستاره، به این همه آسمان. چقدر فکر کرده‌ام! چه ذره خرد و کوچکی هستم، من!... چه می‌گوییم... و چه می‌خواهم؟

— پیاله‌ها را پر کردم، ارباب!

— پر کن! پر کن!... از این دنیا، می‌ترسم قدیر! از این بزرگی هولناک، از این زیبایی بی‌کران، از این همه ورطه‌ها...

— امشب دلگیرتی، ارباب!

نادعلی سر از سنگ برداشت، تن راست کرد و پیاله به دست گرفت و انگار با خود گفت:

— ارباب!... سلامتی!

— سلام و سلامتی.

نادعلی خیره‌مانده به سفیدی ماست سرانگشت، گوییه کرد:

— ارباب!... ارباب هر چه داشت کله‌پا شد میان حلقوم آنها!

— همه‌اش؟ بی‌باقي؟

— نه بی‌باقي! اسمی، قبایم و خودم باقی مانده‌ایم! هه، هه... هاها!

قدیر چنان که بنمایاند سخن با خود می‌دارد، نهفته گفت:

— پس عاقبت چناری یافتند تا چاله قرضشان را به افغان‌ها با آن پُر کنند!

نادعلی به درنگ در قدیر نگریست و پرسید:

— کدام چاله، قدیر؟ کدام قرض؟!

قدیر شمرده گفت:

— دایی شما و آلاجاقی انگار قرض بازخان افغان را برای همین ادا نکردند تا بتوانند قیمت آب و ملک شما را نقداً بدهنند!

— از چی می‌گویی تو، قدیر؟ کدام نقداً؟!

— قیمت آب و ملک شما دیگر! مجانية که واگذار نکرده‌اید، شما؟!

نادعلی خنديد. پیوسته خنديد. قاهقه خنديد:

— بریز، عرقت را بریز، برادر من. بریز قدیر؟ من سحر و افسون شده‌ام. من را سحر کردن. مادرم... عجب می‌سوزاند این عرق! عرق کجاست، این؟

— نوش جان، ارباب! خانگی دره گز است. سیگار چی؟

— می‌کشیم!... خوب، تو چطور می‌گذرانی؟

قدیر انگشتی ماست به دهان برد و گفت:

- همین طور که می بینی؛ از دولتی سرت...

قدیر به جستجوی سیگار و کبریت، دست به جیبها برد و نادعلی، انگار با دل خود، گفت:

- دایی... دایی جان من! هه... دیوٹ!

قدیر سرگرم روشن کردن سیگار، گفت:

- یعنی جا دارد که به او بگویی دیوٹ!

نادعلی سیگار روشن را از لای انگشت‌های قدیر برگرفت و تکیه به سنگ داد و

گفت:

- از این بدترش هم جا دارد. از این بدترش هم. می‌توانم به او بگوییم قرمساق! زن فلکزده‌اش گناهی ندارد، وگرنه می‌توانستم به‌اش بگوییم زن جلب! ها بله، زن جلب! قحبه، مادر به خطه، زنازاده، تخم حرام، جا... پا انداز، هرچی... چه می‌دانم! آدمی که پستان مادرش را گازگرفته. آدمی که... آخ، سرم. سرم هنوز درد می‌کند، درد! نمی‌دانم در خانه آن کدخداحسن عجوج مجوج چه جور عرقی به من دادند؟ چقدر دادند و چی دادند! گیج و منگ شدم... هنوز هم گیجم. سرم...! اصلاً حالی ام نبود پای چه ورقه‌ای را خط خطی کردم؟! انگشت هم زدم. نزدم؟... زدم! چرا، انگشت زدم به گمانم. نمی‌دانم! به نظرم انگشت هم زدم. یک جاهایی را انگشت زدم، یک جاهایی را هم امضاء کردم. بله... یادم می‌آید؛ بله... یکی بود انگشتیم را گرفته بود... انگشتیم را گرفته بود و اینجا و آنجا پای ورقه‌ها می‌گذاشت و فشار می‌داد. هی جوهر می‌مالید به دل انگشتیم، هی می‌گذاشت پای ورقه و فشار می‌داد! پای چند تا ورقه؟ چه می‌دانم؟! دفتر و دستک زیاد بود. خیلی بود. محضرچی را هم به نظرم آورده بودند. آورده بودند؟ بله به نظرم، همو خودش بود دیگر. عینک داشت و یک زنجبیر نقره ساعت. خودش بود دیگر. دفترش بزرگ بود، خیلی بزرگ بود. شاید هم به نظر من خیلی بزرگ آمده. چه می‌دانم؟ انگشتیم را چندبار هم او گرفت و چسباند پای صفحه. سه نفر بودند. شاید هم چهار نفر. یا هم دو نفر! چه فرقی می‌کند؟ هم خط، هم اثر انگشت. نادعلی بی اختیار پشت از سنگ واگرفت، سیگار را با دست چپ از انگشتان راست و استاند و انگشت سبابه‌اش را مثل یک دشnam بالا آورد، آن را عمودی جلو چشم خود نگاه داشت و گفت:

– چه می دانم؟ شاید حکم قتل خودم را مهر کرده باشم؟! هه... دیوتها،
دیوتها! زن جلیب بی رحم، آلاجاقی! زیاتم را بستند؛ افسونم کردند. از خودم دورم
کردند؛ دوره‌ام کردند؛ زیاتم را بستند، بستند!... کاش پشیمان بودم! نه، پشیمان هم
نیستم. پشیمان هم نیستم! یک چیزهایی حالی ام بود، همان‌جا. می‌فهمیدم که دارند
دوره‌ام می‌کنند، می‌فهمیدم. اما باطن‌آز اینکه دارم مظلوم واقع می‌شوم، راضی بودم.
خوشم می‌آمد. از آنها نفرت داشتم. اما از مظلومیت خودم خوشم می‌آمد. چه
می‌دانم؟ شاید چاره هم نداشتیم؟ راه دیگری شاید نبود؟! هر چه بود می‌دیدم...
می‌دیدم و می‌فهمیدم که دورم را گرفته‌اند تا بخورند و باطن‌آز راضی بودم. هه...
جهنم، به جهنم! چرک دست، آنها چرکهای دست من را شستند. می‌خواهم چکار؟
بگذار آنها محصول وردارند، باز هم محصول وردارند. پولش... پولش اگر به دستم
برسد قدیر، با هم می‌رویم به مشهد. می‌رویم وکیل آباد مشهد و مست می‌کنیم.
می‌رویم لب آب وکیل آباد و تا خرخره عرق می‌خوریم. می‌رویم خانم‌بازی، قدیر! با
هم می‌رویم به یک زوارخانه درست و حسابی. صبحانه عسل می‌خوریم با شیر داغ.
یک دسته مطرب و یک درشکه کرایه می‌کنیم. مطرب‌ها را وامی دارم بزنند و برقصند؛
مطرب... قدیر! تو هم شنیده‌ای که صوقی... قاطی مطرب‌ها شده؟

– فراموشش کن، ارباب! دنیا هزار رنگ دارد!

– فراموش، بله فراموش؛ باید فراموشش کرد. دنیا چار صباح بیشتر نیست،
اصلًا. می‌گریزد دنیا. می‌بینی چه تند می‌گریزد؟ مثل سایه آدمیزاد است دنیا، قدیر. هر
چه تو چار نعل خودت را بتازانی، باز هم سایه‌ات پیشاپیش تو می‌تازد. گاهی هم که
سر به دنبال آدم می‌گذارد، همین جور است. هر جا که می‌روی، به هر سرعتی که
می‌روی دنبال سرت می‌آید؛ مگر اینکه تو خودت را بیندازی میان یک سایه بزرگ‌تر
و گم بشوی. دنیاست دیگر؛ بریز قدیر. عرق که داریم؟

– شیر مرغ و جان آدمیزاد هم تو بخواهی داریم، ارباب. یک کوزه دوگوشی هم
خودم انداخته‌ام. غم‌ت نباشد، ارباب. غم‌ت نباشد. من مرده آقامنشی توام. از قدیر
جان بخواه!

– جانت سلامت!

– نوش!

— به قربان آدم روراست می‌گردم. من از همنشینی با تو حظ می‌برم، قدیر.
— این از مرحمت شماست، ارباب!

— می‌رویم به مشهد قدیر. می‌رویم به مشهد و یک درشكه کرايه می‌کنیم، یک درشكه دربست. پول درشكه‌چی را یکجا می‌دهم که همیشه دم در زوارخانه آماده بایستد. دهن اسبیش را پر اسکناس می‌کنم. دو تا خانم خوب هم می‌گوییم برایمان بیاورند؛ از آن دست اول هاش. گیر می‌آوریم کسانی را که همچه کارهایی ازشان وربایید. کم نیستند. یک درشكه با یک دسته مطروب. می‌رویم لب استخر وکیل آباد. می‌رویم کوه‌سنگی. می‌رویم تُربقه. می‌رویم، قدیر!

— آن سر دنیا هم که بگویی می‌آیم، ارباب. به سلامتی خود خودت!

— گوارای وجودت، رفیق من. گوارای وجودت.

قدیر پیالهٔ خالی را بر زمین گذاشت و گفت:

— من دوستی شما را می‌خواهم، ارباب. دوستی و سلامتی شما را. مال دنیا مثل چرک پشت دست است. با یک آفتابه آب، شسته می‌شود! دست من هم چرکی بود. آنها چرک پشت دست من را هم شستند. سیگارت خاموش شد، ارباب!

— قربان کلامت، قدیر! قربان کلامت. حرف حقیقت مثل خار به قلب آدم می‌نشیند. ماية عذاب است، اما حقیقت است؛ حقیقت! حقیقت، حق است؛ همان بار اولی که دیدمت، کاش با خودم برده بودمت.

— حرفش را مزن، ارباب!

— تو خیلی به درد کار و زندگانی من می‌خوردی، قدیر.

— حرفش را هم مزن، ارباب.

— چرا قدیر. دلم می‌خواهد بگویم. دلم می‌خواهد حقیقت را بگویم. تو خیلی کارها می‌توانستی برایم بکنی.

— داغ من را تازه مکن، ارباب. من به شما اخلاص پیدا کرده بودم. من هم دلم می‌خواست با شما بیایم. شما هم خیلی به درد این زندگانی نکبتی من می‌توانستید بخورید. اما... اما... گذشت، دیگر. به سلامتی!

— کاش آمده بودی. کاش همراه من آمده بودی. کاش... این قرماساق‌ها، این قرماساق‌ها... آی...

— ارباب! دیگر چه حاصل از فکر و خیال؟ چه سود؟! هر چه بود رد شد و گذشت. آمد و شد!

— نه... نه... نه! نمی‌خواهم باور کنم که گذشته.

— چرا ارباب، گذشت. باید مرده حسابش کرد. اما اگر من را آن‌روزها به اسم مباشر همراه خودت برده بودی، شاید مانع می‌شدم و نمی‌گذاشتم یک وجب زمینت از دستت در برود.

— پس چرا با من نیامدی؟ ها قدیر؟! پس چرا با من نیامدی؟

در پرسش تند و تندخویی نادعلی، قدیر دمی خاموش ماند تا او بار دیگر آرام بگیرد. نادعلی در سکوت قدیر، کتف و پاشنه سر تکیه به سنگ داد و کونه خاموش شده سیگار به لب بردا و گنگ و پوشیده، به خود گفت:

— می‌ترسم... من از این ورطه می‌ترسم!

قدیر نهانگار گوش دزد به خودگویی نادعلی داده بوده است، ریزه‌ماست سر انگشت کوچک خود را به دهان مکید و بی خطا به نادعلی گفت:

— من این لاشخورها را می‌شناسم. من می‌شناسم‌شان! صد داد و بیداد!

همچنان یله بر سنگ، بی جوش و بی دلگزایی، نادعلی گفت:

— اگر می‌شناختیشان، اگر می‌شناختیشان...

— می‌شناختم، ارباب. می‌شناختم و گفتم هم. حرفشان را برای تو زدم. گفتم! اما حالا دیگر گذشت. این را به هر زیانی بود برای شما گفتم که بتدار و اربابش روز و شب دنبال این می‌گردند تا یک نفر را افتاده ببینند، از زمین ورش دارند، گور و کفنش کنند و آن وقت بنشینند پای سفره‌اش. پای دار و ندارش. این را گفتم. التماس کردم. خودم را به پایت انداختم، ارباب! اما تو سر و دل با جای دیگر داشتی. برای همین گوش شنوا با تو نبود! اما به همین شبِ خدا قسم که اگر با تو بودم نمی‌گذاشتم این لاشخورها این جور جگرت را از سینه‌ات بپرون بکشند. نمی‌گذاشتم، نمی‌گذاشتم!

— حرفش را مزن، قدیر!

— نمی‌توانم حرفش را نزنم، ارباب. جگرم دارد آتش می‌گیرد وقتی خودم را در آینه تو، و تو را در آینه خودم نگاه می‌کنم!

— نمی‌خواهم این حرفها را بشنوم!

- من هم نمی‌توانم دردم را قایم کنم! همه چیز به دلخواه آنها تمام شده. دست ارباب من به هیچ‌جا بند نیست!
- من ارباب تو نیستم. من ارباب هیچکس نیستم!
- می‌توانستی باشی. می‌توانستی ارباب من باشی. من حالا چکار می‌توانم بکنم؟ می‌توانم با آدمی مثل آلاجاقی طرف بشوم؟ می‌توانم؟ با پشتیبانی کی، چی؟
- قدیر! من توقعی از تو ندارم.
- من که از خودم توقع دارم؟ آخر من آدم هستم، ارباب!
- قدیر! نمی‌خواهم بشنوم. من این آلاجاقی را می‌شناسم!
- من بهتر می‌شناسم. من او را بهتر می‌شناسم. آلاجاقی همان آدمیست که سال قحطی کله خریدارهای گندم را در مغیثه برید، کرد میان تور هندوانه و راهی کرد برای حاکم شهر که اینها دزد سرگردنه بوده‌اند. چارواها و کیسه‌های پول آن بخت و رگشته‌ها را تصرف کرد و گفت که آنها دزد بوده‌اند.
- قدیر... قدیر!
- بگذار بگوییم، ارباب! تو دیگر جایی در چارگوشلی نداری. تو جایی در هیچ جانداری. آن چهار تا میش و بیزت را هم از دست آب‌بهایی که باید به آلاجاقی بدھی، مجبور می‌شوی به خودش واگذار کنی. تا حالا نقشه‌اش را برایت کشیده‌اند!
- چرا پتک به کلام می‌کوبی، قدیر!
- حقیقت! حقیقت، ارباب!
- حقیقت! بله، حقیقت!
- دو مرد، مست کرده بودند. پس برخنه سخن می‌گفتند؛ عریان و آشکار. و بیش از آن دیگری، قدیر بی‌پروا و پرخروش نعره می‌کشید. یکدم هر دو خاموش شدند، با چشمان فراخ و تاب و رداشته و کله‌های منگ. قدیر سیگاری دیگر برای خود روشن کرد و نادعلی باز پشت و پاشنه سرتکیه به سنگ داد و نگاه گیج در آسمان، احساس کرد ستارگان و خاک و بیابان در چرخشی نامنظم به دور سرمش می‌گردند. بر چشم و زبان و مغز خود چیره نبود؛ اما به عادت انگار گفت:
- بزرگ... بزرگ... بی‌کران. و پیچ در پیچ... چی هستم، من؟ کی هستم، من؟!

قدیر نیز به پشت بر خاک افتاده بود، ساعد بر پیشانی نهاده و پلکها بر هم نشانیده و سخن گنگ و پراکنده نادعلی را گسیخته و بی دقت می شنید. می شنید و نمی شنید. چیزی ناپیوسته و خواب آلوده، در خیال انگار می گذشت!

— چه هولناک!... چه گنگ و چه... هولناک! وهم و گمان و ترس! چقدر... می ترسم. چقدر از همه چیز می ترسم؟! چه... می توانم بکنم؟ چه... می باید بکنم؟ چه کاری؟ های... چقدر ناچیزم!

— فقط یک راه مانده، ارباب!

در سخن خود، قدیر تن از خاک جمع کرد و بر یک زانو نشست. نادعلی همچنان یله بر سنگ و رها در تیرگی وهم آلوخ خود پرسه می زد. بی گمان آنچه را که قدیر گفت، او شنیده بود. اما انگار باور و یقین خود را ازدست شده می پنداشت. چرا که بی پیوند با گفته قدیر، خود گویه می کرد:

— جایی، چیزی، کسی! کسی، چیزی، جایی! در این دنیا فراغ، با این همه چیزهای غریب، در میان این همه مردمان عجیب؛ کسی، چیزی، جایی باید باشد!... هر کسی و هر چیزی به جایی، به مقصدی می رود. نگاهش کن! ستاره‌ای افتاد. غیر کشید، گیج غیژ کشید و افتاد. او به جایی رفت. به جایی نرفت؟ از راهی رفت. از راهی نرفت؟ از جایی آمد. از جایی نیامد؟ از کجا و از کدام راه؟ به کجا و کدام مقصد؟ چه گیج می روند، چه گیج! سرم... آخ!

قدیر که پنداری توانسته بود خود را فراهم بیاورد و بیابد، منسجم و دقیق و درست، خطاب به نادعلی گفت:

— فقط یک راه، ارباب!

— چه راهی، قدیر؟

— نکول کن، ارباب. نکول.

نادعلی کتف از سنگ برداشت و در قدیر نگریست:

— نکول؟ چطور؟

قدیر گفت:

— وقتی پای ورقه را امضاء کرده‌ای، حال عادی نداشته‌ای.

— چطور یعنی؟

- روشن و آشکار است، دیگر، وقتی پای ورقه‌ها را امضاء کرده‌ای، حال عادی نداشته‌ای. آنها شیوه زده‌اند. با زور و حیله از تو مهر گرفته‌اند. معامله در حال عادی انجام نگرفته. دیگر چی بهتر از این؟ حالا هم تو سفت و سخت بایست و بگو سرت کلاه گذاشته‌اند!

- ها؟

- بگو که برایت دام گذاشته بوده‌اند. صدایت را بلند کن. بزن زیرش! بعدش هم پای حرفت بایست. یکبارگی اش کن. نمی خورندت که! چکارت می کنند؟ از بارو پرست می کنند؟!

صدای خشن دار عباسجان، در سکوت کوتاهی که افتاد، همراه گفتگو شد:

- نمی شود، نه! حرف ارباب به جایی نمی رسد. ناداعلی خان صغیر که نبوده. صغیر که نیست! مدعی‌العلوم می گوید: پای خودت که حال عادی نداشته‌ای!... تو چی جوابش می دهی؟... قانون است، عزیز من؛ قانون! قانون که این حرفها سرش نمی شود؟ تازه... آن هم وقتی که سند و امضاء به دفتر محضر وارد شده. نه، معامله برگشت ندارد. ندارد!

در سکوت، سکوتی آمیخته به حیرت، قدیر و ناداعلی در عباسجان خیره ماندند. عباسجان کنار خاکریز جوی آب، چون پاره کلوخی ساکن، نشسته و تنها بالهای نیمته‌اش که بر دوش داشت، کناره‌های حجم حضور او را آشکار می ساخت. یکدم هر سه مرد، سکوت را تاب آوردند و ناگهان قدیر با خشمی لجام‌گسیخته نعره به دشnam پرکشید و دست به گلوی کوزه برد و هر گاه ناداعلی دست و بازوی قدیر رادر پنجه‌های خود مهار نکرده بود، بادا که کوزه بر کله فضول عباسجان خرد و خاکشیر شده بود.

- کارش مدار. شیطان را لعنت کن. آرام بگیر و شب را تلخ تر مکن! او قاصد بتدار بود به چارگوشی. لعنت بر شیطان!

قدیر کوزه بر خاک گذاشت و آستین آغشته به عرق را میان پنجه‌ها فشد و نف بر زمین انداخت:

- مگس! مگس! آخرش زیر پایم لهات می کنم، حرامزاده! شد که یکدم من را به حال خود بگذاری؟ نگاهش کن، نگاهش کن! کاش یک ارزش شرم و حیا داشتی!

همین جور کز می‌کنی و چشمهاش وقزدهات را می‌دوزی پشت زهارت، گربه
بی‌چشم ورو! یک بار هم شرم کن، آخر بی‌شرف!

- کارش مدار، قدیر! کارش مدار! او هم بالاخره برای خودش حشره‌ایست در
این دنیا! هر حشره‌ای هم وز خودش را دارد. حشره، هه... آدم دلش می‌سوزد به
این همه حشرات الارض!

عباسجان، موش کوری انگار، سراز گریبان بدر آورد، حق به جانب و متظاهر به
زیونی گفت:

- شاهدش هستی، ارباب! می‌بینیش؟ این یعنی برادر کوچک من است.
می‌بینی چه جور احترام بزرگ‌تری من را نگاه می‌دارد؟ می‌بینیش?
قدیر بار دیگر به سوی عباسجان نهیب کرد:
- از پیش چشمم دور شو، مردکه جاکش! گم شو و گرن خرخرهات را می‌جوم.
گم شو دیگر، کنه! گم شو می‌گوییم!

عباسجان، با سردی و سماجتی خشم‌انگیز، گفت:
- برای نادعلی خان پیغام دارم.

قدیر بی‌آنکه کوششی در چیرگی بر تشنیج خود به کار برد، تن و زننده پرسید:
- پیغامت چیست?
- اصلاً تو به من چکار داری! من روی زمین خدا نشسته‌ام، روی گرده تو که
نشسته‌ام؟!

نادعلی پرسید:

- پیغامت چیست؟ بگوا
عباسجان روی زانوهاش اندکی پیش خزید، خودش را به نادعلی نزدیک کرد و
خودمانی وار، لحنی که قدیر را صد بار در هر لحظه می‌گذاخت، گفت:
- راستش از بابت ماه درویش می‌خواهم به شما رو بیندازم. خودم البته همچه
قصدی داشتم، از جایی که سر شب به حال پرسی ماه درویش رفته بودم. اما این پسره،
موسی هم جلو من را گرفت و از جایی که می‌دانست من پیش شمارو و آبرویی دارم
و رویم را زمین نمی‌اندازید، التماس و خواهش کرد که از شما خواهش کنم که...
- خوب؟

- خواهش کنم که... که اگر می‌شود، یک قدم خیری برای سیدک بردارید!

قدیر نعره کشید:

- دروغ است! دروغ می‌گویند! صد سال هم موسی به همچه کشافتی رو
نمی‌اندازد!

Abbasjan گفت:

- لا اله الا الله!

نادعلی هیچ نگفت. قدیر، انگار به جای نادعلی، گفت:

- خیلی خوب؛ پیغامت را دادی... حالا خلوتش کن دیگرا

عباس شانه‌هایش را زیر نیمتهاش جُل جُل داد و گفت:

- جوابش را که نگرفتم هنوز!

قدیر گفت:

- خط می‌خواهی تو هم؟!

نادعلی پیاله خود را بردشت، آن را به سوی عباسجان گرفت و گفت:

- بخورش!

در صدای به بیزاری آمیخته نادعلی، عباسجان هم به سان موش کور روی خاک
پیش خزید، پیاله را از دست نادعلی گرفت و بی‌آنکه تن راست کند آن را یک ضرب
بالا انداخت و در حالی که انگشتش به طلب اندکی ماست، یله در هوا مانده بود،
گفت:

- خدا برکت به عمرت و رونق به جوانی ات...

نادعلی اندکی ماست روی دل انگشت عباسجان گذاشت و گفت:

- دیگر کاری از من ساخته نیست!

Abbasjan انگشتش را با صدای مشمئز کننده‌ای لیسید و گفت:

- نامید بروم، ارباب؟!

قدیر گفت:

- نشنیدی؟!

Abbasjan هیچ نگفت و تا خود را سرگرم بدارد، لخه از پا بیرون آورد و دست به
بیرون آوردن نرمۀ کلوخه‌ها به درون لخه فرو برد و بی‌جهت آن را کاکاوید و چون

سکوت نادعلی سنگین شد، عباسجان سرش را بیخ گوش او آورد و گفت:
 - الاکرام بالاتمام، ارباب جان، دومیش ارباب جان. اولیش که خمارشکن بود!
 قدیر بیش از این تاب نیاورد، پیاله‌ها را برداشت در جیب گذاشت، گلوی کوزه را
 به دست چسبید و گفت:

- تا امشب اینجا خون به پا نشده، برویم ارباب!
 عباسجان لخه را به پازد و زبان به چاپلوسی گشود:
 - من می‌روم... من می‌روم، ارباب. من می‌روم آقایونا. من... آه... رفتم. آه... فقط
 یک قطره، یک قطره... قدیر جان!
 - بیاه! کوفت کن. کوفت کن دیگر!

قدیر دهان کوزه را فراز دهان گشوده عباسجان گرفت و پس از چند شره که در
 حلق او ریخت، کنده زانو را به گرده او چنان کوبید که عباسجان یک گام به آنسوی فرا
 افتاد و در حالی که قاهقه نادعلی بلند شده بود، خود را از زمین جمع کرد، نیمتهاش را
 به دنبال کشانید و درست چون سگی که دم لای پاهایش بکشد، دور شد؛ در حالی که
 هیچ آشکار نبود چه با خود گویه می‌کند. قدیر که چند گام از پی عباسجان رفته بود،
 نفرت و تلحی در کلام، بازگشت:

- کی آدم را یکدم به حال خود می‌گذارند؟!... به چی می‌خندی، ارباب؟!
 نادعلی همچنان می‌خندید و می‌خندید و می‌خندید.
 - ارباب؟ به چه می‌خندی؟... حالت خوب است، ارباب؟! نادعلی خان?
 نادعلی خان ...

نادعلی خنده کم کرد و گفت:
 - عجبًا! عجبًا!... هه... هه! باید نماز بگزارم! باید دست و دهانم را بشویم و
 نماز بگزارم... چقدر همه‌چیز مضمحکه است!... گاهی وقتها دلم می‌خواهد هزار سال
 تمام بخندم! هه... هی خدای من! پر کن قدیر؛ قدیر!
 - بله ارباب؟

- تو... برادر جان، چشم و گوشت بازتر است از من. چشم و گوشت باز است.
 هوشیاری تو. مثل تو کم دیده‌ام. حال بگو بدانم. راستش را بگو بدانم. این دایی من،
 با بلقیلی بندار، مرد جلبی نیست؟ ها؟... نه؛ اصلاً این را نمی‌خواستم بگویم. نه! چرا

خودم را می پیچانم؟ چرا زبانم را تاب می دهم؟ چرا جرأت ندارم من؟ چرا جوان
ندارم؟!

— ارباب!

— قدیر!... حقیقت را به من بگو! تو هم شنیده‌ای که صوقی مطرب شده؟

— فراموشش کن، ارباب!

— تو باورت می شود، قدیر! صوقی به من دست نداد، آن وقت... قدیر!

— فراموشش کن، ارباب!

— قدیر... لعنت بر من! لعنت خدا بر من! چه جور من گناهکار را خدا
می بخشد؟!!... باید وضو بگیرم، قدیر. خداوند چه جور من را ببخشد؟ چه جور؟ من
روسیاه و گناهکارا هی... هی... تو می توانی رخش را پیدا کنی؟ رد صوقی را، قدیر! چه
کردم که او را از خودم رماندم؟ تو می توانی پیدایش کنی؟ شاید توانی! شاید بشود که
یک بار دیگر او را ببینم. ببینمش و بگویم... نه! من او را نمی خواستم؛ من لابد او را
نمی خواستم. می خواستم؟ خواستن چه جور است، قدیر؟ تا حالا تو کسی را
خواسته‌ای؟ ها؟ خواستن چه جور است؟ خواستن چیست؟... آب، آب. باید وضو
بگیرم!

نادعلی برخاست؛ دست بر سنگ گرفت و برخاست. اما دست که از سنگ
واگرفت، بیش از دمی کوتاه توانست خود را بر پانگاه دارد. چشمها یاش انگار ناگهان
کور شدند، سرش گیج رفت و به رو بر خاک افتاد. قدیر به سوی او شتافت، زیر
بازوها یاش را گرفت و به زحمت از خاک برش خیزاند و او را به حالت دوزانو نگاه
داشت. سر نادعلی ور بار نمی ایستاد، و او بیهوده می کوشید تا سر و گردن خود را
بر قوار نگاه دارد. قدیر مقابل او یک زانو بر زمین زد و گفت:

— چی می خواهی برایت فراهم کنم، ارباب؟

— خدا را می خواهم، خدا را. من را به لب آب ببر!

— همین جاست جوی آب، ارباب! از این طرف فقط یک قدم.

نادعلی روی زانوها یاش به سوی جوی آب کشید، لب آب بی اختیار دستها را تا
ورای آرنجها در آب جوی فرو برد و پنجه‌ها را در گل نشانید و روی و کاکل را یکسره
در آب فرو برد. قدیر که خود به دشواری می توانست به قوار بر پای بایستد، خود را به

گرفتن کلاه و دستار نادعلی در آب انداخت و تا آن را بگیرد، گیوه‌ها، پای و پاچه‌ها و دو سرآستین پراهنش به آب آغشته شد. از جوی بدر آمد، و کلاه و دستار را چلاتید و کنار نادعلی روی خاکریز جوی نشست. نادعلی آخرین بار سر و روی از آب برون کشید و همچنان دستها فروکاشته در آب، چون گوزنی جفت از دست داده، سرو گردن آب چکان به آسمان گرفت و با صدایی آشکارا غریب و دیگرگون گفت:

— به خدا سوگند که خدا را می‌جویم، خدایا... تو را می‌جویم!

— ارباب! ارباب جان... زن بسیار یافت می‌شود در این دنیا. تو اول باید به کار

املاکت سر و سامان بدهی!

نادعلی دستها را، هم بهسان گوزنی سیر از آب تشنگی، به نوبت از آب بپرون کشانید؛ زانوها را واپس کشید و در واگشتن لخت و سنگین خود به سوی قدری، دست و آستین آغشته به آب را سوی او نگاه داشت و گفت:

— آستینها یام را بالا بزن؛ ثواب دارد.

قدیر دکمه‌های سرآستین پراهن نادعلی را باز کرد و به کار برزden آستین او شد.

— بله، قدیر!... زیاد یافت می‌شود. بسیار! زن در این دنیا بسیار یافت می‌شود.

اما... عشق... عشق کم یافت می‌شود. اصلاً یافت نمی‌شود، عشق. خیلی خنده‌دار است، خیلی هم گریه دارد! عشق، یا هست یا نیست؛ قدیر. اگر نیست که نیست. اما اگر هست، اگر باشد، اگر یافت شود در تو، آنوقت دیگر تو نیستی! این هم گریه دارد و هم خنده! تو نیستی، وقتی که عشق نیست. تو نیستی وقتی که عشق هست!.. تو ملتنت حرف می‌شوی؟... چه می‌دانم؛ چه می‌دانم؟ چه می‌گوییم؟ چه می‌دانم چه می‌گوییم؟

عشق! عشق... آمد و برد! می‌آید و می‌برد. هی... هی... هستی و نیستی! نیستی و هستی. گمان... گمان!... این مادر ویش مرد نیست؟ گفتی مرد نیست؟!... این دایی من، چی؟ چکارش می‌توانم بکنم؟ چکارش می‌توانم بکنم این سرشت و امانده خودم را؟! مشکل من این نیست که شر این معامله را از سر خودم دور کنم؛ مشکل من

قدیر، خودم هستم!... شر خودم را چه جور از سر خودم دور کنم؟! من... من را چه کنم؟ این برادر حشره تو، این نکبت خدا، حرف حقیّ زد. من صغیر نیستم! نه، من

صغریّ نیستم! صغیرم؟ نه! بسم الله. اول باید دهانم را سه بار بشویم. سه بار، به حکم خدا. بسم الله. آب چه نعمت گرانبها ییست! آب... آب! یکبار دیگر هم! قانون... قانون

این حرفها سرش نمی‌شود! دل انگشت سبابه‌ام رانگاه کن! خوب نگاه کن! نمی‌بینی؟ - نه! این ماه چرا در نمی‌آید؟ اگر ماه و مهتاب بود، اگر روشن بود، می‌توانستی رنگ جوهر دوات محضرچی را رویش ببینی. من پایی ورقه‌ها را، - نمی‌دانم چند ورقه؟ - انگشت زدم. من پایی صفحه‌ها را، - نمی‌دانم چند صفحه؟ - امضاء کردم. امضاء کردم و انگشت زدم. قانون! من پایی همه آن چیزهایی را که نوشته بودند، انگشت زدم و امضاء پر کردم. هم امضاء، هم انگشت! لعنت خدا بر این جوهر من؟ چقدر حرف از خودم می‌زنم وقتی که قصد دارم رو به او بروم. اول دست راست به وسیله دست چپ. لاحول و لا قوت الا بالله. من باخته‌ام؛ هیچ کاری از این دستهای من ساخته نیست. بعداً دست چپ به وسیله دست راست، درست از بالای آرچ. آن پیرزن مکتب دار... هه... کی هست که عمر ابدی داشته باشد؟ برایش از خدا طلب آمرزش می‌کنم. نان و گوشت و میوه‌ای که به مکتب خانه می‌بردیم، نصفش را از ما می‌ستاند. خدا بی‌امرزدش. صدایش هنوز در گوشم زنگ می‌زند: «دست راست به وسیله دست چپ، درست از بالای آرچ!» از دستم رفت، قدیر. دار و ندارم از دستم رفت! باید برخیزم و مسح بکشم. دستهایم را آزاد بگذار، مرد! شانه‌هایم را... هوای شانه‌هایم را باش! اول... اول... خدا من را نبخشد، خدا نبخشد. حواسم... حواسم چی شده؟ اول... اول... عقلم کجا رفته؟ عقلم کجاست؟ خدایا... یعنی من دارم سفیه می‌شوم؟ سفیه شده‌ام؟ اول... اول مسح پا، یا اول مسح سر؟ اول کدامیک، قدیر؟

- پا، ارباب. اول... نه، نه! اول سر، ارباب. اول مسح سر. سر؟ اول سر؟! سر، یا پا؟ نمی‌دانم من سگ روسياه!

- خودم... خودم از تو بهتر می‌دانم، احمق روسياه. خودم بهتر می‌دانم. اول پا. نه! اول سر. سر، سر، سر! نه اينکه مگر سر به پا ارجحیت دارد؟ من که عقلم را از دست نداده‌ام! سر، سلطان بدن است. اول سر! اما... اما... چرا شک باید بکنم؟ چرا شک باید بکنم من... آی... که یک خر بیشتر از من شعور دارد! یک خر!... قدیر، من... من... بیچاره شده‌ام. خودم، خودم را نابود کرده‌ام. خودم دارم خودم را نابود می‌کنم. من... من را خداوند لعنت کند. تن پدر من از این سفاحت من در گور می‌لرzed. پدر من! در آن دنیا، جواب او را چی بدhem؟ جواب مادرم را در این دنیا چی بدhem؟ این دنیا و آن دنیا؟

آن دنیا و این دنیا! روزگار من! می بینی چه به روزگار خودم آورده‌ام؟... نابود... نابود شده‌ام من، قدیر!

— ارباب؛ ارباب، ورخیز ارباب. اینجا، اینجا گل است، ارباب. همه رختهایت... ارباب!

گریه راه سخن را در گلوی نادعلی بسته بود. قدیر او را میان بازوهای خود گرفت، پنجه‌ها را روی سینه نادعلی قلاب کرد و او را به جای بخستین خود، بین سنگ کشانید و تکیه به سنگش داد. نادعلی چاره نتوانست و حق هق به گریه افتاد و دست و گونه بر سنگ گذاشت، تا خورد، خمید و گریست:

— لختم کردند... لختم کردند این دزدهای سرگردنه. لختم کردند و رهایم کرده‌اند به امان خدا. خدا به روز سیاه بنشاندشان. خدا به زمین داغ بزنندشان. خدا خودش... مگر. من... من می‌ترسم. من می‌ترسم. هم از آن دنیا می‌ترسم، هم از این دنیا؛ قدیر. هم از مرگ می‌ترسم؛ هم از زندگانی، قدیر؛ من... من چه کاری...

قدیر دست بر شانه نادعلی گذاشت و با مایه‌ای از دلسوزی، حسی که دیر به دیر سراغ از او می‌گرفت، گفت:

— هنوز هم دیر نشده، ارباب! هنوز فرصت هست. برو با بندار حرف بزن. بگو پشیمان شده‌ای. بگو از معامله پشیمانی. بگو! بگو نمی‌خواهی ملکت را بفروشی. چکارت می‌توانند بکنند؟!

نادعلی به ناباوری، چشمها پرآب را بالا آورد و نگاه کودکانه به قدیر دوخت و در پی درنگی کوتاه، پرسید:

— می‌شود؟!

— کار نشد ندارد، ارباب! می‌توانند ادعای خسارت بکنند. خیلی که زور باشد، خسارت را می‌دهی.

بار دیگر نادعلی پرسید:

— می‌شود؟!

قدیر به تأکید گفت:

— من اگر به جای تو بودم، می‌شد!

— بگذر قدیر. بگذر! من سزاوارم. من سزاوار این اجحاف هستم... هستم! من

لا یقم که چهار دست و پا راه بروم. من باید عر عر کنم. عر عر! پر کن، قدیر!
قدیر خود را به کوزه خالی شده مشغول داشت؛ از آنکه مانده می بر خاک ریخته
شده بود به هنگام کشمکش، و نمی شد که به نادعلی پاسخ رد داد. خوی و خلق این
مردمان را قدیر می شناخت. پس تدبیری آندیشید تا نادعلی از آن جای برخیزانده
شود:

— ارباب!

نادعلی نهانگار در آندیشه آنچه از قدیر خواسته بود؛ بی التفات به سخن او،
گفت:

— بگذار بروم. بگذار از کله خواجه هم آن طرف تر بروم. می خواهmesh چکار؟
من از همان اولش هم او را نمی خواستم. پدر خدانيام رزم می خواست او را به ریش
من بینند تا چار تا میش و بز دختره تُخس و تنک نشود. پدرم می خواست او را به
ریش من بینند. من اصلاً کی عاشق بودم؟ کی من عاشق صوقی بودم؟ من و صوقی
در یک خانه، مثل خواهر و برادر زندگانی می کردیم. مگر خواهر و برادر می توانند
همدیگر را بخواهند؟ مگر می توانند عاشق همدیگر بشوند؟ عشق! اگر من عاشق
می بودم... نه! من عاشق نبودم. مدیار عاشق بود. فقط «او» عاشق بود که به راهش سر
بخشید. چقدر می شد مدیار را دوست داشت اگر اینجا می بود! من دروغ می گفتم.
دروغ هم نمی گفتم، نه! اما من عاشق نبودم. خودم چرا نمی فهمیدم که عاشق نیستم؟
من می خواستم به زور خودم را قانع کنم که عاشقم. به زور. اما حقیقت اینست که من
می خواستم مالک صوقی باشم. مالک! او را جزو داشته های خودم می دانستم. این را
باور کرده بودم. به خودم باورانده بودم، این را. خیال می کردم می خواهmesh. خیال! اما
من... مُهر و جانمازم، قدیر! مُهر و جانمازم... کو؟... دو رکعت باید به جا بیاورم، اگر
یافتش کنم. خدارا... پس این شب چه سیاه است؛ این ماه در این ابر. این ابر در این ماه.
باد از کدام جهت می وزد، قدیر؟

— ارباب! بروم چند قدمی راه بروم؛ بروم؟

— اگر پیدایش کنم؛ اگر پیدایش کنم! شنیده ام اگر پیدایش بکنی، قرار می بابی.
و... اگر قرار ببابی می توانی پیدایش بکنی. خدا را می گویم، قدیر! خدای من
کجاست؟!

— ارباب! هوای دشت خوب است. برویم کنار دشت گندم، چند قدمی راه

برویم.

— اول باید در خودت قرار بگیری، اول باید دل به او بدھی، بعد از آن توجه کنی، بعد از آن روزنهای به دیدار جمالش بجویی. اما من... نه قرار دارم، نه دل دارم، نه توجه دارم! من از هم پاشیده‌ام، قادر! خدا! پاره‌پاره‌های مرا جمع کن!

— ارباب! می‌رویم کنار دشت گندم، بادی به کله‌مان بخورد. ورخیز، ارباب جان!

— خدای من! پاره‌پاره‌های روح مرا جمع کن!

قدیر به او کمک کرد، نادعلی به زحمت روی پاهاش ایستاد و دستها روی دوشاهای قادر گذاشت تا مگر قرار بگیرد. اما ارتعاشی یکبند، او را و نیز قادر را می‌جنبانید و دنیا، شب و خاک و آب و ستاره به دور سرهایشان می‌چرخید:

— من را تنها مگذار، قادر!

— دستت را بینداز روی شانه من، ارباب!

— هر چه تو بگویی... هر چه تو بگویی، قادر! غیر از تو... من کسی را ندارم. مادرم... مادر سیاهپوشم! چرا؟ چرا؟ مدیار؟ دستم ای کاش می‌شکست، دستم ای کاش می‌شکست! به دشت نمی‌آیم من، قادر!

— ارباب؟!

— مار... از مار می‌ترسم. دشت گندم، مار دارد.

— چه می‌گویی، ارباب؟ خیالات است اینها!

— نمی‌توانم قادر؛ نمی‌توانم! می‌ترسم، می‌ترسم! باید نماز بگزارم... تربت و سجاده‌ام؛ قادر!

کوزه بر خاک و پیاله‌ها یله بر هر کجا و خاکِ جای برآشوبیده از کنده‌های زانوان مستان که در آن شیار بر شیار زده بودند و زمزمه ملایم آب که می‌رفت و برقرار هم می‌رفت؛ جای خالی از مردها بود و به جز حق هق فروخورده گریه‌های دور و دورشونده، نشانی از دم و آدم نداشت و راستی را که می‌رفت تا یاد ایشان نیز از یاد ببرد.

در کوچه، تمانده‌های گریه‌های فروخورده هنوز با نادعلی بود. نادعلی رسوا نمی‌گریست، اما می‌گریست. در گلو می‌گریست. شانه‌هایشان تکان می‌خورد و رعشة

تنش از راه دست بر دوش و گردن قدیر می‌گذشت. اکنون گریه‌های نادعلی می‌رفت تا به ناله بدل شود. زار و کشدار مویه می‌کرد و گریه به ناله می‌آمیخت، و صدایش انگار صدای او نبود، و گویه‌هایش گنگ بود و غریب بود، چندان و چنان که قدیر احساس کرد دلش به حال او می‌سوزد و عمیقاً نسبت به نادعلی چارگوشلی خود را غمخوار حس می‌کند و به درد اندوه او دچار شده است. اما این حس ناگهانی چندان مجال گسترش و جولان نیافت. خود قدیر به چنین حستی میدان جولان نداد و در یک دم و آن دریافت که همه سنجش‌های حسابگرانه‌اش در موج عواطفی که انگار تاکنون در خود نمی‌شناخت، دارند غرق می‌شوند و گم می‌شوند. دریافت که ناگهان احساس پاکیزه‌ای پیدا کرده است؛ احساس غوطه‌زدن در آبی زلال، چیزی شبیه تولد کودکی. اما دیری به این حس شگفتی آمیز خود میدان و مجال نداد. نگران گم شدن خود – گم شدن «خود»ی که خود بدان خو کرده بود – خود را فراهم آورد. نه! به بیگانه راه نبایست می‌داد. به آن بیگانه‌ای که در او سر برآورده بود، میدان نبایست می‌داد. همان بجا تر که آن حس غریب را به دالان و دخمه‌اش واپس براند. نه، نه! هرگز! پس، گرچه گیج و گول، به چرب‌زبانی درآمد:

– در غم چیزی می‌باش، ارباب. روزگار از این بازیها زیاد دارد. با این عمر کم، من بازیها روزگار را زیاد دیده‌ام. من هم مثل تو بودم روزگاری. من را هم به خاک سیاه نشاندند همین دزدهای سر گردنه. همین دایی تو؛ باقی بیندار ما را لخت کرد. مثل گوسفندی که نرم نرم پشمش را بچینند، ما را لخت و عور کرد. می‌بینی؟! رختهای ما را هم از تنمان در آورده. به خاک سیاه نشانده، ما را! بی‌بال و پرمان کردا!

نادعلی، ناگهان دیگر شده و انگار به خود آمده، چون خروسی مقتدر تاج و یال برآورد، کند از قدیر و برابر او ایستاد، تن به دشواری بر پای‌ها نگاه داشت و گفت:

– من هنوز بی‌بال و پر نشده‌ام، قدیر! من هنوز سر پای خودم ایستاده‌ام. هستم من، هنوز! هنوز من یک گله میش دارم. گوسفندهایم مال خودم هستند. میش‌هایم هنوز به دست این زن جلب‌ها نیفتاده‌اند. نه! آن گله همچنان مال پسر حاج حسین چارگوشلی است! مال من است، مال نادعلی!...

نادعلی تاب ایستادن نیافت، دست بر دیوار گرفت و ادامه داد:

– من... من تو را با خودم به چارگوشلی می‌برم و... نشانت می‌دهم. در رکاب

خودم می‌برمت، قدیر!

— در خدمتم ارباب! شما از من سر را بخواه!

— تو خیلی خوش ذاتی قدیر. من را تنها مگذار!

— من نوکرم، ارباب!

کنار دیوار خانه بلخی، بار دیگر نادعلی شانه به دیوار داد و ماند، سر سنگینش را فرو انداخت و گفت:

— برو قدیر! برو به ماه درویش بگو دست و پایش را جمع کند می‌رویم به شهر،

می‌برم و می‌خوابانم در مریضخانه! می‌برمش، می‌برمش و مداواش می‌کنم. من هنوز پسر حاج حسین چارگوشلی هستم!

— آمد... ارباب!

— کی آمد؟!

قدیر سر بیخ گوش نادعلی برد و گفت:

— گمانم باقلى بندار باشد؛ دایی ات!

نادعلی همچنان شانه به دیوار و سر فروفکنده، چشیم به رویه روی خود خیره کرد. بندار و عباسجان پیش می‌آمدند. آمدنده، رسیده و نارسیده، باقلى بندار فانوس دستش را بالا گرفت و بنای بدزیانی و پرخاش را گذاشت:

— ای پسر کربلایی خداداد! ای تخم ولدالزنا! تو چرا دست از سر کس و کار من ورنمی داری؟ کی تو را گفت که خواهرزاده من را از روی فرش من بدزدی، ببریش و هر گهه گندی را به جای عرق به نافش بیندی؟ مگر من خودم چلاقم که نتوانم یک طرف عرق برای او فراهم کنم؟ ها؟ کی تو را گفت؟!

قدیر زبان به کام گرفت و خاموش ماند و گوش به نادعلی داد تا مگر پاسخی به دایی خود، لب باز کند. اما نادعلی نیز پاسخی نداد. بندار تا این خاموشی و هن آور بشکند، همچنان کف بر لب آورده و خواستکار ایستاده بود. نادعلی روی از بندار برگردانید، به قدیر نگاه کرد و گفت:

— برو به آن سید بگو حاضر باشد!

قدیر دمی حکم نادعلی را درنگ کرد. باقلى سینه به سینه قدیر ایستاد و گفت:

— چرا لال شده‌ای پسر کربلایی خداداد؟

قدیر به نادعلی نگاه کرد. نادعلی گفت:

— ما می رویم، بندار!

— می روی؟! کجا؟ همراه کی؟

— همراه قدیر و ماهدرویش! به شهر می رویم!

— این وقت شب؟!

— می رویم، بندار!

— چی داری می گویی تو؟ مگر من می گذارم این وقت شب خواه رزاده ام از در خانه ام برود؟ کی تو را تبر کرده دایی جان؟ کدام قرمساقی؟ تو اینجا باید بمانی! جای شیدا را تو باید برایم پر کنی، دایی جان!

— من می روم از خانه تو، بندار!

— چه حرفیست این، نادعلی؟! گفته ام جایت را بیندازند. جای شیدا را گفته ام...

— بازویم را یله ده، مرد! من جای کسی را نمی خواهم پر کنم. می روم، من! ریدم

به هر چه خانه زندگانی مثل تو!
— نادعلی!

نادعلی خمید و دشنه اش را از بین پاتوه بدر کشید و تا خم تن راست کند و

دست برآورده، نعره زد:

— بگو اسمیم را زین کنند! زین کن اسمیم را، نوک!

بندار، که انگار فانوس به دست بالا آورده اش خشکیده بود، زیر نگاه مهیب

نادعلی پای پس گذاشت و ترسان عقب کشید. عباسجان نیز، نه کمتر بیمناک از بندار،

دم به زیر کشید و در سایه دیوار واپس گریخت. نادعلی بانگ برآورد:

— آهای... عباس گدا! بیا این پنج قرانی را بگیر و به دو برو خانه ماهدرویش و

بگو مهیا شود. بدou، سگ تازی!

— روی چشم... ارباب جان!

نگاه ترسان دوخته به نادعلی، عباسجان پیش پاهای نادعلی به زانو در افتاد و

پنجه هایش را به یافتن سکه روی خاک و خل کوچه کشید، سکه را یافت و همچون

سگی روی چهار دست و پایش پس خزید، از نادعلی اندکی دور شد، برخاست و

تیمرخ و شانه به نادعلی، براه افتاد. بار دیگر نادعلی بانگ برآورد:

- آهای... سگ!

عباسجان برگشت؛ نادعلی مشتی سکه بر بالای سر او پاشید و گفت:

- این هم بابت خوش خبری است! ورشان دار، سگ تازی!

عباسجان، گرچه می‌رفت تا از ترس قالب تهی کند؛ اما از یافتن و برداشتن

سکه‌ها نیز نمی‌توانست در گذرد. پس بار دیگر به زانو درآمد و دست و پنجه‌هایش را

به جستجوی دهشاهی یک قرانی‌ها به خاک و خاشاک کف کوچه برد؛ بی‌آنکه نگاه از

کمترین حرکت نادعلی بردارد. نادعلی تف به سوی او انداخت و گفت:

- دیوثر! وقتی می‌بینم دلم می‌خواهد قی کنم! قدیر! به تو بربنمی‌خورد که

به برادرت می‌گوییم دیوثر؟! نه! نباید بربخورد. این مگس... خودت برو اسبم را زین

کن قدیر. برو!

قدیر براه افتاد. بندار از آنسوی کوچه، از نزدیک در خانه‌اش بانگ زد:

- نه! من نامحرم را به خانه‌ام راه نمی‌دهم!

- خودم می‌آیم دایی جان!

نادعلی شانه از دیوار واگرفت، تن و دستار و قبا در کوچه رها کرد و قدیر را در

پی خود کشانید و بانگ برآورد:

- برایم پول بیار، بندار! پول!

به زعم بندار، گفتگو با نادعلی، آن هم بدین صورت که مردم تک و توک از بام

خانه‌ها و پناه پسۀ دیوارها سرک می‌کشیدند، نه تنها بیهوده که زیان‌بار بود. پس با

فانوس سر دستش به خانه دوید و پیش از اینکه در را پشت سر خود بیندد، قدیر و

نادعلی هم به خانه قدم گذاردند. بندار به سوی دالان کشید و نادعلی یکسر سوی

اسبش رفت و دست بر گردن اسب گذاشت و انگار بر شانه حیوان تاوان شد. قدیر زین

و برگ پیش آورد و بر پشت اسب سوار کرد؛ اما بندار به ناگهان پیش دوید و عنان

اسب را چسبید و جرأت و دوروبی خود را در فریادش بلند کرد:

- نه! نمی‌گذارم. من نمی‌گذارم این وقت شب مهمان از خانه‌ام پا بیرون بگذارد.

برای من کسر شان است. ننگ است. نمی‌گذارم! نادعلی تن به یال اسب، پیش خزیند،

عنان از دست دایی اش واستاند و گفت:

- دیگر بیش از این بازارگرمی مکن! خوش ندارم خودت را برایم کباب کنی،

دایی جان! بسم است دیگر؛ بسم است. گم شو! گم شو که دیگر نمی خواهم پوزه
پلشت را ببینم! دیوٹ رذل! برو برایم پول بیار!
نادعلی این بار دست به بیخ کمر برد و بندار دسته دشته را جا گرفته در بند کمر
خواه رزاده خود دید و در حالی که بی بهانه‌ای روشن ازدم دست نادعلی دور می‌شد و
به سوی دهانه دالان می‌کشید، نعره زد:
— از قلعه چمن بیرون نمی‌کنم، قدیر کربلا ی خداداد! اگر بیرون نکردم یکی
مثل تو باشم!

در دم، بندار خود را به تختیام رسانیده بود و همچنان زبان تیز تهدید داشت.
قدیر بی واکنشی آشکار، اسب را به کوچه برد و از کوچه به سوی دالان کهنه و خانه
ماه درویش کشانید.

نادعلی، نشسته بر لب جوی، گفت:
— برایم پول بیار! برای خاطر پول، من را به اینجا کشاندی. پولم را وردار و بیار،
رزدا!

دمی دیگر بندار با مشتی پول و قلم و کاغذ پایین آمد، پا از در به کوچه گذاشت
و سید تلفنجی را از خانه‌اش فراخواند. سید بال قباش به دست از در خانه‌اش بیرون
آمد. بندار در میان سید تلفنجی و نادعلی، گفت:
— می خواهم پای این قبض رسید را انگشت بزنی. امضایش هم بکن! هر چه
در دسر کشیدم، بسم است! تو هم شاهد باش، آقا! تا پول و قبض رسید دست به دست
 بشود، ماه درویش آورده شد. قدیر، موسی و قربان بلوج، ماه درویش را آوردند.
قربان بلوج بقجهای را روی قرپوس زین گره بند کرده بود تا ماه درویش بتواند سینه و
سر خود را ببر آن بخواباند. شیر و از رد می‌آمد و گریه در نگاه داشت. همسایه‌ها تک و
توك سر از خانه‌ها بدر آورده و با چشمان خاموش خود، بر آنچه می‌گذشت
می نگریستند. ماه درویش به سان عنکبوتی بر فئه قرپوس چسبیده بود و بتواخت
می نالید. قدیر انگار همچنان چشم به راه اقدامی از جانب بندار، دور و پیرامون را
می پایید. عباسجان در سایه‌ها می خزید. نادعلی برخاست و گامی به جلو برداشت.
سید تلفنجی فاصله گرفت و کثار در خانه خود ایستاد. اسب و سید و همراهان
رسیدند. نادعلی پیشاپیش اسب برآ افتاد و قدیر عنان اسب را به دنبال خود کشید.

بندار پیدا نبود. صدایی هم از او برنمی آمد. شاید، برج زهر مار، پشت دریچه بالاخانه ایستاده بود و دشnam به دندان، رفتن این شبروان بی سرانجام را می نگریست. موسی، شیرو و قربان بلوج تا ورای کال خشک همراه رفتند. کنار کال پا نگاه داشتند و مانندن تا ماهدویش و قدیر و نادعلی در پناه گُل غلامو از چشم افتادند. موسی به شیرو برگشت و گفت:

— برویم دیگر! از این گریمه‌ها چه ثمر؟ برویم!

شیرو را برگردانیدند. قربان بلوج، موسی و شیرو در شیب بدنه کال سرازیر شدند، پهنهای خشکی کف کال را عبور کردند و از سینه کش کال بالا آمدند. شب را، خاموشی ستاره‌بار شب را، نسیم بر هم می زد. وزش نسیم در بیشهزار، آنجا در فرادست رهگذران، پویشی بیشتر داشت. مانده به رباط خُردین بالاسر قلعه‌چمن، قربان بلوج ناگهان بر جای ماند و زانو زد و گوش بر زمین نهاد. موسی و شیرو در شگفت، بالاسر او درنگ کردند. بلوج گوش و گونه از خاک برداشت و بالاتنه راست کرد و همچنان که کنده‌های زانو در خاک نشانده داشت، گفت:

— می شنوید؟ می شنوید؟! صدای تاخت شتر! جمّاز است، جمّاز! از پشت بیشه می آید. گل محمد باید باشد؛ گل محمد!

بلوج بی انتظار واکنش موسی و شیرو برخاست، خاک سر زانوان را تکاند و در جهت گنگ صدا قدم برداشت و سر و چشم در بیابان چرخانید. موسی و شیرو به نظاره رفتار بلوج ایستادند. بلوج از نگاه ایشان دور شد، چندان که فقط پرهیب او را در لایه‌های تیرگی توانستند دید. هم از آنسوی، از بالادست بلوج، سایه واری غول‌آسا از دل شب نمایان شد. نمایان و نمایان تر. جمّاز تاخت گند می کرد. موسی و شیرو بر ده بلوج و سوی جمّاز رفتند. صدای بلوج از دل تاریکی برآمد:

— شیداست! شیدا. زنی را هم با خود آورده؛ دختری را! موسی! موسی، بندار را خبر کن!

شیرو دو گام بیش نتوانست همپای موسی برود. بر جای ایستاد و چشم بر نظاره آنچه که در نگاهش هولناک می نمود، بست و لب لرزه درافتاده خود را به زیر دندان گرفت و کوشید تا زبان بر فشار موجی که از درونش، به هنگامی چنین بی هنگام برخاسته بود، فرو بندد. اما چنان که باید، تاب نتوانست آورد و روی در دستها

پوشانید، در شب فرو خمید، به خود پیچید و هرای برکشید:
— خدایا... خدایا!

بخش چهاردهم

بند یکم

«اسب، برهته بود. تا به خاک افغان بر سیم میان دوشاخم پوست انداخت. دستهایم را پشت سرم بسته بودند و مج پاهایم را زیر شکم اسب، رسماً پیچ کرده بودند. همه جا بیابان بود. کوه و بیابان را مثل کف دستشان می‌شناختند. قلعه‌های سرراه را هم می‌شناختند. آنجاها میان قلعه‌های سرراه آشناهایی داشتند که نان و آب و علوفه برایشان می‌آوردند. بیشتر، شبها راه می‌رفتیم و روزها می‌خوابیدیم. سرشب بود که به خاک افغان وارد شدیم، دور روز و نیم و دوشب، راه، چند ساعتی که در خاک افغان پیش رفتیم، رسیدیم به یک قلعه قدیمی. چند خانواری در این قلعه زندگانی می‌کردند. زنها بیشتر از مردها بودند. آدمهای جهن من را تحویل قلعه دادند و خودشان رفتند. فردایش خود بازخان آمد با یک فوج تنگچی. با من حرف نزد. من را از دور نشانش دادند، بازخان سرش را جنبانید و رفت. بعد من را برگرداندند به همان دخمه‌ام. جایی بود مثل یک سم. روزها می‌توانستم بیایم بیرون و چند قدمی راه بروم. دور قلعه بارو داشت. برج و دروازه هم داشت. اما در برجهایش کسی کشیک نمی‌داد. جای آرامی بود. چند تا اسب و قاطر و شتر، چند تایی زن و دختر و یکی دو پیرمرد آنجا بودند، با یک چاه آب و یک تنور و چند تا آخر و سنگاب برای همان چند بز و میش که شبها به قلعه آورده می‌شدند.

جای خاموش و آرامی بود. در میدان قلعه، گهگاه دختری را می‌دیدم که پای

سایه دیوار می نشست و موی می رشت. دانستم که غمی به سینه دارد. پیدا بود که روز تا روز کاهیده می شود. عاقبت توانستم دور از چشم این و آن او را نشان کنم. اسمش سارا بود؛ دختر همان بلوچ افغان که اینجا به گیر شما افتاد. جهن ها من را سوار اسب همو بردند به افغان. بعدها فهمیدم که سارا هم در قلعه بازخان به گرو بوده؛ گرو نومزاد و بابایش. ببابای سارا مزدور بازخان بود. من را که بردنده، سارا اسب ببابایش را شناخت و دید که من با همان اسب به افغان برده شده بودم. اینکه ببابایش کشته شده یا هنوز زنده است، به دلش شور انداخت و به گمانم همین راغبیش کرد تا با من میل به گفتگو کند. امیدش به نومزادش هم محکم نبود. می دانست که وقتی نومزادش می تواند دست او را بگیرد و به خانه اش ببرد که پول تریاکها وصول شده باشد. این بود که سارا یا باید همانجا اسیر بازخان می ماند، یا اینکه باید همراه من می گریخت. این بود که گریخت. جماز را هم همو مهیا کرد. پای دیوار قلعه، پیچیدم به گردن جماز و مهارش را و اگر داندم به این سو. شب غلیظ بود، باد هم گرفت و ما گم شدیم. حالا سه شبانه روز است که در بیابانها می گردیم. سرراست اگر می توانستیم بیاییم، یک شب و روز بیشتر راه بود با این جماز. چه جمازی، بابا! مثل باد می کوبد، برکت کرده. فردایش فهمیدم که به قایبات افتاده بودیم، طرف جام و قایبات. شاید خیر همین بود که پیش آمد؛ چون که لابد بازخان خبر شده و خبر هم که شده باشد، بی کار نمانده لابد!

— «چشمها یت پرخواب است، ورخیز برو بخواب. آن دختر را هم سپردم به مادرت. افسوس که بی پدر شد، دخترک!»
— «او را گشتند؟ غریب‌گش؟»

— «من نکشتم او را، تحويل مأمورها دادمش. اما آنجا، به محبس که بود، گل محمد کلمیشی ورد به گوشش خواند و آن بخت و رگشته راهم با خودش از محبس گریزاند و یکراست آورد انداختش به کلف گرگ. پسر حاج پستن، در گیرودار دعوا مغز سرش را پریشان کرد. قسمت او هم همین بود. خدا بیامرزدش. حکایت اش دراز است. فعلًا تو از این بابت حرفی به دختر مزن تا بینم چه پیش می آید. حالا که آمده، بگذار قرار بگیرد دخترک. بگذار قرار بگیرد. بخواب. بخواب!»
شیدا را باقلی خوابانده بود. شیدا خوابیده بود.

شیدا، شاید هنوز هم در خواب باشد:

«پسرم!... پسرم! حقا که از منی؛ از تخمه و تبار من!»

بندار در راه بود. بر مادیان ماه درویش سوار بود و لنگ برگردۀ هایش می‌سایید و نگاهی سرگردان در بیابان و دشت و آفتاب داشت. شبانه، شیدا در هجوم خستگی به خواب رفته بود و باقلی در هجوم خیالات و اوهام، خواب و بیدار مانده بود. بیدار در خیال و وهم، و خواب در هراس و کابوس. بیدار و خواب در هول. هول بازیورش جهن خان سرحدی. شیدا برگشته بود. باز آمده و خوش آمده. مردانه، تندرست و سلامت بازآمده بود؛ مایه فخر و غرور بندار. سربلند و بجا، نشان از دلیری و چالاکی جوانسروی. این خود اما پایان کار نبود؛ نه نیز پایان پیکار. بازآمدن شیدا، مرهمتی بود، اما درمان زخم نبود. که زخم، بسی عمق‌تر شده و شکاف مرافعه، ژرف‌تر؛ و دامنه دعوا گستردۀ تر.

بر باقلی بندار چون روز روشن آشکار بود که بازخان افغان امانش نخواهد داد. مجال و مهلت آن نخواهد داد که آب خوش از گلوی او پایین برود. نه فقط بازخان افغان، که بیمناک‌تر از او جهن خان بلوچ برخواهد افروخت. او این خواری برخواهد تافت و تیزتر و پرشتاب‌تر به قلعه چمن خواهد تاخت. یقین که مزدوران بازخان، تفکچی‌های دست به دهان، مردانی که جان در گرو لقمه‌ای داشتند، بار دیگر هجوم خواهند آورد و بسی کینه‌جوی تر هجوم خواهند آورد. فغان و دود از سم اسبها یاشان به آسمان برخواهد شد از خشمی که به دل گرفته‌اند، این بار. می‌کشند و می‌سوختند و می‌گریختند، این بار. ویرانی، ویرانی بر جای می‌گذاشتند و می‌گذشتند. خون داده بودند و این خود بهانه‌ای زنده بود.

اما چاره چه بود؟ چاره کار، چه بود؟ پول افغان‌ها در گلوی آلاجاقی گیر کرده بود و بدین آسانی هم بالا نمی‌آمد. نه بالا می‌آمد و نه پایین می‌رفت. پس رو به آلاجاقی نمی‌شد رفت. زیان به طلب نمی‌شد گشود. بازوی زور، نبود. آب و ملک ناداعلی هم هنوز به تصرف آلاجاقی در نیامده بود. گیرم که به تصرف او درآمده باشد، محصول که هنوز دست نداده بود. گرچه محصول هم اگر دست داده بود، چاره تمام کار نبود. پس چاره چه بود و راه کدام؟

بندار، آن هم نه به روشنی و یقین، دو راه پیش روی خود می‌دید. یکی اینکه

شیدا و دختر افغان را بردارد و با پای خود به خاک افغان برود، بر سفره بازخان زانو بزند و برای او بگوید که پول در کدام شترگلو گیر کرده است. یعنی که راست به آلاجاقی حواله‌اش بدهد؛ که این البته قبول نمی‌افتد. چرا که روی حساب بازخان، باقلی بندار بود و نه دیگری. پس بازخان افغان را به سود نبود تا دست از بندار بکشد و شاخ در شاخ آلاجاقی بگذارد. چنین پنداری بس گنگ و وهم آلود بود. گیرم — امر محال — بازخان افغان این را می‌پذیرفت و روی کار و حساب با آلاجاقی می‌نمود. آن گاه چه می‌شد؟ نخست اینکه بندار باید دل و دست از بین و بُن خود می‌شست و جای و جایگاه خود را یکسره از دست می‌داد. کاری دشوار نبود اینکه آلاجاقی زیر پای بندار را جارو کند. پس بندار پشتوانه خود را، قهر و قدرت خود را از دست می‌داد و دیگر حضور و بودی نمی‌داشت تا گفته شود با تکیه بر کدام نیرو می‌توانست بر این و آن بتازاند! به یک پیغام، نظارت و مباشرت آب و ملک آلاجاقی از او ستانده می‌شد، از کدخدایی خلع می‌شد و دستش از هز کار و باری کوتاه می‌شد. پس آن گاه با این فوج پراکنده دشمن که بندار برای خود تراشیده بود، چندان دور از پندار نمی‌نمود که ریشه‌اش زده بشود و خانمانش یکسره بر باد رود.

این گمان خام، که خاکستر بازده‌اش پیشاپیش بندار را کور و خفه می‌کرد؛ و این پندار پرپیچ و تاب حتی هنگامی به بار می‌توانست نشست که بازخان افغان صدق گفتار بندار را باور بدارد و بپذیرد. حتی چنین اگر می‌شد — که خود بی‌گمان جلوه‌ای فجیع می‌داشت — چه پیدا که آلاجاقی به سوزانیدن بین و بُن بندار، خود بازخان افغان را بعد جان او نیندازد. مگر نه اینکه هم از آغاز روی حساب بازخان با بندار بوده است؟ و مگر نه اینکه دست، دست را می‌شناسد؟ و مگر نه اینکه پسر و آدمهای بندار، مال را به واسطه و از دست جهن خان تحويل گرفته‌اند؟

پس، این راه بسته بود. گرچه اگر بسته هم نمی‌بود، بس پرخطر و خونبار می‌بود. گمان باطل. گمان باطل که بندار پشت به خودی و روی به بیگانه کند. بیم هلاک، پندار را به کدام ناهمواری‌ها که نمی‌کشاند! خانه و زاد و رود در خاک افغان مگر داشت، بندار؟ خیره در آلاجاقی اگر می‌ایستاد، به کجا از قلعه‌چمن رخت می‌توانست کشید؟ منزل در کدام دیار می‌توانست گزید؟ کار و بار و روزگار چگونه می‌توانست گذراند؟ باقلی بندار که ماه درویش خرمنگرد نبود؟ باقلی بندار که قربان بلوج

برکنارافتاده از خانمان و بیخ و بنه نبود. با باقلی بندار، حتی گل محمد نبود. بندار، بنه دار قلعه چمن بود. با قلعه چمن بود اگر بندار بود. پای بر خاک، ریشه در خاک دیه و دیار خود داشت؛ آغشته به داشته هایش، بسته به داشته هایش. آب و ملکی خُرد، خانه و دکانی جالفتاده، گوسفند و شتر و چارپایانی دیگر، داد و ستدی به فراخی بلوك زعفرانی، انبار و انبر و خرمی از خود، کار و نظارتی با مال و برداشته اربابی، سود و سایش تکه ای، تکه هایی از گرده گاوی که آلاجاقی نام داشت. فرزندانی، آینده ای، آرزو هایی؛ با قدرتی که پیش چشمهاخی خود پنداشته می داشت. این همه، ناچیز نبودند. چشم پوشیدن بر آنچه که این دم قید می نمودند، ثمرة عمر بندار بودند؛ ثمرة عمری نه چندان ساده و یکرویه. چشم پوشیدن بر ثمرة عمر، از عهده هر که بر می آمد، از عهده باقلی بندار ساخته نبود. مگر جنون؛ جنون ویرانگر مگر به گسیختن تار و پودی توانا تواند بود که انسانی در بستر پرسنگلاخ خود بر خود تنیده است. کاری نه آسان! باقلی بندار، ناداعلی چارگوشلی نبود! تا عقل چه گوید؟

راهی فراخور آرزو های بندار، آرزو هایی برآمده از خوی و خصال وی. راهی که امان و عافیت وی، و ویرانی دیگری را در بستر و فرجام خود داشته باشد. شیوه ای تا وی بتواند در پناهش جای بگیرد. ابداع ماجراجایی تا خود بتواند به سان نظاره گری زیرک، برکنار از آسیب آن بماند. شیوه اینکه همتایی برای جهن خان سردار، دست کوینده بازخان افغان بتراشد. همتایی فراخورد، حریف و هماورده فرایاک. مردی بهره مند از مایه جنون، تا بتواند سیل خون از کانون زندگانی بندار به سوی خود و خانمان خود کج کند. قوچی برابر قوچ. و، در چنین هنگام و هنگامه ای که بندار در آن گرفتار آمده بود، این هماورده و همتا چه کس توانست بود؟

«گل محمد!»

بندار بندار، در نخستین میدان و کوتاه ترین راه، به گل محمد برخورده بود: «یافتمش! گل محمد! گل محمد دیگر یک مرد عادی نیست. نمی تواند یک مرد عادی باشد. آوازه اش در سراسر ولايت پیچیده است. او از این پس، یک پهلوان است. از محبس گریخته، دzd و دلاوری چون پسر حاج پسند را کشته، ماموران امنیه را سر به نیست کرده و هنوز خی و زنده، اسب وحشی دشت و پایه و کوه و کمر. مرد بنام کلیدر. تنها گل محمد است که می تواند رو در روی جهن خان سردار بایستد و تاب

بیاورد. تنها گل محمد است که می‌توان در پناهش پناه گرفت. اما گل محمد را کجا می‌توان جست؟ لاید او روی از هر بیگانه پوشیده است. اما من، با بقیه بندهار، که با گل محمد بیگانه نیستم. هستم؟ نه! بندهار قلعه‌چمن با گل محمد بیگانه است. نه مگر من بودم که در تنگدستی‌هایش به او قرض دادم و حشمش را از سال سخت، از خشکسالی بیرون کشانیدم؟ نه مگر اینکه عمریست ما و کلمیشی‌ها با همدیگر داد و ستد داریم؟... اصلاً ما قوم و خویشیم! داریم قوم و خویش می‌شویم. اصلاح بندهار اگر دختر علی اکبر حاج پسند را به خانه بیاورد — که می‌آورد — ما با کلمیشی‌ها قوم و خویش می‌شویم. همین حالا هم قوم و خویش هستیم. خدیج به نامبرد پسر من است. نه مگر اینکه همین حالا پسر من خانه زندگانی مادرِ کور علی اکبر را سپرپستی می‌کند؟ زن پسر من، نواذه خاله گل محمد است. گیرم گل محمد پسرخاله خود را کشته باشد، اما خون قوم و خویشی را که از رگهای خودش بیرون نریخته! نه؛ گل محمد قوم و خویش من است. قوم و خویش باید مدد قوم و خویش باشد، باید دست خودی را بگیرد. آدمیزاد مگر قوم و خویش را برای چه روزی می‌خواهد؟ در همچین روزهایی قوم و خویش باید به درد قوم و خویش بخورد. غیر از این باشد، می‌خواهیم چکار؟ برود از کله خواجه هم آن طرف‌تر! دندش نرم، باید دستم را بگیرد. کم خوبی کرده‌ام من در حق این قوم و خویشها؟ نان و نمک من را خورده‌اند اینها! حق به گردشان دارم. مدیون من هستند، اینها. زیر دین منند. خیال کرده‌اند؟ از این حرفاگذشته، خیلی که حرف داشته باشند، خیلی که دماغشان را سربالا بگیرند، خیلی که خودشان را دست بالا حساب کنند، خوب... معامله می‌کنیم. معامله! کدام عاقلی در دنیا یافت می‌شود که اهل معامله نباشد؟ مگر خر باشد! قوم و خویشی به کنار، معامله می‌کنیم. جو بیار و زردالو بیبر! برادری به کنار، تخم مرغ یکی هفت صtar! بیا جلو، بیا! یکی بده، یکی بستان! دیگر حرف حساب چیست؟ من از تو طلب دارم، گل محمد. طلبکارم. خودت هم این را می‌دانی. حسابت را با چند و چونش سیاهه کرده‌ام. قران به قرانش را سیاهه کرده‌ام. طلبم را می‌بخشم. طلبم به جای پسرم. ها؟ چه جور معامله‌ایست، این؟ تو شیدا را یک زمستان میان چادرهای خودتان نگاهش داشته‌ای؛ تو با شیدا مثل برادر بوده‌ای، او هم همیشه از تو به برادری یاد می‌کند. حالا هم راهی اش می‌کنم به چادرهای خودتان. حالا هم او را می‌سپارم به خودتان؛ به تو،

به بلقیس. می دام که جهن خان بلوچ از شیدا به دل گرفته. خودت که می دانی این بلوچ‌ها چقدر کینه‌شتری هستند! برایشان حتماً خیلی گران آمده که شیدا توانسته خودش را از چنگ آنها، از پشت باروهای افغان‌ها در ببرد. گریز از قلعه بازخان افغان، کار آسانی نیست؛ دل شیر می خواهد. پسر من داغ به دل افغان‌ها گذاشته، گل محمد! این دل و گوده را شیدا از همنشینی با تو به دست آورده، گل محمد! شیدا پسر من است، اما پروردۀ توست. غنچه جوانی اش باخوی و بوی تو گل محمد، شکفته شده. حالا هم بارگردن خودت. دست پروردۀ خودت را بگیر! نگاهش دار. این هم یک برادر برای تو. به برادری قبولش کن! ورش دار! من نمی خواهم افغان‌ها جوانم را از دستم بگیرند. داغ شیدا را تاب نمی توانم بیاورم. شیدا یگانه من است، گل محمد! این بار اگر شیدا به گیرشان بیفتند، زنده به من برش نمی گردانند، گل محمد! همچه اتفاقی اگر – زبانم لال – بیفتند، دیگر چی از من باقی می ماند؟ افغان‌ها، آنها که من می شناسم، سر پسر من را گرد تا گرد می برند و برایم می فرستند، گل محمد! به خود غرّه، بی پروا و بدکینه‌اند آنها. نمی خواهم، نمی خواهم خون جوانم به تیغ بازخان افغان ریخته شود، گل محمد! شیدا امید عمر من است. مددم کن، گل محمد! باری کن و دستم را بگیر. مگذار خاکسترنشین بشوم. دستم را بگیر! درماندهام و به تو پناه آورده‌ام. قوم من، برادر من، سردار من، دستم به دامن تو. شیدا غلام توست، برادر کوچک توست، بیگ محمد تو. از یاد نمی برم این بزرگواری تو را، این جوانمردی تو را. اسم تو، حالا پشت مردترین مردها را می لرزاند. تو پهلوانی. من پناه به تو آورده‌ام. جان پسر من در دستهای توست. می توانی آن را در آتش بیندازی، می توانی آن را آزاد کنی. شاهپن من است، شیدا. ما با هم دیگر نمک خورده‌ایم، گل محمد. نان و نمک. تو را به این نان، به این برکت سفره‌ات قسم می دهم؛ تو را به مردانگی و جوانمردی ات قسم می دهم، جان جوان من را نجات بده، گل محمد! تو را به جوانی ات قسم، به جوانمردی ات قسم می دهم. به همین وقت خدا قسم، به جان شیدایم قسم، به همین نمک سفره‌ات قسم که این کمک تو را هیچ وقت فراموش نمی کنم. این برادران تو، عمومی تو، مادر تو شاهد گفتگوی ما، که من تو را به موی بیگ محمد قسم می دهم و به جان شیدایم قسم می خورم! ها؛ گل محمد؟!

روی درهم کشیده و دژم؛ بینی، ثیغ کشیده و ابروان تیز، با شکنی در خم هر
هلال، گل محمد سر برآورد و در خان عمو نگریست و همان دم، چنان که گربه‌ای را
انگار نوازش کند، دست پیته بسته اش را برگردۀ صیقلی تفنگ کشید و گفت:

— جا را از کجا یافته؟

بندار که بیشتر از سکوت خان عمو به هراس افتاده بود تا پرسش گل محمد، به
لحنی نشان از گناهی ناگزیر، رنگ از رخسار پریده و بیم افتاده به دل، گفت:
— دوست، دوست را می‌طلبد و می‌یابد، خان! من همان باقیلی سالها پیش
هستم که در رفت و آمد میان یورت‌های میشکالی‌ها و توپکالی‌ها رزق و روزی
خود را یافت می‌کرده‌ام. چطور حالا نباید بتوانم دوست و آشناهای سالیان خود را
یافتم؟

سکوت و باز هم سکوت. خان عمو سر برآورد و از پناه ابروان خنجری اش،
خاموش و ژرف در چشمان پراصطرباب بندار نگریست. بندار، هم به سان گریز
چغوکی از نگاه‌رس قوشی، در بال بال زدن افتاد؛ نگاه از چشمان خان عمو گریزاند و به
ناچاری و التماس روی به گل محمد برد و بی‌آنکه توان تسلط بر پلک‌زدن‌های بی‌قرار
و گفت و سخن نیم‌جویده خود داشته باشد، بی‌ربط و اختیار انگشتان لرزانش را به
حرکت در آورد و خوارمایه گفت:

— شما... مگر شما به... به من... به باقی اطمینان ندارید... شما؟!

خان عمو، یک تیغ گفت:

— نه!

— آخر برای چی، خان عمو؟ آخر برای چی؟ چی از من دیده‌اید؟ من کی به شما
بد کرده‌ام، خان عمو؟ چه کوتاهی ای کرده‌ام در حق شما؟ من... ما... سی سال است...
چی... اقلّاً بیست سال بیشتر است که... که با هم داد و ستد داریم. هم‌دیگر را
می‌شناسیم. از کار هم‌دیگر، از حال و روز هم‌دیگر همیشه باخبر بوده‌ایم. آخر چرا
دست رد به سینه من می‌گذارید؟ من... من کجا را دارم که بروم؟ کی را دارم که به او پناه
بیرم؟ من اینجا... من فقط شماها را دارم. مرد و مردانه، مرد و مردانه دارم... دارم
مددخواهی می‌کنم از شماها، خان عمو؟!

جای پاسخ و گفت، خان عمو به گل محمد نگریست. گل محمد گفت:

- ما خود گرفتاریم، بندار. دست و بال مان باز نیست. دشمن کم نداریم، بندار.
بسیار هم داریم. دیگر نمی توانیم بیش از این برای خودمان دشمن بتراشیم؛ آن هم از
خاک افغان! طلبی هم که تو از ما داری به وقتی کارسازی می کنیم. نه!
بندار به دل خشم سوخته، اما به روی زبون و برآشته بود. پاسخ بی پروا و
یکرویه خان عمو خوریز در قلب او ریخته بود، و اپس نمی توانست بنشیند. جایی در
آن سوی نبود. خوارمایه تراز پیش و هم زبون تر، التماس کرد:
- غارتمن می کنند، گل محمد! خان عمو جان، غارتمن می کنند. خانه زندگانی ام را بر
آتش می گذارند! این به جهنم. اقلأً جوانم، جوانم را نجات بدھید شما!
- چرا دست به دامن آلاجاقی نمی شوی؟

- شده‌ام. باز هم می شوم. به در خانه اش رفته‌ام. باز هم می روم. پیش پایش رو
به خاک مالیده‌ام، باز هم این کار را می کنم. اما تا بروم، تا دستم به جایی بند بشود،
شیدا را پناه بدھید. التماس می کنم. پاهایتان را می بوسم. خودم را فدایتان می کنم،
خان عمو! امان جان نداریم، گل محمد خان. امان نداریم. جهن، خونی ما شده. قلب آن
مرد از سنگ است و مغزش هم از گچ است. آدم کشتن برایش مثل بزغاله کشتن است.
رحم و مروت ندارد، خان. زن و فرزند و خانمان من را به آتش می کشد. یاغی ای که
سرسپرده حکومت بشود، خودت می دانی چه جور کسی می تواند باشد. من به گیر
گرگها افتاده‌ام، خلابق!

در آخرین کلام، بندار روی در خان عمو ماند؛ جزء جزء چهره و نگاهش درمانده
و مددخواه.

خان عمو گفت:

- تو آدم یکرو ده رویی هستی، بندار. علی اکبر حاج پسند که مال دزدی را از ما
دزدید، انگشت تو هم در کار بود. انگشت تو در کار همه ولایت هست؛ در هر کار این
بلوک و ولایت. این جور کار و کردارها گم نمی شود، فراموش نمی شود.
گل محمد، ختم این مایه از گفتگو را، گفت:

- دزد از دزد می دزد، خان عمو. کار دزد، دزدیست. کوتاه کنیم!
بندار به میان سخن دوید و ناتوان از مهار حرکت تند دستهایش گفت:
- گردنم از مو باریک‌تر، خان. غرامت می دهم. گردنم از موی باریک‌تر!

گل محمد گفت:

— به فکر کار خودت باش، بندار، می‌گفتی!

بندار گفت:

— حرف آخر من اینست که من و شماها با یکدیگر سروکار داریم. پیش از این با یکدیگر سروکار داشته‌ایم، بعد از این هم سروکار خواهیم داشت. گل محمدخان؛ هر کدام از ما یک جور گرفتاری داریم، هر کدام یک جور، من را بازخان افغان و جهنخان سردار زیر اخیه گذاشته‌اند؛ شما را هم حکومت. شما دیگر امان ندارید. دیگر نمی‌توانید در یک جا قرار بگیرید. همیشه باید کوچه غلط بدھید و رد گم کنید. باید پا به گریز باشید. خوب، خوب... در همچین وضع و حالی یک نفر را نمی‌خواهید که چشم و گوشتان باشد؟ یک نفر را نمی‌خواهید که برایتان نان و آب فراهم کند؟... که برایتان آذوقه گوسفند و حشم مهیا کند؟ که جنس و اجناستان را خرید و فروش کند؟ می‌خواهید. یک نفر را لازم دارید که خدمتتان کند. که چشم و گوشتان باشد. یک نفر را می‌خواهید که پیغامتان را برای... مثلاً رئیس امنیه ببرد و... شاید — پیغامی برایتان بیاورد. بالاخره یکی را لازم دارید که امانتدارتان باشد. من دستم از این بابت خیلی باز است. چند تا و چند جور آدم به در خانه‌ام دارم. باز هم می‌توانم از این آدمها فراهم کنم. می‌توانم برایتان کارهایی بکنم. می‌توانم یک مفری باشم. شما همچه کسی نمی‌خواهید؟ شما یک واسطه نمی‌خواهید؟

زبان رویاه را گرگ حالی می‌شود. خان عمو دریافته بود که بندار چه می‌خواهد بگوید. می‌دید که بندار دارد علف دم پوز بز می‌گیرد. می‌دانست که با بلقی بندار حرف از چی و چه می‌زند. به یک معنا، با بلقی بندار داشت خود را سهیم سود می‌کرد. به معنایی دیگر، خود را کمی هم حریف خطر می‌نمود. اما آنچه بندار می‌گفت — اگر چه در پریشانی — بسی سنجیده بود. قدم بجا داشت بر می‌داشت. انگشت بر نکته‌ای دقیق گذاشته بود. رابط! چیزی که «بود» ش از هر چه در این دم لازم‌تر می‌نمود. کسی می‌باشد تا این فاصله را پر کند. حلقه‌ای لازم بود. و با بلقی بندار برای همچه کاری معقول به نظر می‌رسید. این بود اگر بار دیگر جواب رد به بندار داده نمی‌شد و در خموشی شبانه خانه کلوخی بیابان، در ساقه مهتابی گنگ که از سوراخ سقف فرو می‌تافت، دانسته و ندانسته پیمانی بسته می‌شد؛ پیمانی میان سکوت گل محمد و

سخن بندار. حال و رفتاری که خان عمو را به پذیرش پیمان، قانع می‌کرد.

خان عمو با مایه‌ای از کنایه، بندار را گفت:

— قول می‌دهی که دستت براه باشد، بندار؟

لبخند نیمه کاره و سوخته ای به دور دندانها، بندار گفت:

— خوش طبعی می‌کنی، خان عمو! عمری ما با هم نان و نمک خورده‌ایم.

— به جد می‌گوییم، بندار! جواب دورو دهنگی را ما با شرب می‌دهیم. یعنی

علاجی به غیر این نداریم!

لبخند سوخته بر دور دندانهای بندار فرو خشکید و جمع شد و اندک رمقی که در

نی‌نی‌هایش جان گرفته بود، فرو نشست و ناچار سر جنبانید و منتظر ماند.

خان عمو به گل محمد نگاه کرد، خطاب به بندار و پرسا از گل محمد، گفت:

— تا خان چه بگوید. حرف آخر با اوست!

گل محمد به خان عمو نگاه کرد و گفت:

— قبول می‌کنیم!

بندار، انگار یکباره جان گرفت و چنان که بر آتش گذاشته اش باشند، به جنب و

جوش درآمد و تنها کاری که پنداری توانست کرد، دستهای گل محمد را با هر دو دست

چسبید و بر آنها سر فرو آورد و در دم با دستهای خان عمو چنان کرد و چندان

شتایناک که کلمات را پا در پی هم می‌انداخت، گفت:

— بندهام... بندهام، خودم و خانواده‌ام. خودم غلامم. خودم و خانواده‌ام را به شما

می‌سپارم. شیدا را به شما، به تو می‌سپارم گل محمد! می‌روم و به امان خدا... خودم

را... شما را به خدا می‌سپارم گل محمد خان، خان عمو خان. من... یا پیغمبر!

خان عمو برخاست و گفت:

— پسر گل خانم تو را به راه می‌رساند.

خمیده از درِ کوتاه خانه کلوخی بیرون شدند. خان عمو گفت:

— شتر دیدی، ندیدی بندار. از همان راه که آمده‌ای برمی‌گردی. خبر با ما! از بام

گفته شد:

— پسر گل خانم در خم کال منتظر است! مادیانت هم آنچاست!

صدای جوان بود. بندار به بام نگاه کرد. بیگ محمد زیر نیم خم ماه قراول ایستاده

بود:

— راه از آن طرف است!

— به چشم، خان. به روی چشم. اما... یک عرض دیگری هم دارم!

بیگ محمد گفت:

— بگو!

— خدمت خود گل محمدخان باید عرض کنم.

خان عمو که به دم در خانه کلوخی بازگشته و اینک انگار بیگ محمد را به شانه‌های خود نگاه داشته بود، گفت:

— بیا بیسم چه می‌گویی؟

بندار به سوی خان عمو رفت و گل محمد از در بیرون آمد و قد راست کرد. بندار

نژدیک گل محمد و خان عمو ایستاد و گفت:

— از بابت اصلاح هم خواهشی دارم، خان!

— ها بگو!

— بابت عروسی، انشاء الله. عروسی اصلاح با دختر علی اکبر حاج پستد. اگر رأی

خان باشد، کم کم در فکرش باشم. خبر از نامبرد خدیج برای اصلاح که داشتید؟ خواستم اجازه خان را داشته باشم.

گل محمد سخن به جواب نگفت و به پشت دیوار پیچید. خان عمو به بندار

گفت:

— چطور رو می‌کنی همچو حرفی را به زیان بیاری، مرد؟! هنوز آپ روی خاک

پسرخاله‌شان خشک نشده، تو می‌خواهی ساز و نقاره عروسی دخترش را هواکنی؟!

بندار، جبران خط خود را سر به شرم فرو انداخت و گفت:

— محض اطلاع و اجازه عرض کردم، خان عمو. صلاح، صلاح گل محمدخان

است.

صدای بیگ محمد از بام، بار دیگر برآمد:

— راه از این دست است؛ از این دست!

— بله، خان. ممنون!

گل محمد از پناه دیوار به این سوی پیچید. خان عمو نگاه به سایه بندار که

می رفت، گفت:

— دغل! دغل است! می بینیش؟ هم الان راو گلویش را صاف کرده تا دارایی علی اکبر حاج پسند را با خدیج یکجا بالا بکشد! می دانم که هیچکس به اندازه این ناجنس از قتل پسر حاج پسند دل خوش نیست. او در واقع حرف عروسی پرسش با خدیج علی اکبر را نمی زند. او حرف از گوسفند و کلاته پسر حاج پسند می زند. اگر راستش را بخواهی او این چیزها را خورده حساب کرده! حالا هم دارد به گوش ما می خواند که صاحب کلاته و گله پسر حاج پسند، اصلاح است. پرسش! فرماساق، به زبان زرگرها حرف می زند!

گل محمد، خود از این دریافت، پوزختنی بر لب داشت؛ اما انگار دل و دماغ بازگوی خود را نداشت. اشاره به بام کرد تا بیگ محمد خود را از بام به زیر انداخت و راه کال در پیش گرفتند. یک جیغ به راه مانده به کال، بیگ محمد سوت کشید. در دم، محمد رضا گل خانم اسبها را از خم کال بدر آورد و پیش کشید. هر مرد دهنۀ اسب خود واگرفت و پای در رکاب کرد. سوار و براه شدند. شب، پناه رمیدگان، منزل به کجا؟
— سنگرد.

بند دوم

قلعه سنگرد، خفته بر دامنه خاوران کوه سنگرد و کوه سنگرد نشسته بر فرادست باختران قلعه سنگرد. سنگرد با چهار قله، یا بدانسان که مردم بلوک می خواندنش، چهار قله: قله حسن کراؤ، قله چالقی، قله تک مرگی، و قله پیازی. و با چهار گذر: تنگه طاق مطاق، دهنۀ گاو طاق، گذر چاه بلوک، و گدار باریک.

تنگه طاق مطاق، گذر قلعه سنگرد.

دهنۀ گاو طاق، گذر قلعه میدان.

دهنۀ چاه بلوک، گذر قلعه چاه سوخته. و،
گدار باریک، گذر پشتکوه.

کوه کهنه سنگرد، با چهار قله و چهار تنگه. گودال واری قدحی را مانند. چیزی چون یک جام از خاک بدرا مده باستانی. کج و قُر و ناهموار. سنگباره‌ای کم درخت و کم گیاه؛ با تک چشممه‌ای که از قعر گودال به نرمی برون می مخد. شیرین چشممه. مردان ما به سوی قلعه سنگرد پیش می تاختند.

— از گله و خانوار چه حال و خبر؟ کجا باشند خوب است؟

خان عمو به جواب گل محمد گفت:

— به حوالی ملق دره باید باشند، اگر نکشیده باشند به بالا دامن کلیدر. صبرخان و بابا دنبال گله هستند. شاید هم گله را کش داده باشند به نهر کبود یا به سیاه کتل! خان محمد به هر حال دورادور هوادار گله و خانوار هست. محمدرضا گل خانم را قرار بود راهی کنی سوی محله، اما...

گل محمد گفت خان عمو را در میانه برید و گفت:

— این پسر گل خانم داشته که نباید آدم دهن لقی باشد؟

در لکه رفتن بنواخت اسبها، محمدرضا گل خانم گوش بر راه نسیم خوابانید و در

نگاهی تیز و نگران به نیمرخ استخوانی گل محمد خیره ماند. خان عمو پرسید:

چیزی بر او دیده‌ای مگر؟

— نه! در فکر آشنایی اش با بندار هستم. چون که به این روباء قلمدچمن، هنوز اطمینان ندارم من! ها، پسر گل خانم؟

محمد رضا گل خانم به دستپاچگی گفت:

— نه خان، نه! به سر خودت که من با بندار همکلام نشدم اصلاً. نه!

خان عمو پرسید:

— گمان بد به بندار داری تو هم؟

گل محمد به جواب خان عمو گفت:

— خود بندار! از کجا بدانیم که با امنیه‌ها دست به یکی نکرده باشد؟

خان عمو گفت:

— حرف دل و زبان من را می‌زنی! پیش از این هم گفتم من، که بندار مرد دغلیست. چاپلوس و زیان‌باز است. به جایش هم بی‌رحم است. همچو آدمهایی که برابر زورتر از خودشان چندین خوار و ذلیل می‌نمایند، برابر ضعیفتر از خودشان دو خون‌خوارند. قلب گرگ در سینه دارند. از جبین باقلی بندار می‌شود خواند اینها را. مگر اینکه شیدایش را به حکم گروی پیش خود نگاه بداریم.

گل محمد دمی به پاسخ درنگ کرد و در سکوت اسب راند و از آن پس پرسید:

— اما در فکر این هستم که... که این همدستی با حکومتی‌ها چه سودی برایش دارد که بخواهد از ما برای خودش دشمن بتراشد! ها، خان عمو؟

خان عمو گفت:

— ندانم!

گل محمد گفت:

— به هر جا که خیال می‌برم می‌بینم تا امروز ما برای باقلی بندار بد نبوده‌ایم. ها!

خان عمو گفت:

— نه که؛ ما برای او بد نبوده‌ایم. اما پابند ذات مرد دغل نمی‌توان شد. عقرب به عادت نیش می‌زند. از این گذشته، یک وقت می‌بینی در باغ سبز نشانش داده باشند. همه‌اش که نباید به کسی بدی کرده باشی تا گمان تلافی داشته باشی! معامله! آنها که

سیر دوستمحمدخان سردار را گردتا گرد بريند، چه بدی از آن مرد دیده بودند؟
دوستمحمد چه بدی در حق آنها كرده بود؟ معامله، طمع آدمی؛ گل محمد. بندار آدم
خام طمع و معامله گریست. يك وقت می بینی روی سیر ما معامله کرده باشد!

گل محمد، بی لحظه‌ای تأمل، گفت:

— جرأت نمی‌کند؛ جرأت نمی‌کند! تو می‌گویی جرأت می‌کند?
خان عمو گفت:

— مگر همین. مگر همین که جرأت نکند. و گرنه اطمینانی به او نیست!

گل محمد، پیگیر اندیشه خود گفت:

— سودی هم برایش ندارد. دارد؟ او محتاج ما است. نه! همچه کاری گمان ندارم
که بکند؛ نه! مغز خزر که میان کله‌اش ندارد! این را نمی‌داند که اگر به ضد ما دست از پا
خطا کند، حتی یک مرد اگر از کلمیشی‌ها زنده بماند، روزگارش را سیاه می‌کند؟ نه؛
عقل دارد بندار. شیدا نور چشم بندار است. نور چشمش را دارد به ما می‌سپارد بندار.
ناچار است که با ما یکرویه باشد. ناعلاج است. از بابت آن یکی پرسش اصلاح هم،
دست زیر سنگ ما دارد. بی رأی و رخصت ما که نمی‌تواند خدیج حاج پستد را به عقد
پرسش در بیاورد؛ می‌تواند؟ نه! همچو جرأتی بندار ندارد. نه، گمان نمی‌برم!

خان عمو جای و هنگامی به گلایه یافت و گفت:

— فی الحال که تو دار و ندار پسرخالهات را واگذار کرده‌ای به بابقلی بندار
قلعه‌چمنی! من نمی‌دانم میان کله تو چه چیزهایی دور می‌زنند، گل محمد؟ دارایی
پس حاج پستد، از شیر مادر هم به ما حلال تر است. خدا بی‌اش را هم که بگیری، ارث
ومیراث علی اکبر حاج پستد به کلمیشی‌ها می‌رسد؛ به پسرهای بلقیس می‌رسد، به تو
و برادرهایت می‌رسد. اما تو، تو انگار پسر پیغمبری نعوذًا بالله!

گل محمد رخ به عموی خود گردانید و پرسید:... چکار باید می‌کردم؟

بی تأمل، خان عمو پاسخ داد:

— باید دارایی علی اکبر حاج پستد را یکجا می‌کشانیدی به محله کلمیشی‌ها!

— یعنی کلاتة كالخونی را بار ماسبم می‌کردم و می‌آوردم به محله کلمیشی؟!

— نه! خشت و کلوخ کلاته را، نه! اما جنس و اجناش را بله. گله و چارپایها را
بله. ما نباید به همان چارتا پروواری قناعت می‌کردیم. کار را باید یکسره می‌کردیم. این

یکی برادرت، بیگ محمد هم باید دست از عاشقی اش می‌کشد، بنده دست خدیج را می‌گرفت و می‌آورد می‌گذشتند پیش دست بلقیس. خدیج می‌شد عروس بلقیس و دارایی پسر حاج پسند هم حلال و طیب و ظاهر می‌رسید به خانوار کلمیشی. آن پیروز، گل‌اندام هم، خوارای یک لقمه نان بود که سرِ سفرهٔ خواهرش بلقیس، یک لقمه نان را می‌خورد. وقتی که بیگ محمد ما خدیج را به عقد خودش در می‌آورد، اصلاح بندر دمش را لای پایش می‌کشد و از کلاتۀ کالخونی چنان می‌رفت که پشت سرش را هم از ترس نگاه نکند. می‌رفت پشت پاچال بقالی اش قند و چایش را می‌فروخت. آن وقت معلوم می‌شد اصلاح بندر زن می‌خواهد به خانه‌اش ببرد یا مال و دارایی! آن وقت معلوم می‌شد که فی الواقع خدیج را خواه است یا گله و قالیچه‌ها و بالاخانه کلاته را. خوب، خدیج را اگر می‌خواست، خدیج را می‌دادیم به عقد خودش در بیاورد؛ اما شرط اینکه حشم و کلاته سر جای خودش باقی بماند به دست پسرخاله‌های علی‌اکبر. اما اگر نه، اصلاح با بلقی اول دارایی را می‌خواست که دست‌هایش را چرب می‌کرد و می‌آمد از این سپیدار بالا می‌رفت! هه... هه... هه... هنوز هم به گمان من دیر نشده. بیگ محمد ما می‌تواند دندان طمع دختر سلطان‌خُرد را از بین ورکند و بیندازد دور. خیلی هم بجاست، این کار. یکی اینکه تواده خاله خودش را از لای دست و پای این کفتارها جمع‌آوری می‌کند و می‌نشیند روی ملک و مال پسر حاج پسند. یکی هم اینکه نجف سنگردی که دختر سلطان‌خُرد را به نامبرد دارد، از جرگۀ دشمنهای ما کثار می‌رفت و ما دشمن کم می‌کردیم. حرف آخر من به شماها اینکه، غیر از این اگر باشد، ما راه و طریق هموار راندیده‌ایم و داریم از کوه و کمر بالا می‌رویم. حالا بگو بدانم بیگ محمد جانم، کدام مرد عاقلی یافت می‌شود که از لقمه چرب و آماده‌ای مثل خدیج بگذرد و دنبال دردرس برود؟ خداوند عالم خدیج را از آسمان آورده سپرده به دست برادرزاده من، اما برادرزاده من دارد با دست خودش دست دخترک را می‌گذارد به دست کفتاری مثل پسر بلقی بندر که آن دسته گل را حرام و تباہش کند!

خان عمو می‌گفت و به نیماتاخت اسب می‌راند؛ اما گوش بیگ محمد حرف و سخنهای عموی خود را برنمی‌گرفت. پنداری خان عمو سخن به کوتاه کردن راه، چنین دراز کرده می‌داشت! بیگ محمد خاموشی خود را نشانه حرمت خان عمو نمایش

می داد، و گل محمد یکسره در سر هوای دیگر داشت. گل محمد حرف و سخنهای خان عمو را می شنید، اما آن سخنها را پیشتر بر سایه خطروی که در پی سر حس می کرد، نمی توانست بشمارد. آنچه در کانون گمان و اندیشه گل محمد جای داشت، کاری بود که دست بدان آلوهه و بدان آلوهه شده بود. قتل و کشتار. کشتار و فرار. نامنی و اجرار. اینکه اکنون چگونه آدمی شده بود و چگونه رفتاری می بایست داشت. که چه کاری در پیش بود و چه کاری می بایست کرد. گل محمد نگاه به فردا داشت و خان عمو بهره امروز می خواست. خان عمو، کشتار را برداشتن مانع از سر راه می پنداشت و گل محمد، کشتار را مانع سر راه. گرفتاری بر گرفتاری. پریشانی بر پریشانی. نهایت آنکه، آنچه در گمان خان عمو گشایش و فراخنا بود، در نگاه گل محمد تنگی و تنگنا بود:

— در فکر چیزهای دیگری باید باشیم، خان عمو!

— در فکر چه چیزهایی؟

— ذرفکر یار، عموجان. یارگیری باید بکنیم. نمی توانیم که مثل چند تا گوزن کوھی، دورافتاده از آبادی و خلائق، دور بیابانها بگردیم! یار و همراه باید گیر بیاوریم! خان عمو بی پنهانداشت غبن و گلایه خود، گفت:

— نه اینکه خیلی هم مال و ثروت فراهم آورده ایم! یار و همراه نان می خواهد، خرج و مخارج می خواهد. دستمان پر اگر بود، آدمهای دست به دهن می آمدند دور و برمان. اما دست که پر نیست، کی می آید؟ باید به چه کار؟ که از سفره خالی ما، سهم گرسنگی اش را بردارد؟ گرسنگی خالی را که تک به تک هم می شود کشید. دیگر چه مرضی که یارو باید لقمه نیافته را به خون خودش ترکند؟!

گل محمد در اندیشه سمع خود چنان گرفتار بود که گفتش نتوانسته است، گفت و کتابه خان عمو را بشنود. پس بی قید جواب به آنچه خان عمو مشکل قلمداد می کرد، گفت:

— ما به همراه احتیاج داریم، خان عمو! کسانی باید باشند تا به صدای ما لبیک بگویند. ما دیگر همان آدمهای دیروزی نیستیم!

— پیداست، عموجان! اما کو همچو مردهایی؟

— باید باشند.

— اگر باشند که ما دست رد نمی‌گذاریم به سینه‌شان.

— باید بیاپیشان، باید گیرشان بیاوریم، باید بگردیم و نشانشان بکنیم. یکی از کارهای عمدۀ ما، از همین حالا باید این باشد. کاش او اینجا بود!

— کی، گل محمد؟

— با خود بودم. اما... اما در معامله با بندار، باید قربان‌بلوچ را هم از او می‌خواستیم. از او چیزی می‌دانی، خان عمرو؟

— اندک‌مایه‌ای می‌دانم! شاید بیش از آنچه که خودش خیال‌می‌کند دیگران در باره‌اش نمی‌دانند!

گل محمد به خان عمرو نگریست و گفت:

— من هم همین قدرها می‌دانم. اگر هنوز هم هوایی به کله‌اش باشد، بار و همراه جانانه‌ایست.

خان عمرو گفت:

— فی الحال که خوب‌کبک شده و سرش را کرده زیر برف و صدایش در نمی‌آید! به گمان من باید دوسیه‌اش را از زیر خاکها در بیاوریم و بگذاریم پیش رویش!... قوچ!

گل محمد گفت:

— هرگز! می‌خواهی سر لج بیندازیش؟ با او باید مرد صدق بود!

خان عمرو گفت:

— با خودت! دیگر کی را نشان داری؟

گل محمد گفت:

— دارم کله‌ام را می‌کاوم!

بیگ محمد پیش تاخت، بر پشت خاکریز اسب واداشت، عنان پیچاند و گفت:

— به سنگرد داریم می‌رسیم، خان برار!

گل محمد گفت:

— از پناه می‌رویم. خانه نجف برج و بارو دارد. یکی می‌پیچد بالای برج. خود تو، بیگ محمد! خان عمرو حیاط را می‌پاید. من هم با ارباب نجف گفتگو می‌کنم، تفکنگه‌اتان پُرند؟

گلوی برنوها پُر گلوه بود.

— تو میان هشتی، پشت در قراول می‌ایستی پسر گل خانم!

— من... من که تفنگ بلد نیستم در کنم، گل محمدخان؟ اما به چشم!

— دشنه‌ای که بین پاتوهات داری؟

— بله، خان!

— زیانت هم که لال نیست!

— بله، خان؛ به چشم!

خود نجف سنگردی در بزرگ خانه‌اش را به روی کلمیشی‌ها گشود. مردها و اسپها به هشتی خانه درون شدند. خان عمو خود لتهای پهن و بلند در را برهم بست، زنجیر درشت حلقه را به زلفی انداخت، میخ طویله آویخته به پشت در را در حلقة زلفی فرو کرد، سینه به سینه نجف برگشت و به صراحة گفت:

— تا ما مهمان تو هستیم ارباب نجف، کسی نباید از این در بیرون برود. کسی هم نباید به این خانه پا بگذارد. نه از این در و نه از هیچ سوراخ سبنة دیگر. این آدم ما، همینجا، پشت در قراول می‌ماند.

در خاموشی و هم‌آلود نجف، بیگ محمد از کنج هشتی به راه پله پیچید و رفت تا برج بلند را در اختیار بگیرد. نجف همچنان در گنگی و بهت، به رد رفته بیگ محمد نگریست. گل محمد، نجف را از هشتی به آستانه حیاط کشانید و پرسید:

— از رعیتها یا آدمهایت کسی در خانه هست؟

نجف سر جنبانید و گفت:

— کارهاشان را کرده‌اند و رفته‌اند خانه‌هاشان!

— مهمان غریبه یا آشنا به خانه نیست؟

— نه، نه!

— خودی‌ها چی؟

— به غیر مادرم هیچکس!

خان عمو بیش از این نماند، برنو بر سر دست از پس و پهلوی اسپها گذشت و میان حیاط، در یک چرخش چاپک، سر درون اطاها و انبارها و مطبخ فرو برد؛ برگشت و آنسوی حیاط، درست مقابل دهانه هشتی بر لبه آخر نشست و تفنگ را روی زانوها گرفت.

نجف ارباب گل محمد را به سوی شاهنشین راهنمایی کرد. گل محمد دوش به دوش او برآمد، قدم بر پیشگاهی ایوان بالا گذاشت تا تشویش پنهانی نجف ارباب را آرام کند، گفت:

- عادت دارند احتیاط کنند؛ چه می شود کرد؟

نجف ارباب به شاهنشین قدم گذاشت و چهره گرد و فربه اش به پوزخندی آرام گرفت. گل محمد درست مقابله در اطاق نشست و به مخدّه ترمه تکیه داد. نجف ارباب پایین تر از گل محمد نزدیک چراغ توری نشست و پرسید:

- شام چی؟... اول چای، لابد؟

گل محمد گفت:

- لقمه‌ای می خوریم.

نجف ارباب گفت:

- اگر ماندنی هستید تا برهای سر برزم؛ اگر شتاب دارید که شام سردستی مهیا کنم. خاگینه‌ای چیزی...

صدای مادر نجف از زیر طاق ایوان، پرسش را خواند:

- بیا سماور را ببر!

نجف ارباب بیرون رفت و دمی دیگر سماور را به درون آورد و گفت:

- گفتم خاگینه تیار کنند.

سماور را بین دیوار گذاشت و به لب طاقچه رفت تا سینی، استکان‌ها و قندان را برداردو بیاورد. این کار را زیر نگاه تیز و مراقب گل محمد انجام داد و سپس یک بسته سیگار، توتون و کبریت و چیق را میان یک دوری پیش دست گل محمد گذاشت و گفت:

- اهل دود که... نیستی؟ هستی؟

گل محمد سر تکان داد و خاموش ماند. نجف ارباب نشست. در صدای نجف هنوز التهاب بود؛ اما او می کوشید بر آن چیره بماند. او مقید رفتار و گفتار خود بود. با اینکه هنوز جوان بود و شاید پا به سی سالگی هم نگذاشته بود، اما گفت و کردش از اعتماد به خود بخوردار بود؛ گرچه بی نمود و تعمّد هم نبود این نمایش اعتماد به خود. صدایش، نه اگر در گفتگو با گل محمد آن هم در این تنگنای گنگ، آرام و رفتارش

حساب شده بود. می نمود که قیدی در نمایش سنگینی و متانت خود دارد و چنان که به خود تلقین کرده بود، کوششی دارد در پر کردن جای خالی پدرش. مبادار عیث مردم او را کم هیبت تر از پدر پنداشتند. پس نجف ارباب چنان رفتاری از خود نمایش می داد تا همه گنج و کناره های قالب و قواره ای را که از پدرش، آن پیرمرد ازرق چشم، در ذهن و روح مردم نشست کرده و بر جا مانده بود؛ پر کند. پیرمردی که در آرامش کم نظری می توانست ناظر به درخت بستان و چوب خوردن رعیتی، چوبانی یا چویداری باشد: حاج عبدالعلی سنگردی.

این بود که نجف ارباب در برخورد با گل محمد هم، که آوازه اش داشت گوش ولایت را پر می کرد، می کوشید خود را از دست ندهد. می کوشید خود را نباشد و هرجه ممکن است خود را استوار و برقرار نگاه بدارد. گرچه ناخوانده هایی به براق آراسته، چنین نابهنه گام و ناگهان به خانه اش ریخته بودند و این نمی توانست تن او را نلرزاند، اما نجف ارباب هر چه قدرت و آزمون به کار می بست تا این غافلگیری را عادی و آسان جلوه بدهد. چنان که میهمانانی بر او وارد شده اند؛ میهمانانی که هر هنگام به خانه هر اربابی می توانند وارد بشوند. پس، قوری را آب بست، آن را روی سماور گذاشت و چشمان گرد و ازرقی اش را که هیچ تفاوتی با چشمهای گریه نداشت، به گل محمد تاباند و گفت:

– چطور است یک دو قدر کم جوش هم بگوییم تیار کنند؟

گل محمد، لبخندی به زیر پوست، پرسید:

– نمی پرسی به چه کار آمده ایم، نجف ارباب؟

نجف استکان به زیر آب شیر سماور در نعلبکی غلتاند و گفت:

– رسم ادب نیست که سفره دار از مهمان پرس و جو کند، خان. اما حالا که خودت باشن کردی، خوب... می پرسم! به چه کار؟

گل محمد زانو به زانو شد و گفت:

– وقت کوتاه است؛ در دسرت ندهم. اصل مطلب اینجاست که در ایام جنگ، آدم ارقه ای را می شناختم که به خدمت اجباری بود، او اهل چلیان بود. مملکت که شلوغ شد، او از اجباری گریخت. ایام خدمتش مأمور اسلحه خانه بود: از جایی که آدم جلبی بود، علاوه بر اینکه شانه از زیر بار خدمت خالی کرد، خبر شدم که یک گونی

اسلحة هم با خودش ورداشته و آورده. این را که من شنیدم پی جوی تفنجگها شدم و رد گرفتم؛ نشان به نشان و رد به رد آمدم رسیدم به در خانه نجف ارباب سنگردی. درست به اینجا!

نی‌های ازرقی چشمها ارباب نجف، ناگهان به دودو افتاد. گویی منتظر هر چه بود به جز همین. انگار لال شد. لب فروخشکیده و بی‌زبان ماند. هیچ توانست بگوید. مادر نجف، مجمعه شام بر سر دست به یاری فرزند آمد و نجف توانست با برخاستن خود، چارچوب تنگی را که در آن گیر افتاده بود، بشکند و از قفس انگار خود را آزاد کند. نان و پیاز و ماست و قیماق، در مجمعه. مادر باز رفت تا بشقاب خاگینه و بادیه‌های کم‌جوش را بیاورد. نجف ارباب مجمعه را پیش زانوی گل محمد گذاشت و خود واپس نشست.

گل محمد گفت:

— حالا... من آن اسلحه‌ها را به کار دارم!

نجف ارباب نفسی راست کرد و تا خود را مگر بازیابد، دست به نان برد و تکه‌ای از آن کند و به دهانش که ناگهان چون چوب خشک شده بود، گذاشت و چشمان بی‌زمدّه او که همچنان می‌دوید، روی دست پینه‌بسته گل محمد ماند. دست گل محمد، پنداری نداسته و ناخواسته، گردهٔ صیقلی برنوش را، چون پشت گربه‌ای نوازش می‌کرد.

مادر نجف مجمعه دیگری به دست، در آستانه در پیدایش شد و گل محمد در یک نظر تیزیال سه‌گوش سریندش را آویخته از زیر چانه بر پیش‌سینه پیراهنش دید و گذاشت. بشقاب خاگینه و بادیه‌های کم‌جوش، درون مجمعه. مادر رفت و نجف مجمعه را بر زمین گذاشت، بشقاب و بادیه‌ای از این مجمعه برداشت و در آن مجمعه جلو می‌همان گذاشت، بشقاب و بادیه‌ای هم پیش دست خود جای داد و به صدای بلند، مادر را گفت:

— برای دیگر خانها هم ببرا!

صدای مادر آمد:

— برده‌ام. پیمانه آب پای در است؛ جام هم بالای رف.

گل محمد دست به نان برد و گفت:

- بی پاداش نمی ماند، نجف ارباب. می دانم که به میش «شیرا» خیلی چشم و دل داری. یک وقت فرصت کردی، سری به محله ما بزن! شاید آنجا بتوانی چند تا میش دندانگیر جدا کنی.

سودا، سودایی که یک سویش زور بود، پایان یافته بود.

شام که پایان گرفت، نجف ارباب جوال خاک‌آلودی را جلو زانوهای گل محمد بر زمین گذاشت، گل محمد در جوال را گشود و تفنگها را ریز و درشت، یکایک بیرون کشید و با دقت نگاهشان کرد. چهار قبضه کمری و سه قبضه تفنگ. گل محمد از ورانداز سلاحها که فارغ شد، نگاه به نجف دوخت و گفت:

- تفنگ بی‌فشنگ به چه دردت می خورد، نجف ارباب؟ بیارشان!

نجف رفت و مجری کوچکی از پستو آورد، گل محمد در مجری را گشود، کیسه فشنگ را بیرون کشید و آن را وارسی کرد و کیسه را از درون مجری برداشت. جای و باید ماندن نبود. گل محمد برخاست و گفت:

- نمی خواهی ما را تا بیرون قلعه همراهی کنی، ارباب؟

نجف بیهوده می‌کوشید آزنگ عبوس پیشانی خود را بشکند و روی گشاده بدارد. پس اینکه او بر لب داشت، نه لبخند که زهرخندی به زیر پوست بود.

- ها؟ این پا آن پا می‌کنی، نجف ارباب؟

نجف گفت:

- نمی خواهم ناگفته بگذارم، گل محمد. لیلی، دختر سلطان‌خُرد خرسفی به نامبرد من است. می خواهم به ییگ‌محمد بگویی که خودش را کنار بکشد. بییگ‌محمد از تو حرف‌شنوی دارد. از تو... میش «شیرا» نمی خواهم. همین را می خواهم.

گل محمد پا از در شاهنشین به ایوان گذاشت و گفت:

- به چادرهای ما سر بزن نجف ارباب! بیا پایین، بییگ! شام خورده، خان عموم؟

خاگینه‌اش چسبید، پسر گل خانم؟ پس بیا، بیا این کیسه‌ها را وردار بار کن!

نجف ارباب، در گذر محمدرضا گل خانم از برابر خود، پرسید:

- این پسر گل خانم... چوپان علی اکبر حاج پسند نبود؟

گل محمد گفت:

سوار می شویم. نجف ارباب هم تا پایین تپه همراه ما می آید. این جوال و این
کیسه به دست تو سپرده، خان عمو!
مردها درون شب کوچه های سنگرد.

مادر نجف، نگران و دلوپس، در بزرگ خانه را به تردید بر هم بست:
زود وامی گردی، نجف؟

مردها گم درون شب کوچه های سنگرد.
سايهای از دور، سایه امنیهای از دور قدم به آرامی سوی خانه بندار بر می داشت.

نجف ارباب گفت:

آشناست؛ به کار دیگری آمده بوده.
امنیه اربب نگریست و گذشت. سوارها، هم بدان آرامی گذشتند.
بیرون قلعه سنگرد. تاخت. تاخت تا پایین تپه. از سینه تپه نیز بالا کشیدند. بر
یال تپه عنان کشیدند. گل محمد عنان قره آت به یال اسب ارباب سنگرد گردانید و
ایستاد. زانوی دو مرد، سر بر سر. گل محمد دست در دست نجف گذاشت و به جواب
پیشین وی گفت:

چرا. پسر گل خانم، چوبان پسر حاج پسند بود. پسر حاج پسند بدجوری کشته
شد. از اینکه به ما پشت پا زده بود! نجف همراه لبخندی گفت:

خبرش را دارم!
گل محمد گفت:

ما را به حکومت فروخت تا خودش را در برد، پایش را هم خورد؛ به ما که
همخونش بودیم پشت پا زد؛ چه می شد کرد؟! این بیانی ها...

گل محمد به سوی برادر و عمویش دست دراز کرد و ادامه داد:

... بدجوری خشم می گیرند. توقع یک رویگی دارند؛ نمی شود مهارشان زد
وقتی نامرد می بینند!

نجف ارباب گفت:

می دانم!

گل محمد گفت:

برای همین اگر مأمورهای حکومت از آنچه بین ما گذشت امشب، چیزی

ندانند بهتر است. در درس رش کمتر است!
نجف ارباب سرش را پایین انداخت و گفت:

— ملتافت هستم!

گل محمد لگام گردانید و گفت:

— به چادرهای ما سری بزن، نجف ارباب. اقلاؤ وقتی به قشلاق کوچ کردیم و
نزویک شما آمدیم، بی خبرمان از خود مگذار. یک پیاله چای و یک پاتیل دوغ فراهم
می شود آنجاهای...

— ان شاء الله، ان شاء الله!

شب، سایه نجف ارباب را در کام گرفت.

گل محمد در براه شدن به خان عمو گفت:

— این پسر گل خانم را راه بینداز بروود طرف چادرها. آهای... محمد رضا!

— بله خان!

— بشنو خان عمو چه می گوید، همو کار را بکن!

— بله چشم، خان!

— حالا برو

خان عمو پسر گل خانم را به سوی خود خواند و دو برادر، بیگ محمد و
گل محمد اسبها را به کنده بر شیب ملايم راه یله گذاردند تا خود سر برonden؛ خاموش
و بی صدا به زیر شب بلند و پرستاره. حتی بی صدای سم اسبها، که راه به لایهای از
خاک نرم — قووم — پوشیده بود و چنان که انگار نمد بر کف سم اسبها بسته بودند.
بیگ محمد ملتهب و خاموش بود. و گل محمد آرام و خاموش بود. بیگ محمد در
بی قراری اش بر زین اسب، التهاب درون را بروز می داد. و گل محمد در قرار بر زین
اسب، آرام و بس بنواخت می نمود. پشت و شانه و گردن، نه خمیده به پیش، اما آزاد
و رها؛ چشمها دوخته به پیش روی، بر خط کبود راه. خاموش و در اندیشه، اما نه
بی سخن. سخن، بی صدا. سخن در خود و با خود. کلامی بر زبانش نمی گذشت، که
گفت و کلام او در این دم اندیشه اش بود و اندیشه اش، خود گفت و کلام او. به غریزه
انگار دریافته بود که ولنگاری زبان، ولنگاری اندیشه و روان را در پی دارد. هم تقل
باری راکه بر دوش گرفته بود، می رفت تا گام به گام دریابد. پس گرهی در جانش پیوند

یافته بود، بروز آن گرهی در پیشانی اش. ناچار و ناگزیر از تأمل و سنجش خود و کردار خود. ناچار و ناگزیر از میدانی، جهانی که پیرامونش کام به روی او می‌گشود. میدان و جهانی نو، به هنگامی نو، پس، زبان به اختیار می‌باشد گرفت؛ پیشگیر و لنگاری. مهاری بر پوزهٔ بندوباری. کم باشد می‌گفت و قضا راه، بجا باید می‌گفت. پس به کرد و گفت، اندیشه و روح باید می‌سفت. کرد و گفت و اندیشه، بستجیده. همین بود اگر پیشانی مرد می‌رفت تا به آزنگی نور روی بیاراید. آزنگی نه فقط از خشم و نه بس از پندر. بازتاب گرهی پیوندیافته با روح. باور باید می‌کرد که گام در سلاسل طریقی بس ناهموار و نابهنجار نهاده است.

بیگ محمد اما آرام نبود. نگران و برآشفته می‌نمود و دل در پی سخنی داشت که بر زبانش می‌چرخید. برآشفته کاری بس دشوار که چنین آسان و آرام روی گرفته بود و هم نگران پسله کار. خان عمو که در خاموشی شب و نرمی خاک راه، دمی سنگین بود که همگام و همزکاب برادرزادگان خود راه می‌پیمود، جوانک را به شوخی سنجیده‌ای برانگیخت:

— این نجف ارباب بدجوری تو را زیرچشمی می‌پایید، بیگ؟!

بیگ محمد بی درنگ و به ناگاه گفت:

— در همین خیال، خان عمو!

خنده در دهان و خوش خُلق، خان عمو گفت:

— همو حساب دختر سلطان خُرد خرسفی باید در میان باشد؛ نه!

بیگ محمد سراز سوی خان عمو بگردانید و گفت:

— خوش طبعی ات گل کرده، خان عمو؟

به قاوه، خان عمو گفت:

— حرف دل تو را من می‌زنم، عمو جان! نادرست می‌گوییم؟!

پس آن گاه در پاسخ خاموشی بیگ محمد، افزود:

— همه آتشها از هیمه زن زبانه می‌کشد، عمو جان! این دنیا را من کهنه کرده‌ام. این چیزهای دنیا مثل روز آشکار است. اما می‌خواهم بدام خودت چی خیال می‌کنی! ها، خودت چی خیال می‌کنی؟

بیگ محمد گفت:

— من دلو ایسم خان عموم! در خیال دنبال سر هستم. نگران این هستم که نجف سنگردی کی امنیه‌ها را دنبال سرمان روانه می‌کند. نه اینکه حکومتی‌ها حکم ما را به همه پست‌های امنیه داده‌اند، مگر؟!

خان عموم به جواب گفت:

— چرا! من هم بی‌گمان نیستم.

و به شوخی افزود:

— اما همچه کاری هم اگر نجف ارباب بکند، بابت دشمنی با تو می‌کندا

بیگ محمد شوخي عمويش را به کنایه جواب گفت:

— خیال می‌کرم نجف سنگردی تفنگ‌هایش را بیش از دختر سلطان‌خُرد عزیز دارد! از اینکه همچه مفت و مسلم یراق‌هایش از دستش واستانده شده دلش باید کباب شده باشد. برای همین می‌گوییم یک وقت می‌بینی سر اسبش را تاو داده باشد طرف پست امنیه حسن‌آباد. نه؟ نمی‌شود؟

خان عموم که هم از آغاز کنجکاو خاموشی گل محمد شده بود، گفت:

— تا گل محمد چه بگوید؟

گل محمد گفت:

— چه سر اسبش را تاو داده باشد طرف پست امنیه، چه تاو نداده باشد، ما باید همیشه همچو خیال کنیم که امنیه‌ها سایه به سایه‌مان اسب می‌تازند. شتردزدی که پشت خم پشت خم نمی‌شود!... می‌شود؟

بیگ محمد، فروخورده و شرمگین گفت:

— درست که... اما باید ما هم دوست و دشمنان را بشناسیم، نه؟!

در تیرگی شب، گل محمد روی به برادر گردانید، در او خیره ماند و گفت:

— نجف ارباب سنگردی دشمن ما است؛ بشناس!

در سکوتی که افتاد، گل محمد سر برگردانید و به جد، چندان که لحن و بیانش خشک می‌نمود، گفت:

— امانه براخاطر دختر حاجی سلطان‌خُرد خرسفی که تو می‌خواهی اش؛ خلاف شوخيهای خان عموم!

گل محمد آرام گرفت. بیگ محمد پیش از این آرام گرفته بود. خان عموم، خاموش

گوش فرا داده بود. گوینی باز هم می خواست گفت و سخنی از زیان گل محمد بشنود. اما سخن گل محمد خاموش بود. بی صدا. صدای سمکوب اسبها بر تراکزار بیابان. شب را منزل به کجا باید برد؟

— قلعه میدان!

خستگی و خستگی که دمادم کهنه می شود و بر تن می نشینند. خستگی سنگین. کوفتگی تن، کوفتگی رگ و پی و استخوان. راه اما، راه؛ گرچه راه تا قلعه میدان گران نباشد. ماهور و دستکند. این هم قلعه میدان. فرود. دستی در آب. شُستار غبار راه، از موی و روی و گردن و گوش. زان پس نظاره دید. شناسایی بر و بام. دیوار و کوی و کنار. جای دررو. راه گریز. راههای گریز. اگرچه در و بام و کوی و کنار یکسره در شب گنگ می نماید. اما قلعه میدان است اینجا؛ بماند که مردان کلمیشی تا این دم چنین ناچار از وارسی آن نبوده بوده‌اند. اما قلعه میدان است اینجا.

چکش در کدام خانه باید کوفت؟

— آنجا که بالاخانه داشته باشد و کنار ترک باشد.

— گمانم که این دست، کوچه بالادست آبگیر، همچو خانه‌ای دیده باشم من یک روزگاری.

— پس خودت بیفت جلو، خان عمو!

هر مرد، عنان اسب خود به دست، از کنار میدان به کوچه پیچید. خان عمو پیشاپیش، بیگ محمد پاسپاس و گل محمد و قره‌آت در میان. کوچه اگرچه به یکی دو خم و شکن، پیچ می یافتد؛ اما راه تارسیدن به در خانه، کوتاه بود. کنار دری، خان عمو پای نگاه داشت و زنجیر در به صدا درآورد. دمی دیگر، صدای به خواب آلوده مردی در دلان پشت در به گوش رسید که می پرسید، کیست!

— میهمان دوست داری، برادر؟

— میهمان حبیب خداست، برادر.

در با سخن مرد گشوده شد و گرچه به دیدار غریبان اندکی یکه خورد، اما گفت:

— قدم خوش!

خان عمو گفت:

— ما سه مردیم و سه اسب.

— قدم روی چشم؛ بسم الله.

مرد، لتهای در از هم واگشود و باز گفت:

— بسم الله!

خان عموم کنار کشید و راه به گل محمد داد. گل محمد پای که در خانه می گذاشت،

گفت:

— ما شامeman را خورده‌ایم، برادر، جایی برای خواب. فقط جایی برای خواب!

مرد دهقان آنسوی حیاط را نشان داد و گفت:

— بالاخانه، خان. بفرمایید بالاخانه. شام هم که نخوردء باشید، لقمه نانی فراهم

می شود.

در اندرون حیاط، گل محمد درنگ کرد و پیرامون را به یک نگاه وارسید. دهقان

گفت:

— جای اسبها همین جاست، خان. بهاربند جای فراخی نیست، اما... هم الان

چراغ می آورم.

بیگ محمد به سوی ڈیوار کوتاه بهاربند کشید و آرنج بر یال دیوار، نگاه بر حدود جای و چارپای خسیبدۀ پای آخرور گذراند. خان عموم به زیر ایوان قدم کشید و خورجین پُریراق از ترکبند اسب برداشت و روی دوش انداخت، و گل محمد به دیوار مقابل بهاربند نزدیک شد و به نرمی دست بر در پست و کچ و از هم بدر رفته که می نمود تا یک زانو در گودی کار گذاشته شده است، گذاشت و با فشاری اندک، نیمنالهای از در برآورد. مرد دهقان، فانوس روشن به دست از در اطاق زیر ایوان بدر آمد، از کنار شانه خان عموم گذشت و به گل محمد که نزدیک باریکه راه پله‌ها ایستاده بود، گفت:

— از همین جا، خان.

مرد دهقان چند پله بسوده را که بالا رفت واگشت و چراغ به راه گل محمد گرفت

و بیگ محمد را که همچنان نزدیک به دیوار آغل ایستاده بود، گفت:

— چاروا را می آورم ببرون، خان. جا را برای اسبها وامی کنم. بسم الله بالا!

دهقان به بازتاب سخن خود بر بیگ محمد نماند، آخرین پله را بالا رفت و

باریکه ایوان را به دو گام پیمود و قفل در بالاخانه را گشود و خود با فانوس به درون

رفت، فانوس را به میخ دیوار آویخت و روی به میهمانان برگشت، چهره‌ای در پرتو ملایم نور. فانوس نمایان ترشد و کوشاد رپنهانداشت تردید و گمان خود، روی گشاده گفت:

— خوش آمدید. یک پیاله چای که می‌خورید؟ بد که نیست؟

— بد چرا باشد؟

— فکری برای علوفه اسبها هم می‌کنم. جو خشک بریزم روی کاه براشان، یا بیده تازه؛ گل محمدخان؟

گل محمد تا مرد را بیش از این معطل نگاه ندارد، گفت:

— اگر جو خشک فراهم نیست، علف تازه بینداز جلوشان.

— هم الان. دست و پا یک کمی تنگ است، اما... بد هم که امشب را بگذرانید، بالآخره خانه خودتان است.

خان عمو کنار بقیند یله شد و گفت:

— از سر ما هم زیاد است. خیلی هم خوب است.

مرد هنوز تعارف بر زبان داشت که از در بیرون رفت. گل محمد همچنان کنار شانه در، نزدیک به دریچه ایستاده بود و می‌کوشید میدان دید دریچه را، هر چند در شب، بتواند بنگرد. خان عمو خورجین به کناری نهاد و نشست، تن کوفته بر بقیند تکیه داد، دستهایش را از بین شانه به بالاکش داد، چنان که نوک انگشتانش به لبه طاقچه بالاسروش ساییده شد و در پس خمیازه‌ای کوتاه و گلیه خنده‌ای از سر فراغت، گل محمد را گفت:

— او را می‌شناختی؟

گل محمد همچنان مقابل دریچه و پشت یه خان عمو، گفت:

— می‌شناسیم! چه توفیری می‌کند اسمش را حالا یاد بگیریم، یا اینکه پیش از این یاد گرفته باشیم!

خان عمو باز دهانش را به خمیازه‌ای خنده آلود آزاد گذاشت و گفت:

— همچه حرف می‌زنی که انگار خانه خودمان است اینجا!

گل محمد به جواب خان عمو گفت:

— غیر از این هم نیست! حالا به بعد، خانه ما خانه‌های مردم است.

- حرفهایت بوی دلوپسی نمی‌دهد، عمو جان؟!

گل محمد روی به خان عمو برگردانید و گفت:

- برای همین پی جاهای امن می‌گردم.

قدمی به سوی یخدان - صندوقی که بین دیوار، در فرورفتگی دریند جای داده شده بود - برداشت؛ بر لب یخدان نشست و قنداق تفنگ را میان دو پایش بر کف بالاخانه گذاشت و نگاه به عمویش گفت:

- زندگانی ما خان عمو، دیگر عوض شد. رفتار و کردارمان هم باید همپای زندگانیمان عوض بشود.

خان عمو نگاه به برادرزاده‌اش دقیق کرد و ماند. باز هم سخنی از گل محمد می‌خواست. گل محمد گفت:

- امشب من کشیک اول می‌ایstem. بعد بیگ محمد کشیک می‌ایستد. بعدش هم، تو. جوان‌ترها خواب صبح را بیشتر خوش دارند. کشیک تو به سحر می‌افتد! خان عمو به شوخی گفت:

- چرا دیگر کشیک؟ ما مگر جای امن گیر نیاورده‌ایم؟

گل محمد از لب یخدان برخاست و با گذخنده‌ای گفت:

- سربه سرم مگذار، خان عمو! تو این چیزها را بهتر از صد تا مثل من می‌دانی. ما پشتمان را به مردم تکیه می‌دهیم، اما روی پای خودمان می‌ایستیم.

در گفت خود، گل محمد به سوی در بالاخانه کشید و ادامه داد:

- یار... هر چه تو را بخواهد، تو را از خودت بهتر نمی‌خواهد!

مرد دهقان پیاله‌ها و سفره مویز را آورد کنار دست خان عمو گذاشت و گفت:

- جاجنب اسبها را درست کردم. کاه و جو و بیده را هم گذاشتم خود بیگ محمد خان به دلخواه بریزد به آخورشان.

- قباد!

- بله خان!

مرد دهقان در آستانه در، ناگهان قدم واپس گذاشت و به سوی خان عمو برگشت.

خان عمو خنده بر لب و خاموش نگاهش کرد. دهقان دمی وادرنگید و چشمهاش خط میان دو مرد را، بینناک و مردد پرسه زد و سپس لبخندی ساختگی بر لب، چشم

به دندانهای خان عمو ماند و باز گفت:

— بله، خان؟!

خان عمو پشت از بقیند واگرفت، بالش را زیر خم بازو مجاله کرد و هم بدان حال
که بود، خنده رو گفت:

— حرفی نداشم، قباد! فقط خواستم بدانم هنوز حافظه‌ام کار می‌کند یا اینکه...
دیگر باید فاتحه‌اش را بخوانیم؟!

قباد با احساسی از آسودگی و آرامش، خنده‌اش رنگ واقعی گرفت و گفت:

— ها بله، خان. درست است. اما... کجا خدمت رسیده‌ام؟ کی؟

خان عمو در نگاهِ کنجکاو گل محمد گفت:

— به کلمات فشار می‌ار. تا کتری چای را بیاری بالا، من یاد می‌آورم. داشتیم سر
نام تو شرط می‌بستیم با گل محمد خان!

مرد، با خنده‌ای کوتاه و کند و پاره، پی آوردن چای رفت و خان عمو در
چشمها گل محمد خنده‌اش را پایان داد و گفت:

— همین قدر اسمش یاد مانده، فقط!

گل محمد، دنبال سر قباد قدمی به آستانه در برداشت و مرد را که از پله‌ها پایین
می‌رفت، گفت:

— اسبهای ما یکه‌شناستند، ها!

صدای قباد آمد:

— بله خان. ملتقتم!

بیگ محمد به درون آمد و گل محمد از در بیرون رفت و لب ایوان، محاط بر
بهاریند و حیاط ایستاد. خان عمو دست به سفره برد، کفادستی مویز برداشت، دست
به دست فوت کرد و دانه‌های مویز را به دهان ریخت و با بیگ محمد که همچنان کنار
چوبه در بلا تکلیف ایستاده بود، گفت:

— گل محمد ما به هیچکس اطمینان نمی‌کند، حتی به همین دهقان.

بیگ محمد از دهانه در به برادرش که پشت به ایشان همچنان لب ایوان ایستاده
بود، نگریست و گفت:

— همچه معلوم است.

گل محمد از نگاه خان عمو و بیگ محمد گم شد و به سوی پله‌ها قدم برداشت.

خان عمو کف دستی مویز برداشت و به سوی بیگ محمد گرفت و گفت:

— بیا پیش تر؛ چرا آنجا ایستاده‌ای؟ بیا دهنت را شیرین کن!

بیگ محمد پیش آمد، روی پاهای نشست و دست به زیر مشت خان عمو گرفت.

خان عمو دانه‌های مویز را از کونه مشتش نرم نرم، انگار دانه‌های گندم از ناو دانکه

آسیاب بر میانداو سنگ، در کف دست بیگ محمد ریخت و پیش از آنکه مشت از

بالای دست بیگ محمد پس بکشاند، گفت:

— اینکه خودش را هم پای اوی گذاشت، حکمتش همین بود.

ناگهان، طوری که انگار بخواهد خود را به سکوت وابدارد، خان عمو دست به

سوی لب برد و گفت:

— می‌شنوی؟!

بیگ محمد روی نشیمنگاه یله شد، آرنج بر نمد کف، سر و گوش سوی در

بالاخانه کشانید و گفت:

— می‌شنوم. چیزهایی می‌شنوم!

خان عمو دست به پشت گوش برد، بال چرمگونه گوش خود را که انگار به بیخ

سرش چسبیده بود، به دو انگشت واگرفت و سر و گردن کج کرد و از پس اندکی

درنگ، بیگ محمد را گفت:

— دارد پرس و جویش می‌کند نصفه شبی، مرد بی‌زبان را! خوب گوش بینداز؛ به

حرفش کشیده. می‌شنوی؟! هه...

بیگ محمد روی آرنج و کلا غشونش خود را به دم در کشانید، سر و شانه از دهانه

در بیرون برد و نگاه به خان عمو و گوش به گفتگو داد. خان عمو، هم از آنجا که نشسته

بود، خف و خنده آلود، پرسید:

— می‌شنوی؟!

بیگ محمد انگشت به لب برد و به جواب خان عمو، سر تکان داد. صدای قباد

اینک هموارتر بالا می‌آمد:

— من... مرد خودم هستم، خان. آدم خودم. رعیت کسی نیستم. نیم روز آب و

یک سفره زمین دارم که خودم می‌کارم و خودم هم برداشت می‌کنم. همین بیده‌های

جو را که برادر خان ریخته جلو اسبها، جو علفی فرزاؤ هم امسال است که دیم کاشته بودم...

- خانوار، پایین هستند لابد؟

- بله خان، در اطاق نشیمن... حالا برمی‌گردم و یک دست رختخواب دیگر برایتان می‌آرم بالا.

- نه، نه! نمی‌خوا بچه‌ها را بدخواب کنی. همان دو دست کافیست.
پیشاپیش قباد، گل محمد قدم که به بالاخانه گذاشت. خان عمو خورجین را پیش کشیده بود، در کیسه را باز کرده بود و یک ماوزر روسی از کیسه بیرون آورده بود و در دستهایش، زیر نگاه مشتاق خود، گرده به گرده غلت می‌داد. قباد به دنبال سر گل محمد به اطاق آمد، کتری چای رانزدیک دست بیگ محمد گذاشت و چشمهاش به تماشای برق لوله‌های یراق که از دهانه خورجین بیرون زده بود، برق زدن و تا سایه بیم رخ نموده برش خود را از نگاه مهمانان پنهان بدارد، پیله‌ها را پیش کشید و سر و چشم به ریختن چای مشغول داشت. گل محمد، بار دیگر لب یخدان جای گرفت و گفت:

- خواب زدهات کردیم، قباد! خوش بخوابی، برادر!

مرد باید برمی‌خاست، و نزد خانواده‌اش، به اتاق نشیمن می‌رفت. این، معنای آشکار کلام گل محمد بود. کتری از دست زمین گذاشت و دودل از جای برخاست، بی‌آنکه بتواند نگاه دزدانه دویاره خود را به خورجین پر اسلحه، مهار بزنند:

- کتری خالی را خان... بی‌زحمت بگذار بیرون در تا صبح سحر بدخوابات نکنم!

گل محمد گفت:

- به امید خدا!

قباد، قدم که از آستانه در به ایوان می‌گذاشت، گفت:

- امید به پروردگار!

- راستی... قباد!

به صدای گل محمد، قباد واگشت و میان چارچوب در ایستاد و بیمی نهفته در کلام، گفت:

— بله، خان؟!

گل محمد قنداق تفنگش را آرام بر نمد کف اطاق کویید و بی آنکه در قباد بنگرد، گفت:

— امشب را در به روی غریبه وامکن!

— به چشم، خان. ملتقتم. امر دیگری اگر هست...

گل محمد تهخندهای نشان قدردانی در چشمان، به مرد دهقان نگریست و گفت:

— راحت بخواب، برادر، باکت نباشد. خدا نگهدار!

قباد قدم از آستانه در به ایوان گذاشت و به سوی راه پله که می چرخید، گفت:

— امید به پروردگار... امید به پروردگار!

قباد و صدایش درون شب و شیب پله ها محو شدند. گل محمد انگار به دنبال صدای مرد تا دم در رفت، دمی درنگ کرد و با صدای گشوده و بسته شدن در اطاق نشیمن — که انگار درست زیر پای گل محمد بود — برگشت و بار دیگر بر لبه یخدان نشست و قنداق تفنگ بر نمد کف قرار داد و لوله کبود بر شیار میان گردن و برآمدگی جلوش جای داد و پیاله چای و مویز را از دست برادر گرفت و پیش از آنکه دانه های مویز را به دهان بریزد، گفت:

— از ته آغل راهی هست به کوچه پشت که با چند خرنده خست و یک پشته هیزم گرفته شده؛ گربه رو مانند. یک راه هم، در اصلی خانه. دیوار خانه را هم که لابد خودتان دیدید. با یک دورخیز می شود از یالش پرید آن طرف، میان کوچه. این بالا هم، دست چپ ایوان یک گله دیوار هست که گمان می کنم راه بام بالاخانه همان باشد. از روی این گله دیوار تالب بام بالاخانه، یک سینه بیشتر نیست. می ماند بدانیم پشت دیوار این بالاخانه کجاست و چه جور جایست!

خان عموماوزر روسی را کنار زانویش گذاشت، دست به پیاله چای برد و گفت:

— اگر حافظه ام غلط نکند، خرابه باید باشد. خانه ای که تنبیده بود، مگر یک سقفش که برادرزاده همین قباد — البت یتیم برادرش — با پیرزنی، ندانم کی، زیر آن سقف بودند. این حرف یک سال و نیم، شاید هم دو سال پیش است. یعنی بعد از آنکه برادر قباد، وقت لاروبی کاریز، به دم چاه خفه شد. اگر خوب یاد بیاورم، همین پرسش هم همپای باباش بود و از یک پا علیل شد. خداخواهی جان در برده بود،

جوانک. آخر این کاریزها عمر خدا را دارند. خاکشان پوده است، هوا بخورد واریز می‌کند. حالا تا صبح سحر این قباد بی‌زبان لابد فکر این است که من را کجادیده و من کجا او را دیده‌ام! نخواستم این وقت شب یادش بیندازم. چه گفتن؟ همانجا من دیده بودمش؛ سر چاه کاریز. نعش برادرش را که از چاه بیرون آورده بودند. آخرهای پاییز بود که ما محله را می‌کشیدیم طرف چاسوخته. شما دو نفر... هر کداماتان یک جایی گرفتار بودید. قباد بی‌زبان! حالا این زیر، لابد میخ طولیه ورداشته و دارد کله خودش را می‌گلدد تا من را یک جاییش پیدا کنند!... یک پیاله دیگر بزیر برای من تا بعدش بگیرم بخسمی؛ ها؟ گفتی اول من بخوابم دیگر، نه؟!

گل محمد به جواب خان عمو گفت:

— تو و بیگ محمد؛ هر دو!

صدای برهمن خوردن در اطاق نشیمن، گل محمد را به سوی ایوان کشید. قباد، لحاف نیمداری روی کول، از پله‌ها بالا می‌آمد. گل محمد به اطاق برگشت. قباد لحاف و یک بالش به بالاخانه آورد، کنار دیوار گذاشت و در حالی که از در بیرون می‌رفت، گفت:

— کمان نباشد، گفتم...

قباد نماند تا بروز حق شناسی مهمانان خود را به نگاه بنگرد و به گوش بشنود، و رفت. گل محمد تا بیرون در مرد را بدرقه کرد و از آن‌پس به اطاق بازگشت و نگاه به خان عمو، گفت:

— آدم را شرمگش می‌کنند! لحاف روی بچه‌هایش را هم ورمی دارد می‌آورد
برای مهمان!

خان عمو که گره بقیند را گشوده بود و نهالی را می‌گسترد، بالش را جایه جا کرد و لحاف را به کنار زد، بر نهالی غلتید و گفت:

— می‌ترسد! از ترسش این جور به ما خدمت می‌کنند! آwoo و خ...

خمیازه را تمام کرد، ساعد بر پیشانی قرار داد و بایرانی لخت از یورش خواب، پلکهای خسته خوابانیده بر هم، ادامه سخشن، گفت:

— هر چه هست عوضش را از خدا بگیرد! ما که هنوز دستی میان عرب و عجم
نداریم!

در دم، خان عمو چنان خاموش شد که انگار هرگز او لحظه‌ای پیش بیدار و در سخن نبوده است! به لبخندی نرم، گل محمد نگاه از روی چهره عمویش برگرفت و با بیگ محمد، که جای خواب آماده کرده و چشم و گوش به رخصت برادر ایستاده بود، گفت:

– چشمها یات دارند می‌ترکند از بی خوابی، وَرَه! بحسب دیگر!

بیگ محمد تفنگش را کنار دستش زیر لبّه نهالی جای داد و خود سر بر بالش گذارد و در نواختِ نفیر خان عمو، پلک بر پلک خوابانید و چون کودکی به خواب رفت. گل محمد فتیلهٔ فانوس را پایین کشید و یک بار دیگر خورجین براق را وارسی کرد و سر جایش گذاشت. از آن پس کتری و پیاله‌ها را برداشت و از در بیرون رفت و میان ایوان کوچک، در گنج شب ایستاد. پاس اول.

عطش خواب. خستگی تن و گرفتاری خیال. چشمان تیز و خشک. دو خلال خشکیده چوبِ گز از دل چشمها، برنشسته به پستان لمیده شب. دو تراشهٔ پلخ میل خواب در رگان کبود شب، شهوت رخوت را دمازفون می‌کند. دستانی بلند و لخت، آغوشی فراخ و برهنه. شب، افسونی در کار کرده است. اما ستیز؛ ستیز بستر و خار چشم، ستیزِ خیال و خواب، ستیز شب و اندیشه در سر مرد.

«می‌گذرد، می‌گذرد!»

نفیر خواب، نفیر خواب خان عمو و بیگ محمد. دم و دم، آهنگ نفیر. چه خاموشی غریبی! قلب شب انگار در عمق زمین می‌تپید، شب رانه انگار لرزه هیچ بر پوستینه روی. در این میان، گل محمد بود پای پندار در کهکشان و خاک، سرگردان راههای نپیموده:

«من یاغی شده‌ام؛ این راست است. راست!»

حقیقت، گاه به خاری می‌ماند که در چشم نشینند. گل محمد به این که بود می‌اندیشید و می‌دید هیچگاه فکرش را هم نکرده بوده است. هیچگاه فکرشن را هم نکرده بوده است که روزی چنین خواهد شد. چنین که امروز بود، چنین که امروز شده بود. گذشته‌ای دمادم دست و پاگیرتر، دشوارتر. دوسيه‌ای، روز به روز سنگین‌تر، نامی، آفتاب در آفتاب گسترنده‌تر، افسانه‌تر!

«مردم... چه میدانی به گمان خود می‌دهند!»

که بود امروز گل محمد در نگاه و در گمان مردم؟ که بود گل محمد در نگاه گمان مردم؟ گل محمد، گل محمد بود. امانه دیگر آن مرد ریزنفتش چابک و آرام، و نه نیز آن مرد هیزم کش سر به راه. هم نه آن مردی که بر سر آب بها و علفچر، چانه در چانه کد خدا و مباشر می گذشت. گل محمد امروز دلاوری بود، دلیری بود. دلاور در گمان دوست، دلیر در چشم دشمن. گل محمد، آنی بود که پیش از این هرگز بدان نیندی شیده بود.

«دلاور؟ دلاوری؟!»

چنین بود. چنین است. دلاوری بر گرده تو سوار شده است. خواسته یا ناخواسته، چنین است. مردی ایستاده به قامت بلند شب، با آفتاب همه بیابانها در چشمها. دستانی به مهر دارد و ابروانی به قهر، و بار تمام ویرانگی‌ها را بر دوش می‌کشد. آتشی است طالع شده از خاکستر اجاقهای سنگی صحراء. دستانی به مهر و ابروانی به قهر، آفتابی گُدازنه در چشمها و چهره‌ای چرخان، میان هزار چشم غریب، هزار چشم آشنا.

آشنا یان چه کسانی هستند؟.... خود که داند؟
دشمنان؟..... پیدایند!
شب پیدا، و ستاره ناپیدا.

«چگونه آدمیزاد خوی به سر می‌شود؛ چگونه؟!»

سنگی به چاه در می اندازی که صد عاقل نمی توانند آن را بدر آورند، ای دیوانه! سنگ را بدر نمی توانند آورد که هیچ، با آن خاک و خاشاک که می‌پاشند، ردش را گم و گور می‌کنند. نه! راهی به گذشته نیست، گل محمد! آنچه هست، در پیش است. و آنچه در پیش است، هست. هست و هست. حقیقت همین است. شادی که در چشمت می‌نشیند. راه آمده را باز نتوان گشت. راهی اگر هست، در پیش است. دیروز برگذشت، اکنون فردا را سینه سپر کن! فردا، خمپشت و سینه خیز می‌رسد تا تو را، اگر نه به غفلت در ریايد، پنجه در پنجه بیفکند. کار گذشته تو، فردا دشوارتر می‌شود. بار گذشته تو، فردا سنگین تر، پیچیده تر، آشفته تر. این هنوز اول عشق است!

«آی... آی... چه سازم؟»

شب و گل محمد. شگفتا از چنین شب؛ در چنین شبی، نسیمی رقصان باید باشد. صدای گنگی باید باشد. زوزه شغالی بر این تن خاموش، خطی باید بکشد. بال

بی هنگام خروشی - دست کم - باید شب را بتکاند. نه اما، نه! در چشم و گوش گل محمد هیچ نبود مگر خموشی و تنها بی. شب، و فقط شب. شب، روی شانه با مها درنگی به تمنا یافته است. شب امشب چه عربان است! چه زلال و چه پاکیزه و چه نجیب! شب امشب زنی را مانند است از پی شستشوی تن، به قرار دل. شب...

«کجا بی مارال من؟ چشمانات در آبوه کدام پهنه پرستاره پرسه می‌زنند؟ پندرات در کدام بادیه سر پرواز دارد؟ چه سازم از دست تو، مارال؛ که اگر عزیزتر از جانم نبودی، می‌گفتیم که به خانه ما بدهشگون آمدی! مایه آوارگی، ای مایه آوارگی من، مارال! حال اما، اگر هم از هستاره خنجری بر من بیارد، روی بر تو ترش نخواهم کرد. قدمت مبارک! به خانه خود خوش آمدی!... اما ای جانانه ام، با مادرم چه می‌کنم؟ با او چگونه روزگار می‌گذرانی؟ اخم پیشانی کلمیشی، گره ابروان او را چگونه بر جان هموار می‌کنم؟ زیور،... او چی؟ آی... او آدمیزاد غمزدهایست! پسرم، پسرمان را چگونه می‌یابی؟ من را ببین! هنوز سر آن نیافتهدام تا نامی بر او بگذارم. پسرکم در خون قدم بر خاک و خشت گذاشت. با دهان تفنگ به او خوشامد گفتیم. با دهان تفنگ و بوی باروت، نه با خنده و پاتیل شیر و عطر علف. به خاک خود خوش آمدی، فرزندم!»

سوزش پرالتهابِ جای پای شب بر پلکها. پلکها؛ کاه خشک. خستگی از ذره ذرۀ پوست برون می‌دمد. شب با هر گام که می‌گذرد، بر جان و پی مرد جای پای خود را باقی می‌گذارد. جدال، دنبال می‌شود. جدال گذر ثقلیل شب با استقامت مرد. گل محمد اما آن نیست تا به درماندگی تن واستخوان، امان بدهد. که اگر تن به لختی تن وابدهد، یکسره آب خواب خواهدش برد. این را آزموده است، به شبهای بسیار سرد و سخت، هم به شبهای بسیار گرم و نفس گیر. سرپاس شب می‌گفت:

- «میان گردنش میله آهنسی کار گذاشته‌اند!»

معنا این بود که گل محمد نمی‌تواند گردن خم کند. که گل محمد گردن خم نمی‌کند. پس، پاسداری تا صبح، یک کله. باشد تا ادب شود. اما ادب شدن از این قرار بود، گل محمد ادب نشد. بلکه سرسخت‌تر از آنچه بود، ماند. جان سخت‌تر از آنچه بود، شد. پایان کار را، سرانجام از میان لاشهای خون و مرگ، از دل برف و نفرت و گلوله و آتش خود را برگذرانیده بود، امید بیابان و گوسفتند و سیاه‌چادران؛ چوپانی. در

تمام دم و لحظه‌ها به چوپانی و گله‌داری اندیشیده بود، فقط؛ و نه هرگز و هیچگاه بدین روز و چنین پیچ و خم که دشوارتر می‌نمود از میان دندانهای مرگ در گیرودار شبان هول نبرد، که هر چند یکسویه می‌نمود و مهاجم، اما او را و دیگران چون او را از بیم و سایه مرگ، امن و عافیتی نبود. بود آنچه بود و یکرویه بود، نه این‌گونه چنین در خم و پیچی گنگ و پر از دلوایسی. بود آنچه بود و وظیفه بود و مدت و انجام داشت و گلوله‌ای نابجا اگر خونت بر خاک و برف نمی‌ریخت، روزت فردا داشت و انجام کارت رهایی با خود پیشکش می‌آورد و رهایی به گله و خانمان و بیابان می‌پیوست که خود مراد تو بود. اما...

«آی... این آدمیزاده عجب سر پرشوری دارد! عمر کوتاه و لحظه‌های ثقلیل. خواب، خواب... بگذار بخوابند این عزیزانم. بگذار سیر بخوابند. دریغ از شکستن این خواب خوش. دریغ از برهم آشویبدن از خاموشی خوش. بگذار بخوابند. یک ده آباد، به از صد شهر خراب، به شکستن این خواب، خواب خانعمو و بیگ محمد، بار من بار نمی‌شود. بار آنها اما در نیمه راه لئگ می‌ماند. نیروی گم شده خود را بگذار بازیابند. نیروی آنها، نیروی من است. بازوی آنها، بازوی من است. شب است و یک شب است و یک شب هزار شب نمی‌شود. بگذار بخوابند این عزیزانم، یارانم. سحر می‌رسد، سحر می‌رسد!»

روی از در بالاخانه برگردانید، شیار میان دو کتف بر نیش دیوار درگاه تکیه داد و پاشنه سر بر دیوار نهاد و دمی ماند. پس به نرمی پشت بر دیوار فرو خیزانید و بیخ دیوار کنار در، گرگی نشست، تنگ را کنار دستش بر زمین گذاشت و آرنجها را بر زانوان برآمده برنهاد و باری پلکهای خشکیده بر هم زد تا مگر سنگینی و رخوت بیشتر چشمها را مانع شود. سر اما سنگین و پلکها سنگین بودند و خستگی، بی‌پروای هر چه، به لختی و تبلی در شیار رگها روان بود.

سحر. عطر دوردست سپیده‌دم. بوی آغشته پسله بهار و پیشای تابستان. رخوت تبلانه ته‌مانده شب. خواب. میل شیرین خواب. شب را بی خواب توان گذرانید، سحر را اما مشکل. و این، اگر دروغ نباشد، سحر بود که از پیشانی بلند خاوران می‌رست و یال بالا می‌کشید. پگاه. بوی سکرآور پگاه. مرد شب، تا خواب از خود برماند، چشم به روشنایی می‌دارد. همان روشنایی گنگ و وهم‌آلود که به بیم و

دولی دست در تیرگی و امانده شبانه می‌برد. کشاکشی آرام و به آشتی. راه، پیدا که هر که سر خود گیرد. شب در فشار ملایم صبح، پس می‌نشیند و پنداری سر فرو در گریبان برده، راه خود می‌گیرد. آسمان پوست می‌اندازد. برهنه می‌شود. برهنه و برهنه‌تر. حال و نگار از تن می‌تکاند. پیرهن به یک سو. بال نیرومند خروسی به خمیازه، باد در حریر می‌اندازد و حریر نازک، پروازی آبی‌گونه را در نسیم بال بال خروسان، آهنگ می‌کند. بال و بانگ خروس. بال بال و بانگ بانگ خروسان. فردا، از سینه فلق در کار رویش است.

مرد صاحبخانه برخاسته بود. صدای در. گل محمد تیز و چابک سرک کشید. مرد ابتدا به انبار رفت، جو خشک و علوفه بیرون آورد و آماده، بیخ دیوار بهاریند گذاشت و از آن در برزدن سرآستینها پس به سوی در حیاط رفت، به کوچه قدم گذاشت و لای دو لنگه در نیمه باز ماند؛ چندان که گل محمد توانست بال قبای قباد را برخاک لب جوی ببیند. مرد دمی دیگر بازگشت و در را پشت سر خود چفت کرد. از نوک بینی و انگشت‌هایش آب فرو می‌چکید. گل محمد شانه خماید و به درون بالاخانه نگریست. خان عمو را دم صبح به خود آورده بود. صدای تکبیر نماز قباد از زیر ایوان شنیده شد. خان عمو روی نهالی غلتید، تکیه بر آرنج، نیمخیز ماند و نگاه بر دور و پرامون، چنان که انگار می‌رفت جا و موقع را به جا بیاورد، گذراند و به عادت، دست به تفنگ خود برداشت.

گل محمد، روی برگدانیده از درون بالاخانه، گفت:

— بخواب خان عمو؛ مانده تا آفتاب!

خان عمو پلکهارا به پشت دست مالانید و از درون در بالاخانه به صبح نگاه کرد و گفت:

— پس چرا بیدارم نکردنی به موقعش؟

گل محمد بی‌جواب ماند. خان عمو تن از جای خواب کنار کشید و گفت:
— اقلایا حالا دراز بکش و پلکی گرم کن. من کم کم می‌روم به اسبها سر بزنم.
وقت خواب، به درازکش در بستر، دیگر گذشته بود. گل محمد، همچنان نشسته بیخ دیوار ایوان و پاشنه سر بر دیوار، به خواب رفته بود. خواب نه، تنش گویی پوش شده بود. پوش و پوک، گسیخته، یله. روزنه‌های پوست تن، پنداری تاب فشار

خستگی رانداشتند. مُخ مرد، کند و کاھل و کرخت شده بود و صدای خان عمو، گویی
وعده اطمینان بود تا گل محمد تن و اعصاب در هم کوفته به آرامش آن بسپارد. اینک
دمی یله از مهار دشوار پندار و گمان خود.

خان عمو سرو شانه از در به ایوان داد و دهان به خمیازه گشود؛ ایستاد و تبلانه
شانه به دیوار داد و پشت دست بالای دهان و دندانها گرفت و پلکها فرو بست و باز
گشود. غوطه گوی چشمها در آب. به دل زمخت انگشتیش قطره‌های آب از کنج
چشمها گرفت و گام از کنار گل محمد به ایوان برداشت. کلهاش گیج بود یا در چشم
خان عمو، خانه قباد در سپیده هنوز کدرِ صحیح خبیده بود و دیوار و در و بام و کف و
طوبیله و آخر، اندک اندک می‌رفتند تا تن از ردای نازک و مه گونه صبحدم برون
بکشانند. بال بال خروس سیاهی بر لب تنور، دستی از باد بر گونه خان عمو وزانید.
خان عمو بیخ دیوار بهاریند رفت، جو و علوفه‌ای را که قباد دم دست گذاشته بود
برداشت و به آغل برد، سهم هر اسب را درون آخر ریخت و غربال و دیگچه به
یکسو نهاد و با خراش ناخنها به کار واگرفتن خار و پوشال شد از دم و یال و گرده
اسپها. دم و یال و پوست اسپها که پیراست، دست به کار برنهادن زین و برگ برد بر
پشت هر اسب، و تنگ و زیرتنگ هر کدام کشید و از آن پس، تا مالها علوفه به سیری
دل خورند، خود بدر آمد و به شستشوی دست و صورت و روی، پای به کوچه
گذاشت.

آن سوی تر، چند گامی فاصله تا درِ خانه قباد، کوچه دهان و می‌کرد و میان
میدانک، بر که مانندی، سرداب وارهای بود مثالی مظہر کاریز. چنین نیز بود. از اینکه، تا
آب نیالاید، روی جوی پوشیده بدانسته بودند و بر که را جای آب و ردار مردم قرار داده
بودند. هم این بود اگر بر که سرد او نامیده می‌شد و آب سرد او چندان سرد بود تا
کرختی مغز خواب آلوده را بزداید:

«چه خوش نعمتی است، آب!»

خان عمو دست در آب برد و آب به روی پاشید.
آب سرد و هوش بخش. سردی آب، به راستی گویی پرده کدر خواب و رخوت
از چهره و مغز می‌زداید. چشمها از آن واگشاده می‌شوند، نگاه جلا می‌یابد و شناوی
تیزتر می‌شود و توان حس و ادراک بودهای پیرامون، در مغز و جان به جنبش در

می آید و روز، روزی دیگر می شود و جلوه‌ای دیگر می یابد و خیال با نمای نو خاک،
نو می شود، نسیم و خاک، نو. نگاه و خیال، نو. روز، دیگر، خاک، دیگر. نگاه، دیگر.
اینجا و آنجا، نشان و نشانه‌های دیگر. زمزمه‌ای به گوش می رسد از خاک، از آب، از
نسیم. لحظه‌ای، آنی احساس می شود از روز، از صبح، از زمان. چیزی، نطفه‌ای،
جوانه‌ای درون وجود، در بطن بودگار می جنبد. چیزی از هست، در هست، با هست.
نبض خاک و آب و نسیم و گیاه و آدم، می زند. دم می زند. تپشی بنواخت، هماهنگ،
یگانه. جنبشی به قرار در هست. زمزمه‌ای به فراخور، در ذره ذره وجود. تکان ملايم
برگ و بال یگانه بید کثار جوی. مورمور خوش تن در نسیم. بانگ جوان خروسی از
دور. هوج هوج چارپایی از پس دیوار. جیک جیک خوابشکن پرنده‌گان پراکنده: جل و
چغوک و کرک و شانه به سر. آخرین نفیرهای خستگی پایان خواب، معلق بر فضای
قلعه میدان. قلعه میدان در دم بیداری. بامها و خانه‌ها، بالاخانه‌ها و دیوارها، کف و
کوچه و دیوارها، تن انگار در آخرین دم و نفسهای سحر می جنباند. صبح، شانه بالا
می کشاند و آب روشن تر می شود؛ روشن تر از آبی. آب روشن و روان. آب و دست –
دست و روی. هوشیاری. نسیم سبک. هوای خوش. دمی دیگر خان عمو کثار سفره
می نشست و گوارا می خورد. نان و روغن و ماست و پشت آن هفت پیاله چای. چه
خوش تر از این؟ نان گرم و آب سرد و هوای خوش.

اسهای آماده. خوش، زندگانی خوش باد!

گلوله، صفیر گلوله. نواخت ملايم پگاه چه بی جا در هم شکست. خمیازه،
آخرین کش و تاب تن به ختم خستگی، ناتمام ماند و سینه ستبر مرد مهلت آن نیافت
تا هوار به سیری و حد در خود فرو کشد. مشتهای درشتی در نیمه راه سپیده و سینه
از هم واگسیخت. پیچشی در گردن و شانه و کمر. خیزشی. خیزی. سکندری. پرتاپ
سنگنایی تن. دیوار. پای دیوار. پیچ و تابی افعی وار. در. کوبش تن بر در. صدای
استخوان شانه و باد. باد بی گاه پنداری، هر دو لَت در برابر هم کوبانید. بی امان، در، بسته
می بایست. لگدی بجا و بهنگام، هم در آن دم غلتیدن. فراهم آوردن خود. ز آن پس،
کلون. سنگی، تخته سنگی هم. هاون. برتابانیدن نگاه. جوینش. تن و به تدبیر. تنور.

«پس هنوز زنده‌ام!»

کاکل ژولیدۀ بیگ محمد، از لای در بالاخانه، آرام نمایان شد و نگاه تیزش

خان عمو را بازجست. دست و شانه خان عمو از دهانه تنور به سوی ایوان برگشوده شد. تفنج، برنو خان عمو را بیگ محمد به یک ضرب برایش پرتتاب کرد. تفنج را خان عمو به چنگال در هوا قاپید، از تنور بالا کشید و پناه دیوار، کمین گرفت.

– سرت را بذد خان عمو!

صفیر گلوله باندای گل محمد در هم آمیخت، سرب بر دیوار بالاخانه نشست و تن گل محمد فرش بر کف ایوان شد.
– گیرمان انداختند؟

به جواب برادر، گل محمد نیمنگاهی به درون بالاخانه انداخت. بیگ محمد، فراهم آمده اما اندکی تند و دستپاچه، سگک حمایل را سفت می کرد. بار دیگر، نگاهی چالاک به گل محمد، گفت:

– ها؟ گیر افتادیم؟

به جواب و بی نگاه به برادر، نوک گیوه اش را به سوی دریچه مایل کرد و همچنان خفتیده به روی سینه و آرنجها، گفت:
– خودت را بکش دم این سوراخ!

خان عمو از دیوار و پناه پشتۀ خار به بیرون سرک کشید. بال زیتونی رنگ و به خاک آلووده یکیشان در پناه بید، پیدا بود. غافلگیر، انگشت بر ماشه هاشه چکید. حریف، خود بر خاک انداخت. قباد بی تاب و هراسان از در اطاق زیر ایوان بیرون زد. خان عمو، سر پناه دیوار فروکشیده، قباد را نهیب زد:

– قایم کن خودت را، مردا زن و بچه های را هم بتپان پشت مشت های پرخوا و کندوا!

مرد، هم بدان شتاب که بیرون دویده بود، واپس رفت و به اطاق تپید و در به روی خود بست. مویه و شیون کودکان را، خان عمو تشر زد:
– صداشان را کوتاه کن!

مویه و شیون نابهنه گام کودکان، انگار در دستها و دامن و سینه مرد، خف شد. گل محمد، همچنان خفتیده بر سینه و آرنجها، عرق از پیشانی پاک کرد و آرام و شمرده پرسید:

– چیزی می بینی؟

بیگ محمد از پشت دریچه جوابش داد:

— دو گوش اسب می‌بینم و یک کلاه. گمانم پناه تل باشند.

گل محمد گفت:

— سوراخی میان دریچه باز کن و شلیک کن! گرمشان باید بکنی!

لولهٔ تفنج از سوراخ دریچه بیرون آمد، جا باز کرد و بیگ محمد بی درنگ نشانه رفت. در دم کلاه امنیه به هوا پرید و خود با فریاد بر خاک در هم غلتید. شیشه و رمیش اسب. خان عمو میدان یافت و دست و نگاه به کار انداخت. شلیک. شلیک‌های پیاپی. در دادو ستد آثیفتۀ گلوله‌ها، گل محمد از باریکددیوار ایوان به بام پیچید و بر شیب گنبدی بام، روی شکم خوابید. اینک میدان کارزار در نگاه گل محمد بود. مردی که با گلولهٔ بیگ محمد بر کمرکش تل افتاده بود، جان می‌کند. گلوله‌انگار نابجا نشسته بوده است. این بود که مرد در وحشت و خوف مرگ، در چشم مرگ و در خون خود جان می‌کند و وحشیانه جیغ می‌کشید. به خود می‌پیچید، فتیله می‌شد، تن بر خاک می‌مالاند و بی قرار و به تصرع جیغ می‌کشید و جیغ می‌کشید. از درد گلوله بود یا از هراس مرگ؛ از هرجه، مرد نگون بخت جنون داشت می‌گرفت و در جنون بهنگام خود نجات را، تلاشی به عیث می‌داشت.

گل محمد نگاه چرخانید. شلیک. دستی و نگاهی دریچه بالاخانه رانشان گرفته بود. آتش دریچه را می‌خواست خاموش کند، اما بیگ محمد آتش را همچنان و هنوز شعله‌ور نگاه داشته بود. گل محمد هوش و حواس فراهم آورد و نگاه تیز کرد. ردها و کمینگاه‌ها را باید می‌شناخت. جاها و جهت‌ها را باید نشان می‌کرد. این، عمدۀ بود. کجا بودند؟ کجاها بودند؟ آیا فقط در یک جهت کمین کرده‌اند و تنها از یک سوی سر هجوم دارند؟ قصد فرساییدن حریف در سر دارند، یا کار با هول شتاب به پایان می‌خواهند برند؟ چند تنند، آیا؟ یک جوخه، یا یک دسته؟ کمتر یا بیشتر؟ از پست و پاسگاه دامنه هستند، یا مدد از شهر هم گرفته‌اند؟ نقشه عمل، از پیش دارند یا فقط خیال دارند ضرب شست نشان بدھند؟ زهر چشم فقط می‌خواهند بگیرند؟ یا اینکه نیت خوشخدمتی را، پنداشته‌اند یکسره کردن کار دو یا سه مزد، چندان هم شاق نیست؟ هر چه باشد، بی‌گدار نباید به آب زده یاشند! جای نجف ارباب را در این کار بایست جست، یا اینکه چنین کاری از پیش اندیشیده شده است؟ نمی‌تواند هر دوگان

باشد؟ هم این و هم آن؟ چرا که می‌تواند! پس از چه شبانه شبیخون نزدند؟ لابد از این رو که تمی خواسته‌اند فرصت گریز در شب، به گل محمدها داده بشود؟ گمان که حکم دارند تا زنده به دست بیاورندشان.

- تفنهگاهاتان را بیندازید و باید بیرون! هنوز هم دیر نشده، گل محمد! در امانید!

صدا از چپ دیوار کوچه می‌آمد. پس، سه سوی بسته بود. در پشت سر هم اگر سنگر گرفته باشند، پایانی خوش نخواهد داشت این پیکار. خان عمو گونه از دیوار واگرفت و روی برگردانید و چشم در چشم گل محمد دوخت. با تکان نرم سر، گل محمد به او فهمانید که چیزی و کسی نمودار نیست. خان عمو به بازی دست و سر به گل محمد فهمانید که اگر در محاصره افتاده باشند، تنها یک راه باقی است: پراکنده‌گی. اینکه کانون نبرد به سه بخش درآید. جایه جا، در سه جا.

بی‌پاسخی روشن به خان عمو، گل محمد نگاه به هر سوی تابانید. اهالی در شلیک نابهنجام صبحدم خانه خپ شده بودند. در نگاهی دیگر، خان عمو به گل محمد فهمانید که از باران گلوله سپری می‌سازد تا دو برادر بتوانند در پناه باران، خود را به کوچه بکشانند. وانمود که از آن‌پس، بازی جنگ و گریز را بدان جا خواهد کشانید تا آن دو - گل و بیگ - میدان معزکه را دور بزنند و از پشت زنجیر محاصره بازآیند و به دعوا ورود کنند.

این خود فکری پخته بود به ناچار. اما نه اینکه خان عمو در محاق دیوار و گلوله بماند و دو برادر بروند. دشوارتر اینکه کمینگاه خان عمو در فرودست بود و دست و نگاهش چیره بر پیرامون نبود. گل محمد اما خود در بلندی بود. پس، ماندن در این میان، تکلیف و خویشکاری وضع و موقع همو بود. چندان چاپک و چربیدست، و نیز آزموده و شکیبا بود تا بتواند چندی سر حریف گرم بدارد. وقت و فرصت گویه «تو» - «من» نیز نبود. بنگر! امنیه‌ای که دزدانه بر بامهای بهم پیوسته می‌پرید، در افت و خیز و خیزش خود بر شیب شکم بامها و در گودی‌های میان‌گنبدی‌ها، می‌آمد تا خود را به پناه خانه، به کمینگاه برساند و می‌نمود که تن بر خاک بام چسبیده گل محمد را گمان نبرده است، از اینکه هنوز صدایی از برنو او برخاسته بود. پس انگار امنیه پیش می‌آمد تا خود از بام بالا بکشاند و خان عمو را، چسبیده بین دیوار مقابل، غافلگیر نشانه بگیرد. پندار خوش! نه، انگار چاره نبود. چون روباهی چاپک، مرد پیش

می‌جهید. انگشت گل محمد بر ماشه نشست و به یک تاب تند و اغلتید، چکانید و مرد در فریادی که پنداری مایه‌ای از ناباوری و شگفتی در خود داشت، پیچید و فرو افتاد.

خان عمو هنوز نگاه پُرسا به گل محمد داشت. گل محمد او را گفت:

— ژنگ شوید اگر می‌توانید! من مشغولشان می‌دارم.

جای دودلی و درنگ نبود. بیگ محمد به یک یورش، تن از ایوان به خاک حیاط پرانید و بالگدی در طویله واگشود و همچنان خفته‌ید به کنجی اسبها را به حیاط رمداد و منتظر ماند. خان عمو از بالای پشتۀ خار پایین خزید، گریه‌ای رامانند بپشت در حیاط نزدیک شد، گوش به در چسبانید و انگشت بر نوک بینی گذاشت؛ چنان که گویی خود را به خموشی می‌خواند. اسبها، هراس برگرفته، درون حیاط تنگ قباد به هم درمی‌پیچیدند و بی‌قرار می‌نمودند. مردها یکدم به هم درنگریستند. بالبال تردید در هر نگاه. آن. کلاف درهم نگاهها. گره چشمها. سرب سنگین و جانکش سکوت. گزینش لحظه در لحظة ناگزیری. جمود. کوبش مهارگسیخته قلب در پناه سینه. به جز آن، انگار هیچ چیز در تمام وجود نمی‌جنبد. کردار. آن کردار. کردار و کاری که در هر دم و آن آن، بازی آشکار مرگ و زندگانی باقی شده بود. گذر زندگانی از گلوی مرگ. در یک نفس، فقط در یک نفس و با یک پرش وزیر یک پوشش شلیک باید به قلب مرگ می‌زندند و با سرعت نگاهی کشته می‌شدند، یا می‌کشند. گذر زندگانی از گلوی مرگ، ناچار و ناگزیر. چه اگر چنین نمی‌کردند، معلوم نه که تا آخرین گلوه، آنجا، درون چاردیواری تنگ خانه گرفتار نمی‌داشتندشان و گرفتار نمی‌ماندند.

از پناه دیوار، بار دیگر صدا برآمد:

— هنوز فرصت هست؛ تفنگهاتان را بیندازید بیرون!

جای درنگ، نی. کاری بایست. گرچه پیش آزموده نباشد، این کار. اقبال. آزمون بخت. لرزه بی‌قرار نگاه در چشمها بیگ محمد؛ و تیغ استوار در چشمها خان عمو. تردید را به هم در باید شکست. شلیک گلوهای بر آن درنگ گذر کرد. آنی دیگر. چالاک و نرم، بگو مار، گل محمد تن به ایوان فرو فکند و هلال آتش بر سه سوی گشود، چنان چون خط خمیده مؤگان، از ایوان. چنین بایست که گل محمد به اراده شلیک کند، اما ناچار او به جواب آتش گشوده بود. که دشمن، گویی تا او را در نشان

بکیرد، به بام برآمده بود و در این هنگامه، پیشستی پسندیده تر. دیگر درنگ نمی بایست. هم به سان تندر گلو له های گل محمد، بیگ و خان عمو از پوسته پندار و اراده بدر جهیدن، همدست و همخیز، ناگهان. واگشودن در رمانیدن اسبها، فریاد و فحش و فغان، گرد و خاک و آشوبه آب و شیهه اسبها، شلیک؛ شلیک آنکه پس دیوار، مردان به تسليم و امنی خواند، غریال شد و هم در جای فرو غلتید و در افتاد در جوی آب. بیگ و عمو با خیز به اسبها برشند و تابی در تن - همپای قوه که بی سوار در میانه می تاخت - هر یک به زیر شکم اسبی، هم به سان خرمگسی چسبیدند و در خاک و غبار و کوب دهشت بار سم اسبها و، زیر خط پراکنده پرواز سرب، خود از میانه بدر بردن و دمی دیگر، در خاموشی ای هول آور و دلشکن، پناه پشته یال برآوردند از سینه خاک.

از پناه پشته اگر به جر می زدند و میانکناره جر را سریالا می تاختند، می شد که آنچه از امنیه های پراکنده باقی مانده بودند، در پی خود بکشانند و دور و پیرامون گل محمد را، سر گل محمد را خلوت کنند. این اما گمان خان عمو بود، نه اندیشه بیگ محمد که روی سینه خوابیده بود و چشم و نگاه به بالاخانه قباد داشت و دل در گرو گمان برادر، که او - گل محمد - حال یکه و یکته چه خواهد کرد؟

- تو برو خان عمو! من اینجا می مانم تا دهان تفنجها را از بالاخانه به این سو برگردانم. تو برو. و اگر می توانی بال قبایت را نشانشان بده؛ مگر چند تایشان را دنبال خودت بکشانی. تو برو خان عمو؛ بگذار سه قسمت کنیمشان!

خان عمو در ته جر عنان نگاه داشت و گفت:

- چمگردش می زنم و از بالاسر برمی گردم و دوره شان می کنیم؛ همان کار که آنها با ما کردند. بدل به اشان می زنیم. اسبت پشت سرت آماده است. بالا نکشد خودش را به تیررس. قره آت را هم می گذارم برای تو! مراقبش هستی؟!

- هستم!

تاخت بی تاب اسب خان عمو، تا دور شود، طنین در گوش بیگ محمد داشت؛ و دیوار و ایوان بالاخانه قباد نقشی بود که یک آن از نگاه و نگار اندیشه بیگ محمد، دور نمی شد. راست اینکه، امید، خان عمو بود؛ چاپکدست و چالاک و خوددار در نبرد، در غایت بی پرواپی. پخته و آزموده و پیر کار و نه هرگز کاهل پیشه و خواست. همو باید

کاری می‌کرد. این دام که برگستربده شده بود، همو باید به شیوه از هم می‌گسیخت. امید، خان عمو بود؛ خوشای. دریغ، گل محمد بود؛ دزدا. گل محمد، حال یکه و یکته چه خواهد کرد؟

آتش، بار دیگر. این بار امانه از دهانه بالاخانه قباد. آتش از کوچه پناه به سوی بلندی‌های بیابان، به پاسخ شلیک خان عمو. شلیک، تک و گاه هماوا. صدای شلیک خان عمو، در هر آن دونااخت و دو آوا می‌گرفت. شلیک با دهان دو فنگ، دو گونه گلوله. مرحبا، مرد! این خنده‌های خان عمو بود انگار که از دهان تفنگها یاش شلیک می‌شد.

«مرحبا، مرد!»

شوق فریفتمن حواس حریفان را، شوق پریشیدن ایشان را، بیگ محمد انگشت بر ماشه نشانید و چکانید. بیراه نپنداشته بود. در گمان مأموران، حریف تازه‌ای پایی به میدان نهاده بود. گلوله پاسخ، میدانی آنسوترک از پیشانی بیگ محمد، بر خاک پشته نشست و پاچینی از غبار برانگیخت، از آن پس کمانه کرد و از فراز یال اسب گذشت و در عمق جز فرو افتاد. خان عمو در آن دست بیداد کرده بود. صدای دور استوار علی اشکین، از پناه ناپیدای دیواری برآمد:

— دنبالش کنید!

دو سوار، خمیده بر قرپوس زین اسبها، باریکه کوچه پشت را به تاخت درآمدند و درفش گوش اسبها را بیگ محمد در شکاف مگسک به نگاه گرفت و با تاخت ایشان، روی سینه و آرنج و نوک پاهای نیم‌کمانی واچرخید. می‌نمود که سواران می‌تازند تا خود را به جز برسانند؛ گریز از گزند گلوله را. همین مهلت و امکان را بیگ محمد نبایست یه ایشان می‌داد. بگذار تا به فرین گمان خود، سواران راه به جز برند؛ غافل از پیش پشت و پیش روی. خان عمو پیش روی را، راه بر جز خواهد بست و بیگ محمد...، بیگ محمد به روی آرنج و پنجه و زانوان، شبیب پشته را واپس خزید. تن به تن اسب رسانید و بی که رکاب بجويد، در خانه زین نشست؛ قره‌آت یدک کرد و لگام بجنبایند و تاخت گرفت اسب، از پناه پشت سواران، میان جز.

اکنون نبرد به بیرون از دیوار و در و بام قلعه‌میدان، میدان می‌یافت و پیرامون بالاخانه قباد می‌رفت تا خالی از گلوله و مردان شود. چرا که دیری بود از دهان

بالاخانه صدایی به گوش نمی آمد. داد و ستد گلوله، چنان که گویی مرد درون خانه به زانو در آمده است، پایان گرفته بود.

— قباد!... صاحبخانه؛ قباد!

صدای آشنای علی اشکین را گل محمد شنید و پوزخندی گنگ و شک آلود به لب آورد. دوری دیگر، در کارستیز آغاز گشته بود. صدای گهاگاه گلوله، از دور می آمد و این می نمود که بازی گرگ و میش مرگ، در ناهمواری های بیابان پیرامون دنبال می شود. گل محمد گرچه نمی توانست هوش و خیال از ناپیدایی آنچه بر کسانش رخ می داد، دل آسوده باشد؛ اما در این دم باریک، نیک می دانست که هر چه هوش و آزموده را باید به کار بیندد؛ که ظرافت جنگ در این لحظه، هم به تار مویی مانند است در شب تار. یکه و یکتنه گرفتار در چنین هنگامهای و بدین تنگنایی، خود بیم به دل می افکند، اگر ت دل شیر هم در سینه باشد؛ اما در عین کوش قلب و لرزه اعصاب گونه ها و زیرین پلک، رهایی عموم و برادر از این میان، خود رخدادی خجسته است که نهفت و نهان دل را خوش می دارد و امید بودن را به احتمال، دوچندان می کند. اکنون آرام و به انتظار می باید بود و هم بدان سان که پیش از این، دست پیش نباید گرفت؛ و دهن به آتش در آن هنگام می بایست گشود که حریقان به دور از پروا، روی در خانه کنند، گام به دام خود؛ اگر شان این گمان یقین نشده باشد که او — گل محمد — نیز بدر گریخته و رفته است؛ هر چند باور به خوشبازی حریف، خود از خوشبازی است! نه اما! گمان که او را نیز گریخته پنداشته اند! که چنین گمانی می تواند برآمده از خستگی باشد، که بی تابی از تداوم زیان بار بیکار را بآ خود دارد و میل عجلانه به یکرویه شدن کار را در دل آدمی آتشی می شود قرار ناپذیر. این است که مرد بازی تا — میانه باخته را به شوق طلب و ثمره، به آب و آتش زدن و امی دارد. هم بدین گونه که علی اشکین، از سر خشم می رود تا جان در کار جنون خود کند. تف و دشمن بر خاک، در چارچوب در، و درست در نگاه گلوله، در تیررس.

«ای داد! لعنت به آن ذات، اشکین!»

اشکین، در نگاه به غبن نشسته و خشماگین گل محمد، به پناه دیوار کشید و

مأموری پیش کرد:

— بکش بیرون صاحبخانه را و خانه را بگرد!

ترسان و نیمه جان، امنیه‌ای لاغر و زردروی، پای تردید و بیم به خانه گذاشت و چشمان ریزش را - بگو دو مگس - دل دل زنان بر دو جانب بینی قوزی و بزرگش، بیهوده به هر سوی پرداد، چرخانید و پیش آمد. هم از پناه دریچه که گل محمد کمین گرفته بود، به تک‌گلوله‌ای می‌شد تن و تو ش استخوانی مرد را پوش کرد و فرو پاشانید؛ اما چنین واکنشی نشان از نابرباری و کم‌دلی بود و گل محمد این بی‌تابی را در خود برنمی‌تابید. پسند پختگی آنکه دام گستردۀ بشود، گستردۀ تر بشود. مهار بی‌تابی دست و تنگی پندار را تنگ‌تر باید کشید. بگذار بالا باید و بالاتر باید.

مرد زیرک و کارکشته - دست کم چاک در پای گریز، و پوشاد را چشم فضول - اما یکسر بالا نیامد. پا به احتیاط کنار دیوار تدور کشانید و بانگ در بینی انداخت و با صدایی پرطنین و سخت ناهمناخت با آن جثه تکیده و ریز، نهیب زد:

- بیرون بیا، مردکه!

قباد در پراهن ترس و رنگ و رخی چون خاک دیوار، نامطمئن و به ناچار لای در به کندی گشود، بیرون آمد و یک دو گام به سوی امنیه برنداشته بود که زیر بانگ پرکوب مرد، بر جای خشکید و پس نشست:

- خانه‌ات را کرده‌ای سنگر دزدها!

قباد هنوز نتوانسته بود خود را به دست بیاورد تا توان پاسخ داشته باشد که بار دیگر به تپ و تشر امنیه بسته شد:

- بکش بیارش بیرون از توی سوراخ سمبه‌هات!

قباد همچنان گنگ مانده بود و کلامی به پاسخ انگار نمی‌یافتد که مأمور، به حکم اشکین، او را جلو قنداق تفکش از در به کوچه راند و بیخ دیوار، در منگنه پرس‌وجوی خشمگین و تنگ‌حواله‌ای اشکین قرارش داد. پرس‌وجو، هر چند در هر یورش روی عوض می‌کرد، وارونه می‌شد، پهلو به پهلو می‌گشت و باز از سر گرفته می‌شد، اما معنا صریح و آشکار بود:

«کی‌ها بودند و از کجا؟ چه می‌گفتند و چه می‌کردند؟ از کی و از کجا آنها را می‌شناختی؟ چرا به آنها پناه دادی؟»

در زدند تا شب را به صبح برسانند، قربان سرت! من هم... چه می‌کردم، خوب بود؟ جایشان دادم. چه می‌دانم؟ مهمان، آخر...

- چند نفر بودند؟

- همان چند تا که دیدید.

- گل محمد را میانشان شناختی؟

- نه، به قربان سرت.

- دیگر کی در خانه هست؟

- مادرم، زنم و بچه‌هایم.

- از آنها چی؟

- گریختند، قربان سرت. من نمی‌دانم کجا! من به توی خانه...

- چی از خودشان به جا گذاشتند؟

- نمی‌دانم، قربان سرت گردم. من به توی خانه بودم. از وقتی تیر و تفنگ شد تا

همین حالا من به توی خانه بودم و در را به روی خودم و خانوارم بسته بودم. اگر می‌خواهید بروم بگردم و چیزی اگر از آنها باقی مانده باشد با خودم بیارم!

- برو! تو هم برو همپایش!

قباد گمان نبرده بود که مأمور با او همراه خواهد شد. گمان این داشت که می‌رود، تکه‌باره‌ای اثاثه می‌آورد، پیش پایشان می‌اندازد و شر معركه را از خانه خود، کم می‌کند. اما اکنون مأموری با او همراه بود. کار پیچیده‌تر شده بود و او خود نمی‌دانست چه خواهد توانست کرد؟ چه پیش خواهد آمد که بدرت از پیش نباشد؟ آیا هم‌شان رفته بودند و کسی در بالاخانه نبود؟ آیا کسی بود و خاموش بود؟ قباد فقط می‌توانست از ته دل دعا کند و آرزوهایش را باشد که هیچکس درون خانه او باقی نماند. باشد. این اما فقط آرزوی قباد بود. چه می‌توانست کرد؟ باداباد! پیش‌پیش مأمور برآه افتاد.

- کجا به خواب رفته بودند، دیشب؟

قباد، چنان که انگار شانه‌اش یارای برآوردن دست او را نداشت، پلک بر هم زد و بالاخانه را نشان داد.

گرفتار، گرفتار. چه بفرنج می‌نمود آنچه پیش آمده بود! اندک‌اندک پاسخ شبانه به یک در کوفن، داشت بدان جا می‌کشید که گمانش هم، هرگز در ذهن مرد دهقان نگنجیده بود. هم از این بود اگر چشمانش درون استخوانه کاسه‌ها، هنوز گیج و

سرگردان بودند. روشن بود که او، نیمه شب دیشب، در نخستین نگاه دریافتہ بود که میهمان ناخوانده، از گونی دیگرند. گل محمد را حتی به نام و نشان بازشناخته بود. اما این اتفاقی نادر بود که مردانی از این دست، نیمه شب در خانه‌ای را بکوبند، شب را اطراف کنند و صبح پی کار خود گیرند و بروند. رمزی پنهان در چنین رویدادها هست که دانسته می‌شود و ندانسته انگاشته می‌شود. میهمانانی از راه می‌رسند، تشنگی و گرسنگی فرومی‌نشانند، تن به خواب آسوده می‌دارند و می‌گذرند؛ شتر دیدی، ندیدی!

نه چنین! نه بدین گونه پرپسله، و بدعقبه. نیمه شب در خانه‌ات را بکوبند، در به روی مردانی غریب بگشایی، ایشان را با روی باز بر پلاست بنشانی، آنچه در توش و توان داری برایشان مهیا کنی و به حال خود واگذاریشان و بروی و دل آسوده – گیرم اندکی بدگمان – سر بر بالین بگذاری و صبح سپیده‌دم به گلوله‌ای قرار و آرامت در هم بشکند. بعد از آن در جدال و در جنجالی که در گرفته است، در بمانی و ندانی که چه باید کرد. تهدید تفنج و گلوله از دو سوی. گلوله میهمان و قنداق تفنج مأمور امنیه، هر کدام چون دندانی از چدن تو را در میان بفسارند و تو به جز فشار، هیچ چیز درنیابی و احساس نکنی، مگر ترس از فشار و نگرانی از لحظه لحظه‌ای که در پیش است؛ و مگر احساس گناهی که تو در آن هیچ دستی نداشته‌ای و نداری هم. گناه از اینکه میهمانی «گمان زد» را به خانه پذیرفته‌ای، و گناه از اینکه اکنون می‌روی تا میهمان به دژخیم بسپاری؛ بی‌آنکه قصد و دخالتی در هیچ وجه کار داشته بوده باشی. کاری و کارستانی که روح تو هم از آن آگاه نبوده بوده است.

اکنون چه؟ اکنون چه باید بکنی و چه می‌توانی بکنی؟ در میانه مانده‌ای و گرفتاری و راه به سلامت بدر نخواهی برد اگر تن به دخالت ندهی به بُرد یک سوی این ستیز؛ و در هر حال تو دیگر همان نیستی که پیش ازین بوده‌ای؛ همان مرد که پیش از پذیرفتن مهمنان، بوده‌ای. راهی به رهایی می‌جویی و با چشممان باز، اندکی هم بازتر از باز، راه می‌جویی و می‌روی تا دست به گزینش گناهی آشکار بزنی و ذهنتم همه پویای طریقی است تا به امن بودن آن باور توانی بیاوری و یقین کنی و به جست‌وجوی عافیت، در کار کاوش آنی تا میهمان به مأمور بسپاری و خود برهانی و از آن پس حس ندامت و گناهکاری خود را در روزان و شبان گذرا، از سر واکنی؛ گم

کنی، بانکوهش و سرزنش خود و یا با هزار برهان عقل، ناچاری و ناگزیری خود را به خود بیاورانی. هم از این است اگر آرزو می داری که میهمان تو بی سلاح و دست بسته می بود؛ که چنین نیست! اما حال و هنگام که چنین نیست، که میهمان تو بی دفاع و بی سلاح نیست و بلکه از دهان تفنگش آتش خون جستن می کند، تو صد چندان گفتار در محاق بیم و گناه هستی و حصاری تنگ، شانه هایت را می فشارد و در خط فاصل ناچیز دهان شعله ور دو تفنگ که هر آن می توانند قلبت را ذوب کنند، چندان ناچار و درمانده می نمایی که چاله دوزخ را در زیر پای، پستانداری بر ریسمانی لرزان راه می سپری؛ بی اراده و فرمابنده دار و در خطر و تابع خطر، و گرفتار در میان دو نیرو، میان دو تیغ تیز ستیز که گمانی به عاقبت عاقیت بار هیچ گدام از آن دو نیست و نداری؛ امنیه را به نهانگاه میهمان می بری و هم در این دم می نمایی که چاره جز اینست نیست و می نمایی که خدمتِ مأمور دولت می کنی و این فریضه است و نیز در همین دم و هنگام چنان به کرداری که به میهمانت – اگر در پناه مانده باشد – به هزار شیوه در رفتار می فهمانی که مأموری به همراه داری و اجل با خود به هوای جان او می بری و به هزار زبان خاموش، بانگ می داری که «هوای خود را داشته باش»، دست من نیست. ناعلاجم و از دست و اختیار من بیرون است اگر او را، عزرا بیل تو را به سوی تو راه می نمایم. بالله که به دست و به اختیار من این کار نیست! و در این هنگامه و غوغایی که درون تو را برآشوبیده است، پرس و جوی امنیه را چنان پاسخ می گویی که هم جواب او گفته باشی و هم جواب ناگفته دشمن او!

اینجا... در این بالاخانه به خواب رفته بودند، جان برادرجان؛ سرکارجان!
 گل محمد در سکنج اطاق بزخو کرده و مراقب به کمین مانده بود:
 «بگذار بیاید، مرد مهریان، تو چرا دلو اپسی بروز می دهی؟ بیارش بالا! بیا بالا.
 تو نگران مباش، مرد مهریان. از تو کینهای به دل نمی گیرم من!»
 قباد پای که به آستانه در بالاخانه می گذاشت، کوبش قلیش در هر دم شاید به صد می رسید؛ اما چاره ای نمی دید جز آنکه با پای خود به مسلح برود. پای گذاشت و دیگر زیانش بسته شد. زیان و دهان و گلو، خشک. احساس جان کنند. کرداری به بهای خون خود. هم در گام اول، امنیه به ضرب قنداق تفنگ گل محمد، به رو در افتاد. چشمان قباد داشتند کاسه ها را می ترکانیدند. به چه کاری او دست زده بود؟ در چه

کاری همدست شده بود؟ امنیه‌ای را به قربانگاه کشانیده بود. مأمور دولت. همدستی
یاغیان! پس، پای او هم به میان کشیده شد؟ پای در کار طغیان؟!

— تفنگش را بردار!

دیگر این چه سخن بود، و این چه حکم که بر قباد روا داشته می‌شد؟
— تفنگ را... خان؟!

— ورش دار؛ کاری ندارد! مراقب باش گلوه هدر نده!

— من... من نمی‌دانم تفنگ را...

— ورش دار؛ یاد می‌گیری! حالا وقت ترسیدن نیست!

قباد اکنون دیگر آشکارا می‌لرزید. رنگ چهره‌اش، مرده‌تر از پیش، به گچ می‌زد.
ترس در چشمهاش، پرنده‌ای گرفتار بود. یارای نکول، که مپندار، پس، مطبع و منقاد
— بگو افسون شده — خم شد و تفنگ را به هر دو دست از کف بالاخانه برداشت و
نایاور بدان خیره شد، و خیره ماند.

— محکم نگاهش دار!

صدای اشکین از پناه دیوار برآمد:

— کدام گوری رفتی؟ مردی؟!

قباد، گنگی مرگ در چشمها، به گل محمد و انگریست. گل محمد تفنگ را به یک
کند از دست او گرفت و در برون راندن مرد، از در به ایوان، خف و محکم گفت:

— بکشانش به خانه؛ اینجا! يالله! ... بگو دارد خانه را می‌گردد! زود!

قباد، پایی میان در و پایی میان ایوان، لکنت بیم و انتقاد در زبان، گفت:
— اینجا... اینجا... جناب اشکین... دارد خانه را می‌گردد.

گل محمد، پشت شانه مرد، هم بدان خفی و تحکم و تلقین، گفت:

— باز هم، باز هم! سوراخ سمه‌ها را، سوراخ سمه‌ها را می‌گردد. بگو! بگو!
قباد تکرار کرد:

— سوراخ سمه‌ها را، سوراخ سمه‌ها را می‌گردد،... جناب...

علی اشکین گام بی تاب به میان چارچوب آستانه در کشانید و نعره زد. گلوه
گل محمد، به جابر آینه زانوی اشکین نشست و او را دو گام واپس پرانید و در جوی
آب غلتانیدش. خون و فغان. پیش از آنکه قباد، بُهت بی جای خود را بشکند،

گل محمد او را به ساقهٔ تفنج پس راند، پله‌ها را فرو دوید و نگاهی بیمپوی بردو سوی کوچه و بام، خود را به کوچه پرانید و چنگ در بینه یقظه نیمته نظامی او، از آب و خاک کوچه به اندرون خانه کشانیدش، بینه دیوار یله‌اش داد و روی در بالاخانه بانگ زد:

— آن امانتی را وردار و بیا پایین!

قباد نزدیک راه زینه پرسید:

— کدام یکی را، خان؟ مرد یا تفنج؟

گل محمد در کوچه را به پوزه گوہ پیش کرد و گفت:

— مرد! شانه‌هایش را بیند و بکشانش پایین!

استوار علی اشکین، گره درد در پستانی به عرق نشسته، لبها به زیر خشم و مهار دندان گرفته، نگاه خوددار از خونی که دست و پنجه‌اش را پر آغشته بود، برگرفت و کوشش در پایداری برابر خون و درد، و بسا مرگ، چشم به گل محمد دوخت. نفس راست کرد و پرسید:

— چرا به قلب نزدی؟!

گل محمد، چشم به راه بالاخانه و اینکه قباد چه خواهد کرد، گفت:

— خواستم داغت کنم. نشان گل محمد را خواستم روی زندۀ اشکین گذاشته باشم، نه روی مرده‌اش!... آهای... مرد! کهنه کرباسی بیاور جای زخم را بیندم!

قباد که مرد امنیه را کتف بسته بر دوش گرفته و از در بالاخانه بیرون آمده بود و

می‌رفت تا قدم بز نخستین پله بگذارد، گفت:

— هم الان، خان!

اشکین، روی از درد زردشده، لب همچنان به زیر دندان، دنبه سر بر دیوار

گذاشت و نگاه مانده به مأمورش که روی شانه قباد پایین آورده می‌شد، پرسید:

— او را هم کشته؟!

گل محمد براق از کمر علی اشکین گشود و گفت:

— ناچار از کشتن او نبودم. بیزارم من از کشتن!

قباد، امنیه را پیش آورد، از دوش پایین گرفت، بینه دیوار یله‌اش داد و فراهم -

آوردن کهنه کرباسی را، به سوی اطاق نشیمن رفت. گل محمد پرسید:

— چند تا از مأمورهایت هنوز زنده‌اند، گمان می‌کنی؟

اشکین، دندان به خون نشسته از زخم لب، گفت:

— این را از تفنگ خودت بپرس؟

گل محمد پرسید:

— چند تاشان را فرستادی به دنیال کسان من؟ راستش را بگوا!

— دو تاشان را!

— فقط دو تا؟!

— قسم به جان پسرم، فقط دو تا!

— بقیه چی؟

اشکین، بی‌تاب درد، چهره در هم فشد و گفت:

— یا زخمی افتاده‌اند در پناه پسنه‌ها، یا کشته شده‌اند، یا گریخته‌اند!

قباد پیراهن کنه‌ای آورد و به دست گل محمد داد. گل محمد کنار پای اشکین

یکزانو نشست، قنداق بر زمین نهاد و لوله تفنگ بر شیار شانه تکیه داد، کارد از بین

پاتوه بدر کشید و پاچه نظامی علی اشکین را از بالای زانو برید، آن را از پا بیرون

کشید و به قباد گفت:

— تفنگت را بردار و سر ایوان بایست و مراقب باش!

قباد چنان کرد و گل محمد پای یله اشکین را از خاک به زانو گرفت، آستین پیراهن

را به یک ضرب کند، آن را گلوله کرد و در دهان زخم فرو کوفت؛ چندان که راه بر فواره

خون بینند و زان پس، پرسید:

— چند نفر بودید؟

خون لب اشکین، اکنون به نرمی بر دو سوی شیار چانه‌اش برآه افتاده بود و او

همچنان زیر فشار درد، لب را به تیزی دندانها می‌جوید. گل محمد، در واجرانیدن

کرباس پیرهن، پرسش خود را بی‌آنکه در چشمان اشکین بنگرد، باز گفت.

اشکین فشرده گفت:

— نه نفر!

— سوار، یا پیاده؟

— سوار و پیاده!

بالای زخم زانو را، گل محمد با نوار پهنه از کرباس بست، آن را گره زد و کثار کشید؛ کارد در جای خود فرو نشانید و تفنگ از شیار شانه برگرفت و قامت راست کرد. اشکین، پیشانی غرق در عرق درد، چنگ در یقه پیراهن خود افکند و آن را به یک گند درید و پس، دست به زدودن عرق از روی بالا برده خون پنجه و چانه اش با عرق پیشانی و روی درآغشت و پلک و پیشانی و کثار گونه اش را رنگین کرد. گل محمد دستمال ابریشمین از جیب بیرون کشید و خون و عرق از چشم و پلکهای اشکین پاک کرد و پرسید:

— حکم از کی داشتی برای کشنن ما، اشکین؟ رد را کی نشان تو داده بود؟ چرا همچه وقتی و در همچه جایی؟!
اشکین، تن خمانیده روی پای و، زانو گرفته میان چنگ، نالمای دردمتند به نخستین بار در صدا، گفت:

— کاش به قلبم زده بودی، گل محمد!

قباد به نگاه گفت:

— آمدند، خان!

سر گل محمد مانند گوی به سوی ایوان، آنجا که قباد ایستاده بود، چرخید و ماند:
— چند نفر؟!

— سه چهار نفرند انگار. از بالادست می آیند!
گل محمد در نگاه علی اشکین به پله ها پیچید و از کثار شانه قباد که می گذشت، به او فرمان داد:

— تکه سنگی بینداز پشت در کوچه!

تا مرد فرمان را به انجام برساند، گل محمد به بام پیچید، پرواز نگاهی به پیرامون، در گودی میان دیوار و گنبدهای بام بزخو کرد و خیره به فرادست ماند. در عمق کوره راه مال رو، از پناه غبار که به کرک بز می مانست، سینه ستبر خان عموم نمایان شد. پشت شانه خان عموم، یک امنیه، راست بر اسب نشسته بود و چنان می نمود که انگار دست بر تن ندارد. در کثار او، دیگری چون جوال غله بر پشت اسب، قرار داده شده بود و سرو پاها یش از دو سوی گرده اسب، آویخته بود. پسله دو مأمور، بیگ محمد بود. نشسته بر سمند و قره آت را یدک می کشید. گل محمد خود بنمی دانست و حس

نمی‌کرد این را که خورشید در چشمانش طلوع می‌کند. یال و سینه برآورد به شوق، و تن سبک و آسوده را چون فرود شاهیتی از بام به ایوان رها کرد و چالاک از ایوان به حیاط خانه فرود آمد و هم در فرود آمدن و خویش‌وار، قباد را بانگ زد:
— خودمان‌اند، در را واکن!

قباد‌هاون شکسته از پشت در برداشت و گل محمد قدم به کوچه کشید و گفت:
— برو نعش‌ها را جمع کن بیار اینجا! یکی روی پشت بام باید افتاده باشد، یکی هم آن طرف، آن دست. به اهالی هم بگو بیایند بیرون از خانه‌ها. شر تمام شد!
قباد که خود انگار هنوز در نمی‌یافتد چه مطبع و به دلخواه فرمان گل محمد را می‌برد، کلاه به سر محکم کرد و تنده و چابک از بیخ دیوار برآه افتاد. به دنبال سر قباد، گل محمد گفت:

— یک نفر را هم کمک بگیر؛ تفنگ‌هاشان گم نشود!

از دور، روی جوی سرپوشیده که به سردار او میدانک می‌پیوست، دندانهای درشت و سفید خان عمو می‌درخشیدند. گل محمد تا کنار سردار پیشواز رفت و سر تراشیده امنیه‌ای را که به شکم روی پشت اسب افتاده بود به دست گرفت، اندکی بالا آورد و در چشمان مرده‌اش نگاه کرد و سپس سر را چون هندوانه‌ای کمال رها کرد و گذاشت تا مانده چکه‌های خون، که از یقه پیراهن بیرون دویده و گردنش را آغشته بود، از تیزی نوک چانه‌اش بچکد؛ که نگاه مقتول بس وادریده و سرد می‌نمود و بوی مرگ می‌داد:

— دست مریزاد، خان عمو! دل با دلم نبود.

بیگ محمد، هم با خیزش خان عمو از روی زین، پایین پرید از اسب و سوی برادر، گفت:

— این یکی زنده ماند. خودش پیرهنش را سر تفنگش کرد و از پناه آمد بیرون. خان عمو پنجه در شانه چپ، تا گل محمد سر به وارسی داشت، گذشت و بی‌آنکه بر آب بنشیند، مشتی آب از جوی برگرفت و به دهان ریخت تا خاک و خشکی دهان بشوید. گل محمد، که گوبی تازه در می‌یافت مأمور امنیه با تن برنه و دستهای بسته بر اسب نشسته است، برادر را گفت تا بند از بازوهای مرد باز کند و فرودش بیاورد، و خود به سوی خان عمو چرخید و گفت:

- آن دو تا را از خانه بکشیم بیرون خان عمو. فرستادم باقی نعش‌ها را هم بیاورند.

خان عمو به خانه درآمد، پنجه خونین از شانه واگرفت، دست به زیر بازوی علی اشکین انداخت و از در به کوچه کشانیدش و بین دیوار وابداشتیش. دمی در چهره او درنگ کرد و سپس به خوش‌طبعی گفت:

- پس تو... خودت هستی!

گل محمد آن دیگری را بیرون کشانید و کنار دیوار که یله‌اش می‌داد، چشمها یاش به خون شانه خان عمو افتاد و بی اختیار دست بر بازوی عمویش گذاشت. خان عمو تن راست کرد و کوتاه‌خنده‌ای همراه، گفت:

- خواسته بود به قلب بزند، حیوانک! نیت خیر داشته!

- بگذار ببینم، خان عمو!

خان عمو، شانه‌اش را که زیر دستها و نگاه گل محمد می‌گرفت، با پوزه پا به زانوی مأمور زد و گفت:

- اینها که هر دو تاشان زنده‌اند، گل محمد؟!

قباد پیدایش شد از خم کوچه، در حالی که زیر سنگناهی نعش اندکی خم برداشته می‌نمود و پشت پاهای تلو تلو خوران نعش جوانکی منی شلید و تفنگ را با خود می‌آورد. گل محمد که گوبی نگرانی اش از بابت زخم شانه عمویش کم شده بود، خود نعش را از دوش دهقان پایین گرفت و به جوانک اشاره کرد که تفنگ را به بیگ محمد بسپارد. خان عمو نعش سنگین امنیه را کنار دیوار خوابانید و قباد به جستجوی دیگری برآ راه افتاد و کاظم شل را به دنبال خود برد.

بیگ محمد به اشاره گل محمد، دهنۀ قره‌آت به او سپرد و رفت تا مانده و سایل را از بالاخانه پایین بیاورد. خان عمو همچنان سرگرم ردیف کردن کشته و زخمی‌ها بود. تا اینجا یک زخمی، دو کشته، یک نیمه‌جان و یک اسیر که بین دیوار مقابل ایستاده و خیره در همقطاران شکسته خود، مانده بود.

قباد جنازه دیگری را بام به بام آورده بود و اکنون بالای دیوار خانه‌اش، مشرف به کوچه ایستاده بود. گل محمد نعش را از مرد دهقان فروستانید و خان عمو آن را کنار دیگران خوابانید و با خود گفت:

- این شیش تا!... بقیه شان کو؟! همین ها بودند؟ یکی شان هم که آن پشت ها،
پشت تل به گمانم افتاد؛ ها گل محمد؟!
گل محمد دومین تفنج را از دست جوانک لنگ گرفت و به جواب خان عمو
گفت:

- خود اشکین که می گوید نه نفر بیشتر نبوده اند. لابد آن دو نفر گریخته اند و
زخمی راهم با خود برده اند.

خان عمو هم گوش به گل محمد داشت و هم دست به وارسی جیبه های مردگان
و در این میان از جوانک لنگ هم خواست که در واگشودن قطار فشنگ، تسمه کمر و
پاتاووه ها به او کمک کند. قباد به کمک بیگ محمد، تا دم تنور رفت. آنچه از خرد هریز
مانده بود، دست به دست بیرون آوردند تا در خورجین ها جای دهند. خان عمو نیز
وسایل غنیمتی را با کمک جوانک لنگ به سوی خورجین اسبها کشانید، جایه جا
جایشان داد و به سوی گل محمد پیش آمد و مقابل سینه او ایستاد و پرسید:

- حالا چه کنیم؟

گل محمد بی آنکه صریح در چشمان عمویش نگاه کند، گفت:
- چقدر پول از جیبه اشان یافتنی؟!

خان عمو شانه ها را بالا انداخت و نظر به قطار خوابانده شده امته ها، گفت:

- نوکر دولت پولش کجا بود، فلک زده!

گل محمد آستین خان عمو را گرفت، او را به کناری کشانید و گفت:
- پول نان و علیقی به این مرد، به قباد بدنه! نه جلو چشم اینها؛ برو به خانه و بده
به دست بچه هایش! ملتقت که هستی؟!

رضاو نارضا، خان عمو پا به درون خانه کشید و زیر لب چیزی گنگ بلغور کرد،
اما نه چنان که گل محمد بشنود، یا اینکه حتی دیگری چیزی از لنگولند او دستش
بگیرد. گل محمد اما یقین داشت که عمویش چندان گشاده دستی به خرج نخواهد داد.
گمان که چنین نیز شد. چرا که خان عمو، بسی زودتر از آنچه پنداشته می شد، بازآمد و
با خشمی که گمان می رفت بی پیوند با خواست گل محمد از او نبود، برابر افتاده علی
اشکین ایستاد و نگاه در او، گل محمد را گفت:

- با این می خواهی چکار کنی؟ این که می خواست با کشتن ما نامی بشود!

گل محمد گفت:

- شاید همین جور بفرستیمش پیش سرگرد فربخش تا پهلوانش را نظاره کند!
 - چی می گویی، مرد؟ که زنده بگذاریمش برود؟! هه! کدام مرد عاقلی مار
 زخمی را... مار را زخمی می کند و یلهاش می دهد برود؟ دل بچه ها را به سینه داری،
 گل محمد! نه عموجان، نه! به گرگ رحم می کنی، ستم به گوسفند می شود. نه! من
 نمی گذارم این حرممه زنده بماند! آب از سر ما گذشته دیگر. چرا با خودمان شوخی
 بکنیم؟!

گل محمد، بی جوابی به خان عمو، قره آت رادر پی خود به سوی برکه کشید، لب
 آب سرداو نشست و شنید که اشکین به خان عمو گفت:
 - تو هم کشته می شوی، خان عمو!

صدای خنده خان عمو به هوارفت و گل محمد از او شنید که به جواب اشکین
 گفت:

- این را که می دام، مردکه خر! أما نمی دام کی؟ چه موقع! فقط این را می دام
 که دارم روزش را عقب می اندازم!

گل محمد سر به بیهودگی جنبانید و دست در آب گذاشت و تازه دریافت که
آفتاب، انگار دیربیست که برآمده است. اکنون آفتاب را در آب می دید؛ که آینه آب،
 آفتاب را با خود، بر سر دست می برد و آفتاب بود و آب بود؛ آب و آفتاب بودند اگر
 چه می رفتد و اگر چه می رفتند دستادست و چشم در چشم، اما بودند و به دستی در
 آب، آفتاب را نیز می شد لمس کرد، و گل محمد گویی صدای صبحگاهی پرندهان
 کوچک را، تازه دارد به گوش می شنود که چند و چه مایه بی دغدغه بودند و بی خیال؛
 و بیابان که چه آرام بود و دامنه چه خاموش؛ که نه انگار هیچ حادثه‌ای روی داده است
 و نه انگار حتی دستی تکان خورده است و هیچ، هیچ نه انگار!

شلیک. فقط یک گلوله. گل محمد حتی نجنید. عموی خود را می شناخت.
 روی شست و برخاست و ایستاد. خان عمو با یک دست، با راست شلیک کرده بود.
 اشکین، دیگر نبود! گل محمد نگاه نکرد؛ نه به خان عمو، نه به اشکین. عنان قره آت به
 برادر سپرد، به خانه رفت؛ شاید به بدروود، و بیرون آمد و عنان از دست برادر
 بازستانید و گذاشت تا بیگ محمد بار دیگر خورجین ترکبند قره آت را وارسی کند و

ریز و درشت سلاح و ابزار را درون خورجین جابه‌جا کند تا مبادا پشت و گرده اسب از نابجایی تکه ابزاری بسایده شود. گل محمد به قباد که پشت سر او بیخ دیوار ایستاده بود، گفت:

۱ - اهالی را مگر خبر نکردی؟!

قباد گفت:

- ترسیدم خبرشان کنم، خان!

گل محمد نه روی و چشم در مرد، که انگار با یال اسب خود، اندکی برافروخته از موج تردیدی که در او داشت جان می‌گرفت و این حسی دردنگ بود که همواره در پایان کار نبرد، چنگ در گریبان او می‌انداخت؛ گفت:

- که بیم برند تو همدست ما بوده‌ای؟ از این ترسیدی؟! خبرشان کن!

گل محمد، هم بدان خشم که در او دما فزون می‌شد، روی به مرد دهقان گردانید و گفت:

- خبرشان کن! در خانه‌هاشان را بزن و بگو که من خواهم بینیشان. بگوشان که ما آدمخوار هم نیستیم!

قباد خود برآه افتاده بود و پی فرمان می‌رفت، اما گل محمد به دنبال سر او با نگ می‌زد:

- جار بزن! جار بزن تا جمع بشوند! بگو می‌خواهیشان!

قباد و به دنبال او جوانک لنگ پا تیز کردند و زنجیر نخستین در خانه به صدا در آوردند و دمی بعد، گل محمد شنید که جوانک لنگ، در حوالی میدان آیگیر بر بام شده است و جار می‌زند و مردم را با حکم گل محمد خان سردار به میدان سرداو فرا می‌خواند.

گل محمد پای در رکاب کرد و بر زین قرار گرفت و قره‌آت را تا قرار از دست ندهد به تاختن گرفت، عنان سخت واپس کشانید؛ چنان که نیمه‌شیبه در گلویش پس زده شد و کمان گردن به هم آمد و به چپ خمید و چرخی در جا به دور خود زد و زآن پس ایستاد، که انگار بایدش که می‌ایستاد. خان عمو مراقب دژمی گل محمد و خود واقف بدان، و انگیزه آن خشم فروشکسته که شلیک ناگهانی او در شقیقه علی اشکین پیش آورده بود، به حال کودکی پشیمان اما ناچار، قدمی به سوی قره‌آت برداشت و نرم، با

مایه‌ای از شکستگی، گل محمد را گفت:

- این دو تا را چکارشان کنم؛ زنده‌ها را؟

گل محمد، نگاه در بیابان بیرون قلعه، هم بدان آرامی اما از میان فشردگی دندانها،

به جواب گفت:

- یک گوش از هر کدام بیر و بگذار کف دستشان، اگر دلت می‌آید. نعش‌ها را هم

ریسمان پیچ بیند روی دو تا از اسبهایشان.

خان عمو به اسبهای گردآمده در میدان سرداو، در دم ریز و درشت‌ش را به نظر

آورد و در عین حال به گلایه گفت:

- این جور که بیشتر از دو تا اسبهایشان برای ما باقی نمی‌ماند، عمو جان!

گل محمد عنان سست کرد و گفت:

- من پرسهای در کوچه‌ها می‌زنم و برمی‌گدم. مراقب باش با اهالی که می‌آیند

بددهنی نکنی! همین جورش هم ما را لولوخورخوره حساب می‌کنند!

در بازگشت گل محمد، مردمی که به دور جنازه‌های امنیه‌ها گردآمده بودند، برای

قره‌آت کوچه باز کردند. گل محمد از میان مردم و کنار نعش‌ها گذر کرد، گامی مانده به

سرداو عنان پیچانید و ایستاد. دو مأمور بازمانده، هر کدام یک گوش خود را در مشت

گرفته بودند و بی اختیار، به نرمی گوش را در مشت خونین می‌فرشند و نگاه، نگاهی

بس مظلومت بار به گل محمد داشتند. گل محمد، نه مجالی و نه جای به بروز آنچه

درونش را به گنگی آشفته می‌داشت، بی‌آنکه در چشمان مشخصی بنگردد، گفت:

- خواستم بدانید که ما، گل محمد، این مأمورها را کشته‌ایم. این مرد، که

نمی‌دانم چه نام دارد... چه نام داشت؟!

جوانک لنگ از میان جمعیت شانه برکشید و گفت:

- قباد... خان. عموی...

گل محمد ادامه داد:

- این قباد دیشب در خانه‌اش را به روی ما باز کرد، ما را به خانه‌اش راه داد، از

اینکه ما جایی را نداشتمیم تا اطراف کنیم. او رسم مهمانداری به جا آورد. به مانان، و به

اسبهای ما علیق داد. ما به خانه قباد مهمان ناخوانده بودیم که محاصره شدیم. آمده

بودند ما را بکشند که دست بر قضا... ما آنها را کشیم؛ الب特 چند تاییشان هم گریختند.

خواستم بدانید و به دیگران هم بگویید تا بدانند که قباد از این دم در پناه ما، در پناه گل محمد هاست. البت که در نبودن ما، یک موی از سر او کم نمی شود؛ هر چند که ماهها، همیشه هستیم این دور و اطراف. خواستم شما را شاهد داشته باشیم که این جنگ و دعوا کار ما بوده و این کشتار، به ناچار، با دست ما شده. حالا... از شما سه چهار من نان می خواهیم، با نیم منی ماست و ده سیری روغن. اگر بخواهید از شما می خریم؛ و گرنه، هر خانه‌ای یک نان!

بیگ محمد آخرین مشک آب را در خورجین ترکبند اسب خود جای داد. هر خورجین یک مشک آب. گل محمد به سوی مأموران گوش بریده، گذاشت تا قره‌آت گامی پیش برود، و گفت:

— شما هم! می خواهم پیغام ما را به فربخش برسانید که اگر پیش از تفنگها بش، زبانش را به کار می انداخت، بهتر بود! به او بگویید قشون قشون هم اگر تفنگچی روانه کند دنبال ما، زنده بر نمی گردانیم! می خواهم جرأت کنید و این حرفا را همین جور برخene به او بگویید. یک گوش نداشتن، بهتر است از سرنداشتن! اخْم پیشانی ات را باز کن، تو! حالا کمک کنید و روی اسبها بار کنید همقطارهایتان را! نانها را، مردم روی هم چیدند و پیش آوردند و خان عمو بغل نان را از روی دست مردم برداشت و در خورجین‌های یدک جای داد و دو اسب مانده را یدک کرد و به دو مأموری که هر کدام افسار یکی از اسبهای حمل کننده دو آمنیه را به دست داشتند، گفت:

— راه بیفتد دیگر! می خواهید بمانید تا در گرما بپسند رفیق‌هاتان؟! دو مأمور، که هنوز نگاهی نومید و سرگردان داشتند، در میان حلقه‌های چشمان مردم قلعه‌میدان و، زیر نگاه مردان کلمیشی، نحس‌تین گامها به تردید برداشتند و سپس نرم و بی‌کمترین واکنش خود به خودی حتی، از میان جمعیت گذشتند و روی به میدان آبگیر راه کشیدند، در حالی که بر گرده‌های هر اسب، دو تن از همقطارهای خود را که به مانند دو جوال غله بار شده بودند، به همراه می برdenد.

— از کدام راه؟

گل محمد راه جز را به خان عمو نشان داد. خان عمو سوار بر اسب خاکستری تنومند خود، دو اسب غنیمتی را یدک به دنبال کشانید، از میدان سرداو گذشت و

گام آرام دور شد. بیگ محمد نیز در پی خان عمو، هی زد. گل محمد همچنان عنان - کشیده ایستاده بود و از فراز سر جمعیت به رده نعش‌ها که برده می‌شدند، نگاه می‌کرد. نعش‌ها، تا در خم کوچه از نظر گم شوند، با هر گام اسب، بر دو سوی گرده حیوان نرم و لخت می‌جنبیدند؛ می‌جنبیدند و می‌رفتند و دو مأمور خوارشده، پیشاپیش، پا بر خاک می‌کشانیدند و می‌رفتند و دم به دم از نظر گل محمد دور و دورتر می‌شدند.

آفتاب چه رنگ غریبی داشت!

اسب و جنازه و مأمور، همه از نگاه گم شده بودند، گل محمد اما همچنان به رد رفتگان، به خاک و آفتاب رد رفتگان خیره مانده بود. چه غریب! گل محمد احساس می‌کرد در گورستانی خاموش، تنها مانده است؛ تنها و خاموش. احساس اینکه سایه‌ای، مردی کنار خورجین ترکبند جُل جُل می‌کند، و چرخ پاهای پسین و کپل قره، گل محمد را از خود وايداشت:

- چه می‌کنی، مرد؟

دهقانی که به چشم گل محمد غریب می‌نمود و هم در همین حال نشانی از آشنایی انگار داشت، دست از خورجین و ترکبند کشید و گفت:

- نیم منی ماست پوست، کمی هم روغن، گل محمد خان. ناقابل... ناقابل.

گل محمد لب به سپاس نگشود. سخن نمی‌توانستی گفت. نگاهش کرد. مرد پس رفت و گل محمد عنان قره به سوی بیرون میدان سرداو کج کرد و خود را گفت:

«کاش می‌دانستم برای چی؟... کاش می‌دانستیم!»

قباد که سر برآورد، از گل محمد و اسب او غباری بر جای مانده بود. مردم هنوز در کوچه، پراکنده مانده بودند و انگار نرم نرمک می‌رفتند که لب به سخن بجهبانند، یا اینکه، شاید هم به گفتگوی درآمده بودند، اما قباد هیچ نمی‌شید و تاب سخن نیز هیچ نداشت. نگاهی گنگ و گمان‌گرفته، بر چهره‌هایی که در کوچه مانده بودند گذرانید، پس به خونی که بر خاک در خانه‌اش ریخته شده بود دمی خیره ماند و تند به خانه‌اش دوید و هم در دم با دلوی از در بیرون آمد، پاهای را بر دوشانه جوی جاگیر کرد، خمید و شستشوی خون در خانه‌اش را دلو در آب نشانید و با شتاب و سماحت غریب، تمام پای دیوار و در خانه‌اش را گل آشوب کرد، بی‌آنکه بتواند خون ریخته را به تمامی از خاک بشوید.

بخش پانزدهم

بند یکم

— «... من یک چیزی می‌گوییم، تو یک چیزی می‌شنوی! یک قشون بوده‌اند؛ یک قشون سواره و پیاده، غرق در سلاح. سه روز و سه شب قلعه را محاصره می‌کنند تا مگر بتوانند زنده به دام بیندازندشان. مردم قلعه نتوانسته‌اند سه روز و سه شب از خانه‌هایشان سر بیرون بیاورند! می‌گوید سرت را از دریچه بیرون می‌آوردی، پیشانی ات پریشان می‌شد. گلو له؛ بگو باران سیاه بهار! سه تا زن اولاد سقط کرده‌اند. بیش از هفده - هیجده نفر کشته شده‌اند. چقدر هم زخمی! لامروت‌ها، آب را به روی مردم بسته بوده‌اند تا مگر بتوانند گل محمدها را به امان بیاورند. لابد می‌خواسته‌اند مردم را هم به تنگ بیاورند تا خود مردم عاصی بشوند و با گل محمدها دعوا بگیرند. احمقها! چه گمانشان که مردم می‌پیچند به گل محمدها و به قیمت جان و زندگانیشان آنها را می‌گیرند، شانه‌هایشان را می‌بندند و تحولیشان می‌دهند! هه! چه خیال‌ها! کارها کرده‌اند برای به دام انداختن گل محمد که عقل جن هم به آن نمی‌رسیده، اما باز هم نتوانسته‌اند کاری از پیش ببرند. داستانها از دلاوری این گل محمد کلمیشی نقل می‌کنند که دهان آدم از شنیدنش وامی ماند. چیزها می‌گویند، چیزها! می‌گفت سکه یک قرانی را می‌پراند آسمان، رو به خورشید، و یک قرانی را با برنو در هوا می‌زندا! کم نیست، ها؟ روز آفتابی، آدم یک آن هم نمی‌تواند به آسمان نگاه کند؛ چه رسید که رو به خورشید، یک قرانی را در هوا بزنی! تیرش به خطأ نرفته هنوز! آی دست مریزاد!

رحمت به آن شیری که تو خورده‌ای، مرد!»

— «اسب‌سواریش را چرا نمی‌گویی؟ در سواره‌نظام بوده و چند تا هم مدار گرفته! می‌گویند همان‌جور که اسب به تاخت می‌رود، گل محمد از پشت اسب خودش را مثل فرفه می‌کشاند زیر شکم اسب و همان‌جور زیر شکم اسب چهار فرسخ می‌تازاند. فکرش را بکن! این است که تا حالا هیچ کسی نتوانسته روی اسب، گل محمد را نشانه بگیرد. کم نیست، ها!»

— «کم نیست، چیست؟ نیست مثلش. نادر است. همچه هنرها بی از کی نقل شده تا به حال؟ من که نشنیده‌ام، والله. پدرهای ما هم گمان نکنم که شنیده باشند.»

— «نقل می‌کنند که خانزاده‌ست. می‌گویند پدرش یکی از آن خانهای بزرگ قوچان است!»

— «خیر؛ دره گزی هستند. پدرش هم در قید حیات نیست. اما هفت گله بود با چهل اسب و قاطر و چهار کلاته برایش ارث گذاشت. به یک روایت می‌گویند دوازده برادر و خواهرند. البته یک روایت دیگر هم هست که می‌گوید هفت برادرند و سه خواهر. هر کدام هم برای خود یل و گردی هستند.»

— «از آن که مگو! خود گل محمد را می‌گویند قریب سه گز قد و بالا دارد. چشمها به این بزرگی. هر کدام مثل چشم یک گوساله!»

— «شنیده‌ام تا امروز کسی نتوانسته به چشمها گل محمد نگاه کند؟»

— «به چشم همچو مردی کی هست که بتواند نگاه کند؟!»

— ... بیست سال هم بیشتر است که من با پدر گل محمد سلام و علیک دارم. درست یک سال بعد از آنکه سنگ زیرین این آسیاب را نو کردم. نشده که فصل بیلاق-قشلاق، یا قشلاق-بیلاقشان از این هرده بگذرند و یک شام یا ناشتا به آسیاب من نیایند. این علاوه بر آمد و شده‌ایشان است برای بار آوردن. بیشتر وقتها گندم یا جو می‌آورند و من درجا برایشان عوض می‌کنم و کارشان را راه می‌اندازم. بیشتر وقتها خود گل محمد، یکه یا همراه پدرش می‌آمد به آسیاب. همان روزها هم از وجنایش خوانده می‌شد که آدم دیگری است. فی الواقع، آدم دیگری. هیبت و جلال دیگری داشت. همچو که فکر کنی قد و قامتش بلند نیست. اما گردد است ماشاء الله؛

چهارشانه و قرص، مثال سنگ. پرهای سینه اش، سد سکندر. سبیلهای قرش از
بناگوش در رفت. پرهیبت و با جبروت. بی دروغ، ساقهای دستش هر کدام به کلفتی
همین میلا ب سنگ. چه زلف و کاکلی! ابروها یش هر کدام هلال ماه، چشمها یش مثل
دو تکه الماس. دل و جرأت مرد، از چشمها یش نمایان می شود. همچه بگویم که
نی نی هایش هر کدام برق یک تیغ بر هنه را دارد. هر بار که سر سفره می نشیند یک ران
بره خوراکش است. هر صبح، هیجده تا تخم مرغ را با پنج سیر روغن زرد، خاگینه
می کند و با پنج تا نان، می خورد و از پای سفره برمی خیزد. در کشتی، میان تمام
گُردهای ولایت، حریف ندارد. تا امروز هنوز هیچ پهلوانی نتوانسته پشت گل محمد را
به خاک برساند. زور خدایی در بازو دارد. من خودم هم در ایام جوانی ام کشته گیر
بوده ام، اما گل محمد، دگر پهلوانی است. نظر کرده است!»

— « طفل که بوده اسیر ترکمن ها می شود. ترکمن ها شبانه به محله می زنند، گله را
می اندازند دم چوب چوبانها، تیر و تفنگ می کنند و بابای گل محمد، که آن زمان
جوان رشید و پر دل و جرأتی بوده، در همان شب کشته می شود. ترکمن ها همین
گل محمد و مادرش را می گیرند و به اسیری می برسند به ترکمن صحرا. آنجا، مادر و
فرزند را پیش خود نگاه می دارند و از آنها بیگاری می کشند. گل محمد کم کم بزرگ
می شود تا اینکه از ده سالگی رد می شود و به فکر می افتد که پس، پدرش کجاست؟
شبها و روزها فکر این را می کند که هر طفلی پدر و مادری دارد؛ پس پدر او کجاست؟
این فکر و خیالات او را آزارده می کند و روز ب روز رنگ و رویش زرد و زردوتر می شود.
عاقبت، از جایی که مادرش هم مراقب او بوده و می بیند که روز ب روز دارد کاهیده
می شود، پی چاره می افتد که چه بکند. جانم که تو باشی، بالاخره مادر و پسر با هم
شروع به اختلاط می کنند. هر چه پسر بیشتر می برسد، مادر کمتر جواب می دهد. این
می گذرد تا آنکه یک روزی، گل محمد شبانه با یک چارشاخ آهنی می رود بالای سر
مادرش، زن بیچاره را از خواب بیدار می کند و می برسد: « پدر من کیست و کجاست؟ »
می گوید: « طعنه دیگران من را دارد می کشد، یا اینکه راستش را به من بگو که پدر من
کیست و کجاست؛ یا اینکه در همین نیم شب سیاه، تو را با همین چارشاخ می کشم و
خودم را هم سر به نیست می کنم! » مادره، اول کوچه غلط می دهد، حرفهایی می زند؛

اما دل گل محمد این حرفها را باور نمی کند و در واقع دلش گواه می دهد که مادرش به او دروغ می گوید. چون که حرف راست یک اثری دارد که به دل می نشیند، اما حرف دروغ – اگر هم صد خروار قسم دنبالش باید – باز هم به دل آدم نمی نشیند. از جایی که گل محمد هم قلب پاگی و روشنی داشته، این حرفهای دروغ را از زبان مادرش باور نمی کند، تا اینکه عاقبت مادر بیچاره اش، دل بربان و چشم گربان، عین حقیقت را برای پسرش نقل می کند و آن مادر و فرزند دست در گردن همدیگر می اندازند و تا صبح سپیده زارزار گریه می کنند و برای همدیگر غم و غصه هایشان را نقل می کنند. دمدمهای صبح، بالاخره خوابشان می برد و در همان صبح گل محمد خواب پدرش را می بینند که با یک اسب سپید آمده به دم سیاه چادر و به پسرش نهیب می زند: «ای گل محمد! چه نشسته ای؟ این اسب و این تفنگ مال تو است. نان و آب و فشنگ هم در خورجین هست. تا آفتاب طلوع نکرده برخیز، سوار بر این اسب بشو، مادرت را هم بر ترک اسب بنشان و راه ولایت خودت را در پیش بگیر و یکنفس بتاز؛ که اگر در این دشت ترکمن بمانی و تن به گدگی بدھی، من که پدرت هستم، تو را عاق می کنم. پس برخیز، گل محمد!» همان دم گل محمد از خواب می پرد و مادرش را بیدار می کند و از آبۀ کوچکشان بیرون می زند و دزاده به میان گله اسب می رود و اسب سفید خان ترکمن را زین و نمد می کند و مادرش را بر ترکش سوار می کند و حالاتاز، کی بتاز. تا نوکرهای خان ترکمن از خواب بیدار شوند و ملتفت بشوند، گل محمد و مادرش یک فرسنگ دور شده‌اند و همچنان می تازند. اما ترکمن‌ها که این کار بسیار گران به‌اشان آمده، اسبها را سوار می شوند و گله‌وار در پی گل محمد تاخت می گیرند. حالاتاز، کی بتازان، می تازند و می تازند، تا کمرهای روز، در نزدیکی‌های شیروان اسب سفید رشید خان ترکمن را می بینند که به زیر ران گل محمد تاخت می کند. دیگر چیزی نمانده تا به گل محمد برسند، چون که اسب سفید خان ترکمن کف به لب آورده، نفسش تنگ شده و این و آنی است که برسند. نقل می کنند، وقتی که خان ترکمن ملتفت می شود که اسب عزیزش دارد جا می ماند و این و آنی است که دیگر اسبها به او برسند، یکباره مثل اینکه دیوانه بشود، همان جور که می تازد از پشت سر با دشnam نعره می زند: «ای گُرد حرامزاده، آبروی من و آبروی اسب من را بردی. ای بی حمیت خرچران، تو لا یق سوار کاری اسب من نیستی. سینه‌بند اسب را پاره کن و

بگذار آزاد تاخت بگیرد و گرته، اگر بگیرمت، زنده زنده پوست از کلهات می‌کنم.» باز فریاد می‌زند: «سینه‌بند اسب را پاره کن و عزت و آبروی من و اسب من را نابود مکن!» گله اسب که با اسب سفید خان ترکمن گوش به دم می‌شوند، خان ترکمن آخرین بار فریاد می‌زند: «ای مادر چموش! عزت کبوتر من رانجات بده! او را از مهار آزاد کن، نان گندم ندیده!» نقل می‌کنند که گل محمد دست به پر شال می‌برد، کاردش را بپرون می‌کشد، خم می‌شود، و سینه‌بند را به یک ضرب، جر می‌دهد و اسب را از مهار سینه‌بند آزاد می‌شود، اسب دیگر اسب نیست. بگو شاهینیست که به پرواز در می‌آید و در یک چشم بر هم زدن، گله اسب را پشت سر خود که عینه خرهای به گل مانده، دنبال سر خود به جا می‌گذارد، طوری که گله اسب به غبار پسله اسب خان هم نمی‌تواند برسد. اینجاست که خان ترکمن دهنۀ اسب را می‌کشد، فوج سوار هم اسبها رانگاه می‌دارند و سوارها درمانده به خان ترکمن نگاه می‌کنند. خان ترکمن که هنوز چشم شوق به خط غبار پسله اسبش دوخته است، پیروز و خوشحال به سوارهایش نگاه می‌کند و می‌گوید: «دیگر تمام شد. کبوتر پرواز کرد و رفت. غمی ندارم. برگردیم!» ترکمن‌ها بر می‌گردند و گل محمد خودش را می‌رساند به محله و بورت خودشان و از آن روزگار به بعد می‌شود تفنگدار و نگاهدار گلهای و محله‌های کردها، و حالا دیگر کسی در میان گله‌دارها یافت نمی‌شود که گل محمد کلمیشی را به نام نشناسد! «... حالا بخواب پسرکم، تا... فردا شب. دورت بگردم.»

— «گل محمد؟ هی هی...! چهار تازن دارد، هر کدام مثل پنجه آفتاب! کاکل‌هایش مثل شبق؛ یک خرم من کاکل. چشمها دارد مثل چشم‌های علی اکبر لیلا. اسبی دارد که هنوز لنگه‌اش یافت نشده. می‌گویند خان فرومد این اسب را پیشکش کرده به گل محمد، با یک شمشیر که دسته‌اش الماس‌کوب است و از قدیم‌ها به ارث رسیده به خان. دخترش را هم به عقد گل محمد در آورده و پنجاه تفنگچی هم به او داده با یک شاهنشین و چند بهاربند و انبار و آذوقه و آسیاب. پاتاوه‌هایش از ابریشم است، ابریشم سبز و سرخ و نارنجی. همیشه گیوه‌های ملکی پایش می‌کند که آلاجاتی برایش می‌فرستد از شهر. آن قدر تیز و چابک است که دیوار را مثل پلنگ بالا می‌رود.

در هر قلعه‌ای هم یک معشوقه دارد. یکی از یکی مقبول‌تر! گوشت بشود بنشیند به جانش، رباب جان. همچو مردی را، من هم باشم به دورش می‌گردم. تو باشی بلاگردان همچو مردی نمی‌شوی؟ من که اگر بودم از خدا طلب هزار جان می‌کردم تا به قربان گل محمد بکنم؛ از تو چه پنهان کنم، وقتی از خدای خودم پنهان نمی‌کنم!»



— «دزد چشم دریده‌ای سست که به مرغ و گرده خلایق هم رحم نمی‌کند، حاجیه — خاتم. به تیر غیب گرفتار بشود که آسایش را به هر تنانده‌ای که دستش به دهنش می‌رسد، حرام کرده. مردم شب و نیمه شب به خانه‌های خودشان از ترس گل محمد خواب ندارند!»



— «می‌گویند آدم را مثل بزغاله سر می‌برد و خم به ابرو نمی‌آورد، سرکار نایب!»



— «اگر نظر ارباب باشد، یک اسب و یک جفت چاروچ پاتاوه برایش پیشکش ببریم، ارباب! همچه آدمهایی را باید برای خود نگاه داشت. با یک پیشکشی بی قابلیت می‌شود دلشان را به دست آورد و سر آرام به بالین گذاشت. وقتی می‌رسد که به درد آدم می‌خورند. روزگار هزاران چرخ و تاب دارد.»



— می‌خواهم ببینم! گل محمد را می‌خواهم ببینم. قول مردانه می‌دهم که فقط می‌خواهم ببینم. این پیغام را می‌خواهم تو برایش ببری. هم اینکه دلم می‌خواهد قول مردانه من را تو به او بقولانی. جای قرار را هم خود تو معین کن. هر جا و هر وقت. دست خالی و بدون اسلحه. پرونده تو هم، بسته. از همین حالا آزادی. برو!... چرا همین جور به من خیره مانده‌ای؟! این پرونده تو است. آن را از دادگستری خواسته‌ام و همینجا هم پیش خودم نگاه می‌دارم. ترتیب دیدن گل محمد را که دادی، مهر «باطل شد» رویش می‌زنم. دیگر چی؟

چشمان ستار، در حالتی میان تردید و بیم، برقی بریده و ناتمام داشتند. گونه‌هایش رنگ پریده بودند و جای پای سایه‌های ممتدا بر خود داشتند و گوشه‌های چشمانش به چینهای نرم و مبهمنی آراسته شده بودند. استخوانهای صورتش

برآمده‌تر از پیش می‌نمودند و پیراهن پاکیزه و نوشسته‌اش، چرکمردشدگی یقنة نیمته‌اش را بیشتر می‌نمایانید. ستار هیچ نمی‌گفت و بسنجدیده، هیچ واکنشی را مجال بروز در چهره نمی‌داد.

سرگرد فربخش، تا مجال اندیشیدن به قرار از ستار و انگرفته باشد، روی برگردانید و گامی به نرمی برداشت و کنار دریچه ایستاد و نگاه به حیاط ریاط امنیه رها کرد. کف سنگفرش کهنه ریاط، به آپاشی عصرانه، رنگ و بویی زنده و نو به خود گرفته بود. پشنگ آب، عطر خاک را برانگیخته بود. نسیم کرخت پسین‌هنگام، نرم و بی‌شتاب، می‌رفت تا سینه از خاک کویر فراسوی‌ها بردارد و نفیر خواب گونه‌ای در گرمای ماندگار انگار وایستاده بعدازظهر، بدماند. نسیمی که خود اگر جان ورزش می‌یافت، خود تفت‌بادی می‌شد هُر آنتاب به دل. با این‌همه، وزش تفت‌باد همانی بود که پشت و پیشانی به عرق‌نشسته فربخش، به انتظار می‌طلبدش.

– از من... کاری ساخته نیست، قربان!

فربخش، نه برافروخته از پاسخ ستار، روی از ورای دریچه برگردانید، آرام و خوددار پشت میزش نشست و بی‌آنکه به ستار نگاه کند، گفت:

– بنشین!... اینجا!

ستار ناشسته صندلی دم دست را واگذاشت و به جایی که سرگرد، کنار میز نشانش داده بود، پیش رفت و نشست. سرگرد فربخش از قوطی سیگار نقره‌اش سیگاری برداشت، نرم و سنگین به گوشة لب گذاشت، دمی در ستار درنگ کرد، از آن پس کبریت را پیش کشید و بی‌آنکه دست چپ از زیر گونه بردارد، چوب کبریتی بیرون آورد، بر ایزای کبریت کشید و سیگارش را روشن کرد. سپس قواره نشستن دیگر کرد و سیگار به لب، انگشتان هر دو دستش را جلو رویش روی میز گذاشت و پنداری به پشت پاکیزه و اندکی تیره ناخنهاش نگاه دوخت و سیگارش را به بازی لبها، به کناره تغییر جا داد تا رگه ممتبد دود، نه در چشمها، که از کنار گونه و گوشش، بی‌آزار بالا رود. پس، به گویه‌ای آرام و توان گفت دوستانه، گفت:

– در این مدت گمان می‌کنم تو را شناخته باشم، ستار! این قدرها هوش و فراست را از خودم انتظار دارم. برای همین می‌دانم از هر کسی چه چیزی بخواهم. این است که فکرش را هم نکن که از تو خواسته باشم برایم جاسوسی بکنی. نه من از تو

می خواهم که این کار را برایم بکنی، و نه تو چنان مردی هستی که بشود چنین چیزی از تو خواست. من قماربازی می کنم. گرچه بیشتر وقتها می بازم، اما باخت من از این نیست که حریف بازی ام را نمی شناسم. نه! من حریف بازی ام را می شناسم؛ با وجود این می بازم. در بازی شانس ندارم! توجه داری که چی می خواهم بگویم؟

ستار به نیمنگاهی سرش را بالا آورد و گفت:

— بله، جناب سرگرد!

سرگرد به نیمرخ تکیده ستار نظر انداخت و گفت:

— من از تو توقع دارم این کار را بکنی، ستار!

دمی درنگ کرد فربخش و سپس چنان که انگار گفتن سخن برایش دشوار است،

ادامه داد:

— همان طور که از گل محمد توقع دارم خیلی کارها را نکند!

ستار به ناخواه به روی سرگرد فربخش روی گردانید و دمی در نگاه ساده او،

ماند.

سرگرد پرسید:

— تعجب می کنی؟!

— نه!... نه!

ستار بی اختیار سرش را دوباره تکان داد و نگاه از روی سرگرد واگرفت و انگشتهاش را نابخواه در هم گره کرد و خیره به نقطه مقابل خود، ماند. سرگرد شانه را اندازی کرد و خماینید و از درون دولابچه چپ میز، چیزی لوله مانند، پیچیده در روزنامه بیرون آورد و کنار دست ستار قرار داد و گفت:

— این... یک دوربین است. به کارش می خورد. بگو بداند که من بدخواه او نیستم. اما... در برابر گل محمد و کاری که او می کند، چشمها بی هم هستند که من را نگاه می کنند و می خواهند بیشنده من چه می کنم!... توجه داری که چی می خواهم بگویم؟!

— بله، جناب سرگرد!

— این برگه را بخوان و پایش را امضاء کن!

ستار به برگه کاغذی که زیر انگشتان فربخش روی میز به پیش دست او خیزانده

می شد نگاه کرد، و سرگرد قلم خودنویس خود را از جیب روی سینه بیرون آورد، آن را جلو دست ستار گذاشت و خود از روی صندلی برخاست، هم بدان آرامش به سوی دریچه گام برداشت، بر جای پیشین ایستاد، ته سیگارش را به حیاط انداخت و گره کراواتش را باز هم شل تر کرد و به ستردن عرق پیشانی و دور گردن، دستمال سفیدی از جیب شلوار نظامی اش بیرون کشید و هم در آن حال، نیمنگاهی بر انگشتان استخوانی ستار که خودنویس را در لای خود گرفته بودند، گذرانید و باز نگاه به ورای دریچه ماند:

– خرج کیسه داری؟

– دارم، قربان!

– حقوق می‌گیری؟... از حزب؟

ستار خودنویس را روی میز گذاشت و نگاه به سرگرد، ماند. سرگرد به او برگشت و بی‌آنکه تغییری نمودار در چهره‌اش دیده بشود، گفت:

– اصرار ندارم که حقیقت را به من بگویی.

ستار و سرگرد، به یکدم نگاه واگردانیدند. سرگرد بار دیگر به سنگفرش کف رباط نظر کرد و ستار خیره به پیش روی، بی اختیار آرواره‌هایش را دو بار بر هم فشد. سرگرد، این بار بی‌آنکه روی به ستار برگرداند، گفت:

– آزادی؛ برو! امضاء کردی؟... خدا حافظ!

– خدا حافظ!

گامی به درنگ. پس، وقفه. بار دیگر یک گام. نگاهی به سرگرد. سرگرد همچنان به خود، کنار دریچه ایستاده بود. ستار به گامهای سبک، خود را به در بسته اطاق رسانید. دم در ایستاد و یک بار دیگر به سرگرد نظر کرد. نه، پاسخی به نگاه نیافت. لت در را آرام گشود و پای بیرون گذاشت. تا کف دالان رباط سه پله بود. ستار بر کف دالان قدم گذاشت. جایه جا بر سکوهای دو سوی دالان، تک و توک مأمورانی و کنار در، نگهبانی تبلانه شانه به دیوار داده. ستار با نگاه و تکان سر، پا از دالان به زیر طاق هلالی گذارد و گذز کرد. گویی انتظار آن داشت تا چیزی از او پرسیده بشود. اما نگهبان ایستاده، پاسخ نگاه و تکان سر او را سری به رخوت جنبانید و ستار نفسی به آسودگی کشید. از سایه کوتاه زیر طاق سر در قدم در آفتاب گذاشت و نه چندان دورترک،

عباسجان کربلایی خداداد را سینه به سینه خود، یافت.

- اُقور بخیر، استاد ستار! به سلامتی آزاد شدی، ها؟

- ای... گذشت هر چه بود.

ستار به وقه نماند و گذشت، و عباسجان پشت شانه او گفت:

- من هم که اسیر کار اجباری این قدری خانه خراب شده‌ام. دارم می‌روم بلکه

بتوانم کاری برای معافی اش بکنم!

ستار دور شد و نه اینکه به عباسجان روی برگرداند، گفت:

- چه بهتر از این؟!

عباسجان، خود انگار قانع از گفت خود نشده، بی‌سبی خاموش و بی‌صدا ایستاد و رفتن ستار را تا دور از نظرش بشود، در حالتی میان نفرت و کسالت، اما به هر حال نارضا و گزیده شده، دنبال کرد و از آن‌پس به ناچار روی گردانید و راه دروازه رباط امنیه را در پیش گرفت.

ستار بر نیمکت قهوه‌خانه کنار میدان خاکی نشست و کوشید تا عباسجان کربلایی خداداد، این مگس پلشت و سمج را از ذهن خود واکند و بتاراند.

- چای، آقا جان؟

- بله، چای!

- بزرگ یا کوچک؟

لیوان چای را نوشید. از لب نیمکت برخاست و براه افتاد.

خود به خود، پاهای ستار او را به سوی میدان آهنگرهای بردند. از شبکه کوچه غر شمال‌ها پایین رفت، به چپ پیچید و جلو دکان ایستاد. اکبر به دیدن ستار، دست از انبر و پتک و آهن بداشت و خنده به دهان، چنان که سفیدی دندانهاش در متن تیره و دودآلود چهره، خنده‌اش را سفید جلوه می‌داد از دکان بیرون آمد و به سلام و حال پرسی دست رفیقش را میان هر دو دست فشرد. ستار دوربین را که اکنون در دستمالی پیچانیده بود به اکبر سپرد و گفت:

- پول اگر داری چند تومانی بده یک حمام و سلمانی بروم!

اکبر امانتی را به دکان برد و با مشتی پول برگشت و گفت:

- بیشترش یک قرانی دو قرانی است. جیبیت را سنگین می‌کند.

ستار به شوخی گفت:

- قمار زده‌ای؟!

اکبر به خنده پاسخ داد:

- مگر چشم تو را دور دیده باشم! بمانم تا برگردی؟

- اگر دیر کردم بیا سر حمام، اول بروم این ریش و امانده را بتراشم. می‌خاردا!

راستی! بساط کار من را هم هر جا گذاشت‌ای بیار دم دست؛ لازمش دارم. فعلًاً بروم.

اکبر به دکان بازگشت و این‌سوی سندان، مقابل عمویش به کار ایستاد و به کار

دست و بازو شتاب داد و هم در آن گیرودار پتک و سندان گفت:

- من امروز نیم ساعتی زودتر دست می‌کشم، آف‌اعمو!

عموی اکبر با شانه‌های خمیده، گردن کوتاه و فرونشسته درون شانه‌های درشت

و پلکهای سوخته، لبهای کبودش را که پوشیده در غبار دود و براده آهن بود، به کنایه گشود و گفت:

- خیلی وقت بود که سر و کله‌اش پیدا نشده بود؟!

در سکوت دانسته اکبر، عمویش ادامه داد:

- چند ماهی می‌شود انگار که چشمم به جمالش نیفتاده!

اکبر، پتک را به تنہ سندان تکیه داد، سوی طشت آب رفت و پرسید:

- حرف از کی می‌زنی؟

عمو، دست و شانه از کار بازداشت، عرق پیشانی به پشت دست سُرد و گفت:

- همین آشنایت!

اکبر با طشت آب به بیرون دکان قدم برداشت و گفت:

- به سفر رفته بوده.

عمو از لای پلکهای سوخته‌اش به کارگرها نگاه کرد و گفت:

- باورتان می‌شود؟!

دو مرد کارگر، کر و لال انگار، به کار خود بودند.

عمو گفت:

- تا این پینه‌دوزه را می‌بیند، انگار کک به تبانش می‌افتد!

اکبر به دکان برگشت و طشت خالی را بیخ دیوار گذاشت و به عوض کردن

پیراهن و شلوارش مشغول شد. آقا عمو دیگر هیچ نگفت. اکبر نیمتنهاش را روی دوش انداخت و گفت:

— کلید را شب می‌آیم می‌گیرم از خودت.

اکبر به واکنش عمومیش نماند و در ضربه‌های بناخت پتک‌ها بر آهن دندان این بر ستدان، از دکان بیرون رفت و راه حمام را از میدان زغالی‌ها در پیش گرفت.

— پس کو تخته کارم؟

اکبر دوربین را به دست ستار داد و گفت:

— جایش امن است. سر راه می‌رویم و برش می‌داریم از پستوی آقای افشار، در راه، ستار سراغ از آتش گرفت. اکبر گفت:

— ناکار شده بعد از آن شب. حالا گهگاهی شمل چند تومانی برایش می‌فرستد.

— دخترش، رعنای چی؟

— لاشخورها که دست‌وردار نیستند.

سايه به دیوار بالا رفته بود که ستار و اکبر از کنار مزار شازده یحیی به ارگ قدم گذاشتند.

اما این روزها همه جا حرف از یاغی‌های بلوک بالاست. سرو صداشان خیلی در شهر پیچیده!

— کدام یاغی‌ها؟

اکبر، نیشخندی در نگاه، گفت:

— آشناهای خودت!

— گل محمد ها؟!

— همچه می‌گویند که بیابان و دهات ولايت را فُرق کرده‌اند.

ستار به اکبر نگاه کرد و پرسید:

— چطور می‌رسد به نظرت؟

اکبر به رندی گفت:

— تو می‌دانی! نگاهش کن! نگاهش کن دکتر را! دارد می‌رود. می‌بینیش؟ زمستان و تابستان دست از این بارانی کهنه‌اش بر نمی‌دارد. عجب است که شال گردنش را دور گردنش گره نزده، خپل خان!

ستار گفت:

— مرد خوش قلب و نازنین! به جای اینکه دامپزشک بشود، باید طبیب اطفال می شد.

در دکان باز بود و ماشین چاپ با همان دنگالی دایمی تلق و تلوتش برآ بود.
آقای افشار با موهای آغشته به عرق، پشت ماشین ایستاده و سرش به کار بود. به سلام
اکبر، سر را بلند کرد و عینک از چشم برداشت و به ستار خیره ماند. ستار گفت:

— خسته نباشی!

افشار از پشت ماشین به این سوی آمد و گفت:

— بنشین! چای می خوری یا لیموناد؟

ستار به اکبر نگاه کرد و گفت:

— لیموناد هم بد نیست، اگر خنک باشد!

آقای افشار یک پنج قرانی به اکبر داد و گفت:

— سه تا لیموناد بگیر بیار، با یخ. ده شاهیش را هم بده دو دانه سیگار.

اکبر بیرون رفت و افشار عینکش را به چشم گذاشت و گفت:

— دکتر تا همین حالا منتظر تو بود اینجا.

ستار پرسید:

— منتظر من؟!

— خبرت را دو تا سه بعد از ظهر داشتیم که بیرون بیایی.

— همین هم بود. رفتم سرو ریشی اصلاح کنم و آبی به تنم بزنم. بوگرفته بودم.

خوب، حالا چه باید بکنم؟

— منتظرت هستند آنجا. دکتر هم الان رفت.

ستار پرسید:

— وسایل کار من چی؟ تخته کارم کجاست؟

اکبر با سه شیشه لیموناد و دو نخ سیگار به دکان آمد. افشار سیگاری روشن کرد

و ستار فرونشانیدن گرمای روز و دمای حمام، شیشه سرد لیموناد را یکسر نوشید.

افشار گفت:

— تا تو برگردی ما اینجا هستیم. ها اکبر؟

ستار گفت:

— یکراست برمی‌گردم همینجا!

قدم که به بیرون شدن از دکان برمی‌داشت، آقای افشار گفت:

— از کوره در نروی آنجا!

— تا چه پیش آید!

آقای افشار به اکبر گفت:

— تو چرا لیمونادت را نمی‌خوری؟ می‌خواهی بگذاری گرم بشود؟!

□

کلمه، کلمه، کلمات!

عشق به آدمی، چه بهانه ناچیزی می‌طلبد. فرهود چه نازینی است! ستار در بازگشت، مغلوب آتش عطوفتی که در او شعله‌ور بود، بر کوی و بر زن، بر کوی و برزنی که در این دم نمی‌شناخت و دریغی هم از آن گنگی لحظه‌های رها در کوچه‌های غریب به دل نمی‌داشت، گذری مستانه و بی‌محابا می‌کرد و به جزاً این نمی‌دانست و نمی‌خواست هم بداند که از دوست، پای به دوست می‌کشاند. دوست، از دوست به دوست. اکبر و افشار، کجایند؟

آنجا دکتر هم بود. بارانی اش را پشت صندلی لهستانی انداخته بود و موهای سیاه و سمجھش را دم به دم از روی پیشانی کنار می‌زد. آنسوی دکتر و درست مقابل روی ستار، فرهود نشسته بود؛ تکیده و چفر. با چهره‌ای طریف و استخوانی، سییک تیز زیر گلو و رگهای کشیده گردن و مویرگهای نمایان روی شقیقه‌ها؛ پیشانی باز و اندکی عریض، و ابروهای سیاه نسبتاً پر، و چشمانی پخته که به نظر ستار زیبا می‌نمودند با شوقی نهفته و پنهان در پس غباری از درنگ، آلوده به اندوهی گنگ، که گهگاه بازتابی جرقه‌وار در مردمک‌ها می‌یافتد؛ از آن‌گونه که لرزه شعله‌هایی کوچک بر برکه کبود آب، در غروب هنگام.

بالای سر مردها و درست عمود بر صفحه مدور میز، بادبزن سقفی دنگالی به نواخت خود بال می‌چرخانید و صدایی خشک و بریده را در هر گشت، مکرر می‌کرد. ریشه‌های بلند رومیزی بسوده، اما خوش نقش و قواره‌ای گردآگرد کناره میز آویخته بود و دستهای فرهود، با رگهای آبی و برجسته که بافت پیچیده ریشه‌های دوانیده در

خاک علف را می نمودند، قوطی سیگار فلزی و قوطی کبریت را میان انگشتان خود بازی می دادند. کنار آرنج ستار، روی میز، چند شماره روزنامه که پیدا بود بسی دست به دست گشته اند، گذاشته شده بود و گهگاه گوشة ورق رویی روزنامه، به جریان کند بال بادبزن سقفی تکانی نایپیگیر می گرفت و باز بر جای می نشست.

— «فربخش، دیگر چی ها می گفت؟!»

— «همین! از من خواست که بین او و گل محمد رابط بشوم! دوربینی هم به من داد که بیرم بدhem به گل محمد. مثل اینکه نشانه حسن نیت باشد!»

— «اگر زورشان می چریید، خیال داشتند به اتهام همدستی با اشرار محاکمه ات کنند. اگر چنین مجالی می یافتدند، دو تا ضربه در یک آن به ما می خورد. اولیش این که ما یکی از بهترین رفیق هایمان را — دست کم برای چند سال — از دست می دادیم. دومیش که اهمیت کمتری از اولی نداشت این بود که آنها فرصت گیر می آوردن تا پرونده دیگری، ادعانامه دیگری علیه کلیت ما برایمان بسازند و ما را به هر عنوانی که دلشان خواست متهم کنند و به دلخواه خودشان از آن بهره برداری بکنند. اما به هر حال، خوشبختانه آنها چنین امکان و مجالی پیدا نکردند. می ماند اینکه تو چطور به این فکر افتادی، چه جور تشخیص دادی آن آدمها را، و با چه درکی توانستی به گل محمد و آن بقیه اطمینان کنی؟ اصلاً به این هم فکر کردی که بعد از فرار ممکن است آنها دست به چه کارهایی بزنند؟ و اصلاً در این باره با او حرف و گفتگویی هم داشتی؟!»

— «نه!»

— «پس ... روی چه سنجهشی؟»

— «این جور تشخیص دادم؛ همین. این جور تشخیص دادم. آنها، در آن کثافت دانی داشتند تباہ می شدند. ترسم این بود که گل محمد تواند همان طور که بود، اگر هم اعدامش نکنند، از آن کثافت دانی سالم بیرون بیاید. متهم به قتل بود و داشتند او را برای محاکمه به مشهد می برند. نمی دانم چرا خیال کردم که اگر به مشهد برده بشود، اعدامش می کنند. خودش هم این را حس کرده بود و انگار همچو پیشامدی را بو می کشید. یک حس مجھول و غریبی دارد، این مرد. شما باید این مرد بیابانی را شخصاً می دیدی. سر گل محمد نباید بالای دار این عنکبوتها می رفت. من از گمان این

فاجعه حتی پشتم به لرزه می افتاد!»

— «به جایش چقدر رقت قلب!»

— «خودت هم اگر بودی، حتماً تحت تأثیر قرار می گرفتی. او نیروی برجسته‌ای بود که باید از آن مهار آزاد می شد.»

— «بله، باید. اما بعد از آن آزادی، شماره قتل‌هایی که کرده خیلی بیشتر از پیش است. تمام ولایت را تکان داده.»

— «عیبی دارد؟»

— «نه! چه بسا، در بعضی موارد، حُسن هم باشد کارش. اما باید در نظر داشته باشیم ما، که برخورد این جور آدمها با زندگی و مسایل زندگی؛ بیشتر از روی غریزه است. این جور مردها بیشتر انتقام‌جو هستند تا جنگجو؛ بیشتر کینه‌ای هستند تا مبارز پیگیر و انقلابی.»

— «این کینه‌ها، اما این کینه‌ها شریفند؛ و لازمند!»

— «لازم؛ بله. شریف و لازم. اما آن وقتی که زمینه کلی و عمومی آماده باشد. نه اینکه... چطور توجیهت کنم؟ منظور این است که هم جامعه‌ما، هم خود ما در وضعی هستیم که ناجاریم روی چنین موضوعاتی بیشتر تأمل کنیم.»

— «من می فهمم شما چی می گویید رفیق فرهود؛ اما... در حقیقت آن کینه‌ای که شما به اش اشاره می کنید؟... منظور تان این است که آن کینه را باید به اش جهت درست داد. در جهت حرکت عمومی مردم و جامعه؛ اگر من حرف شما را خوب فهمیده باشم. خوب، بله... ما هم کوشش می کنیم؛ کوشش خودمان را می کنیم و از هیچ بابت هم کوتاهی نمی کنیم. باشد. این کار را به من واگذار کنید، از حالا به بعد هم. من دریغم می آید که گل محمد — به هر نحوی — تباہ شود. قبول کن که از صمیم قلبم این حرف را می زنم. دریغم می آید. من... خصلتهای برجسته‌ای من در این مرد، در گل محمد دیده‌ام. او، آدم را به یاد پهلوانهای گذشته، به یاد عیارهای گذشته می اندازد.»

— «همین! و امروز، گذشته نیست!»

— «او را به امروز می آوریم؛ آورده می شود.»

— «گل محمد که به امروز باید، دیگر گل محمد نیست!»
کلمه، کلمات. سکوت.

عشق به آدمی، چه بهانه ناچیزی می‌طلبد. فرهود چه نازنین است. ستار، مغلوب آتش عطوفتی که در او شعله‌ور بود، بر کوی و برزنی که در این دم نمی‌شناخت و دریغی هم از آن گنگی لحظه‌های رها در کوچه‌ها به دل نمی‌داشت، گذری مستانه و بی‌محابا می‌کرد و جز این نمی‌دانست و نمی‌خواست هم بداند که از دوست، پای به دوست می‌کشاند. دوست، از دوست به دوست. اکبر و افشار کجایند؟»

— «پیشنهاد تو چیست؟

— «دهقانها، و کلاً اهل دهات اخلاق و معیارهای خاصی دارند. اخلاق و معیارهایی که بیشتر سنتی هستند. حتی بعد از اینکه دولت ناچار شده چند درصدی از سهم مالکانه را بهاشان امتیاز بدهد، اما بعضی‌هاشان — البته بیشتر آنهایی که دستشان به دهانشان می‌رسد — این حق را با رغبت طلب نمی‌کنند. در مقابل رعیت‌هایی راهم داریم که آمادگی دارند تا ارباب‌هاشان را به خاک و خون بکشند. به هر جهت، آنچه دستگیر من شده این است که این شیوه تهییج و سخنرانی و حرفهای کلی راینجا و آنجا گفتن، آن‌هم با زبان‌کسانی که روزهای جمعه و تعطیل راه می‌افتد میان دهات، حرفهایی می‌زنند و بعدش هم زیر درخت بید و لب جوی می‌نشینند به عرق خوری، اثر خوبی ندارد. نهالی را در زمینی نمی‌شاند، سهل است که بیشتر اوقات، اثرات خیلی بدی هم دارد. البته ظاهراً اهالی گوش به همچین حرف و سخنها می‌دهند. وقتی هم که رفقا می‌نشینند لب آب و پای درخت به خورد و نوش، چیزی نمی‌گویند؛ شاید یکی دو تا جوان جغله دهاتی با آنها همسفره و همپیاله هم بشوند، اما عامه مردم که چیز عمدۀ‌ای از شنیده‌هاشان دستگیرشان نشده، نگاه و نظر بدگمان هم پیدا می‌کنند. من از این مردم این را فهمیده‌ام که خاموشی‌شان را نباید نشانه باورشان به حساب آورد. بیشتر از هر چه، بدگمان و ناباورند دهقانهای مملکت ما. همه چیز را می‌بینند و همه حرفی را با سکوت گوش می‌دهند و سرو گوش می‌جنبانند، اما نباید باور کرد که آنها به سادگی باور می‌کنند. نه! به گمان من در تمام مدتی که آنها به حرفهای آدم گوش می‌دهند، از خودشان می‌پرسند که این آدمی که همچه حرف و سخنها می‌زنند، چه نفعی از این کارش می‌خواهد که عایدش بشود. آنها در تمام مدت فکر می‌کنند که تو از گفتن این حرفها باید قصد و نفع خاصی

برای خودت، برای نفع شخصی خودت از حرفهایت داشته باشی. آنها فکر می‌کنند که فقط امامها و معصومها بودند که به راه رضای خداکار می‌کردند و در باره مردم نیت خیر داشته‌اند. به یک زبان دیگر، عشق و ایثار در نظر آنها یک مضمون خیالی شده که امکان بروز آن در زندگانی روزمره، اصلاً محال می‌نماید. در حالی که خودشان در عالم واقع، با اخلاق و معیارهای خودشان، همانقدر که بدگمان و ناباور هستند، مردمدار و باگذشت و از خود گذر هم هستند. می‌خواهم نتیجه بگیرم که مردمی را با چنین عمق و وسعت روحی، شاید بشود برای یک مدت زمان گذرا و به خاطر یک امر مشخص تهییج کرد؛ اما رخته و نفوذ عمیق در چنین روحیه‌هایی، با چهار تا سخنرانی بی‌سروته اینجا و آنجا، ممکن نیست و اگر آنها به حرفهایت گوش هم دادند نباید باورت بشود که حرفهایت باورشان شده. چون در نهایت، خیلی که خوشبین باشند، ناچاراً سر می‌اندازند که تو به جایشان حرف بزنی و احتمالاً در باره‌شان تصمیم بگیری و برایشان کاری بکنی. که این به نظر من تبلیغ بار آوردن مردم است!

— «چه راهی را پیشنهاد می‌کنی، تو؟»

— «آتش، به جای باد. پیشنهاد من این است!»

— «بازش کن مطلب را!»

— «مطلوب اینکه حرف، باد است. اما فکر، آتش است. آتش را اول باید گیراند، باد خودش به آن دامن می‌زند. کاری باید کرد که خود مردم زبان باز کنند. نباید عادتشان داد به اینکه دیگری به جای آنها بگوید و به جای آنها تصمیم بگیرد. برای اینکه خود مردم زبان باز کنند، اول باید چیزی در آنها برانگیخته شده باشد تا آنها بخواهند بر زبان بیاورندش. آن چیز، چیست؟ البته مهم‌ترین چیزها زندگانی خود ما مردم است؛ خود زندگانی ای که ما همه در آن گرفتار هستیم. پس، توجه به همان چیزی که ما را در خودش گرفتار کرده و ما — در اینجا دهقانان و روستاییان مملکت ما راه رهایی از گرفتاری را در جای دیگر و در زمان و زبانهای دیگر می‌جوییم و می‌جویند و با چشمهاسته از کنار خود مشکل می‌گذرند. توجه، خود توجه کردن و توجهدادن، کار ما و مشکل ما است. که البته این مشکل را با حرف و سخنهاست سرسی و تفتشی و گشت و گذارهای تفریحی تعطیلات نمی‌شود حل کرد. آنچه من در این مدت از این زندگی و از این مردم یاد گرفتم اینست که باید راه — به اصطلاح

امتزاج و یگانگی را پیدا کرد و آن راه را دنبال کرد. من اینجا و دلبرم آنجا، نمی‌شود. نمی‌شود موتور ماشین اینجا افتاده باشد و چرخ و پر ماشین آنجا، در بیابان افتاده باشد تا گهگاه موتور را حمل کنی و ببری آنجا و چرخ و پر را به آن بیندی و برای چند ساعتی راهش بیندازی و باز خاموشش کنی و موتور را باز کنی بیاوری شهر و بیندازی کنج گاراژ و بروی دنبال کار خودت. موتور ماشین، همان جا باید باشد. همه جا باید باشد. آنجا، اینجا و همه جا باید ساخته بشود و آماده بشود تا هر وقت که لازم شد، خودش بتواند روشن بشود و به کار بیفتد. این همان آتشی است که باید همیشه و در همه جا، روشن نگاهش داشت.

فرهود سیگاری آتش زده بود و به خاکستر نوک سیگار که داشت کمرشکن می‌شد، خیره مانده بود. ستار، چنان که انگار دمی خود را از یاد برده باشد، به خود آمد و گویی اکنون درمی‌یافته که سکوت اطاق را پر کرده است و پیشانی فرهود درهم رفته است و انگشت‌های خپله دکتر دارند در هم می‌بیچند، گره می‌خورند و از هم گشوده می‌شوند تا باز به هم درپیچند و گره بخورند. ستار بی اختیار دست به استکان چای برد. اما چای سرد شده بود.

— «بگذار داغش کنم بیاورم.»

فرهود سینی و استکانها را برداشت و از لای پرده به بیرون داد و خود برگشت، به کنار پنجه رفت، خاکستر سیگارش را در خاکدان گلدان تکاند و خود همان جا ایستاد. به ظاهر چنان می‌نمود که به انتظار چای ایستاده است، شانه به دیوار داد و خیره به ورای شیشه‌های پنجدري، به آجر فرش کف حیاط. سکوت، با سر فروافتاده دکتر دامپزشک، همچنان سنگین می‌نمود.

چای آوردند. فرهود سینی را از شکاف پرده گرفت، پیش آورد و روی میز گذاشت و دکتر را گفت:

— «تو هم گل محمد را یک بار دیده بودی، ها؟»
دکتر گفت:

— «همان تابستانی که مرض به گوسفندهاشان افتاده بود.»
فرهود نشست و پرسید:

— «خبر، چی؟ دولتی‌ها چه تصمیمی دارند می‌گیرند؟»

- «دو تا نظر مطرح شده تا حالا. یکی اینکه وادرش کنند «تأمین» بخواهد تا بعد از آن هر کاری خواستند با او بکنند؛ یکی هم اینکه اگر بتوانند خودشان را به جان خودشان بیندازند، البته اگر بشود.»

- «دیوانه‌اند؟! برادرها را به جان هم بیندازند؟ اصلاً به اهمیت پیوند خون و خانمان در میان عشاير توجه ندارند. گمان ندارم بتوانند این یکی را پیش ببرند. تو چرا چای نمی‌خوری، دکتر؟»

- «من تشنۀ آب هستم، راستش!»

فرهود بربخاست و به فراهم آوردن آب، بیرون رفت. ستار استکان خالی را در نعلبکی گذاشت و دکتر باز هم عرق پیشانی اش را پاک کرد و موهای چرب و سیاه و سمجش را از روی ابروها پس زد و گفت:

- «گاهی صبحها شمل یاخوت را می‌بینم که به سلاح خانه می‌آید گوشت ببرد. امروز هم دیدمش. خیلی تحت تأثیر قرارش داده بودی!»

ستار گفت:

- «از لانها خوش نمی‌آید. هنوز هم مانده‌ام که این جور آدمها میان ما چکار دارند!»

دکتر با لبخندی که بی‌مایه‌ای از هوشیاری نبود، به ستار نگاه کرد و گفت:

- «فقط همچو آدمهایی از پس مثل خودشان بر می‌آیند. چاقوکش‌های شهر، تبغ روی گردن ما هستند. چه بهتر که یکی مثل خودشان بتواند جلوشان سینه سپر کند. شغال بیشه مازندران را؛ نگیرد جز سگ مازندرانی، را که شنیده‌ای؟»

فرهود با تنگ و لیوان آب به درون آمد. دکتر تنگ و لیوان را از او گرفت و پیاپی دو لیوان پر آب نوشید و لب و دهانش را با دستمال سفید و اندکی چرک گرفته‌اش پاک کرد. فرهود نشسته بود. ستار پرسید:

- «حالا من چه باید بکنم، رفیق فرهود؟ چه باید بکنم؟»

فرهود اندکی گشاده‌روی و با برقی در چشمها به دکتر نگاه کرد و ستار را جواب داد:

- «شاید محل مأموریت تو تغییر بکند!»

روی ستار، گچ شد:

— «تغییر؟! من تازه دارم با منطقه آشنا می‌شوم!»

هم بدان شوخ طبیعی و هوش‌وری، فرهود گفت:

— «با منطقه، یا با گل محمد؟!»

— «با هر دو!... بگذارید من باشم اینجا. بعد... بعد حاضرم به خاطر این کاری که
کردام، محاکمه بشوم. توبیخ، یا هر چی...»

دکتر، لبخند ملایمی به زیر پوست، پرسید:

— «کدام کار؟!»

فرهود به جای ستار، جواب داد:

— «ترتیب فرار گل محمد!»

دکتر لبخند باز و گشاده کرد و گفت:

— «چرا توبیخ؟ شاید هم تشویق!»

ستار گفت:

— «پس می‌توانم بروم؟!»

— «شام!»

— «نه! شما هم کارهایی دارید و من هم... پس نظر این است که پیغام سرگرد را

برسانم به گل محمد؟!»

فرهود هم با ستار برخاست و با خود انگار گفت:

— «اما روزنامه‌ای دربارهٔ دهقانها، آن هم با این امکانات ناچیز... و...»

— «خیلی ساده باید باشد، خیلی ساده و آسان. از توشه‌های «دَخُو» هم ساده‌تر.
خودتان که می‌دانید. در دهات ما، آدمی که خواندن و نوشتن بداند، کم یافت می‌شود.
خیلی کم. شاید هم علت اصلی همین باشد که همیشه یک نفر حرف می‌زند و بقیه
ناچارند گوش بدھند. برای همین، روزنامه خاصی اگر قرار است درست بشود باید
کشش داشته باشد. یعنی جوری باید باشد که یک نفر بتواند برای دیگران بخواند و
آنها هم جلب موضوع بشوند. لطیفه‌طوری باید باشد. مثل قصه، حکایت. افسوس که
خودم قلمش را ندارم، و گرنه می‌دانستم چه جور باید باشد! منظورم این است که عامه
مردم اگر چه در زندگانی روزمره عمیقاً جدی هستند، اما وقتی پای شنیدن یا خواندن
همان مطالب جدی پیش بیاید، دلشان می‌خواهد یک رگه‌هایی از شوخی درش

باشد. بنابر عادت هم هست. چیزهایی مثل «حسین کرد شبستری»، «امیر حمزه صاحبقران»، یا... بالاخره طنز و شوخی و کمی خیالپردازی باید درش باشد. مثلاً من اگر قلم و استعدادش را داشتم یک قهرمان مشخص روستایی درست می‌کردم که مشکلات روزانه مردم از زبان او، به طنز مطرح بشود. آدمی مثل «دخو»، یا مثل «ملانصرالدین». آدمی مثل «ملانصرالدین» که روی زمین اربابی کار می‌کند، که دهقان جلمبری است. چه جور بگوییم؟»

— «می‌فهمم. منظورت کاملاً روشن است.»

بیرون آمدند، پایین ایوان کوتاه و کنار درخت انار ماندند. فرهود، ناگهان و چنان طفل‌گونه که باور آن دشوار می‌نمود، شانه‌های ستار را میان پنجه‌هایش فشد و گفت:

— «ستار؛ تو چشمهاي من هستي! چقدر به امثال تو احتياج هست. می‌شود حدس زد که تو چقدر گل محمد را دوست داري؛ همان قدر که من تو را دوست دارم. يكى از کارهایت اين باشد که سرگذشت مجددایی مثل گل محمد را برای او حکایت کنى. او باید خوب یاد بگیرد که حکومتها با جوانمردانه، بی‌هیچ شرم و حیا و اخلاقی. گل محمد نباید به دام این کرده‌اند؛ کاملاً ناجوانمردانه، بی‌هیچ شرم و حیا و اخلاقی. گل محمد نباید به دام این دسیسه‌ها بیفتد. دشمنان این جور مردها، همیشه از در دوستی وارد می‌شوند. گل محمد نباید کشته بشود، او را زنده نگاهش دار؛ تما می‌توانی! زنده!... روی پیشنهادهایت پافشاری می‌کنم. همه‌شان درست هستند. خود تو هم... چون خود تو شریف و درست هستی.»

دکتر دامپژشک، روی ایوان کوتاه پنجدري به شیرینی و شوق می‌خندید، که ستار از در قدم به کوچه گذاشت با گرمایی که جریان پرتپش خون در رگ و جان او تنوری افروخته بود.

«فرهود چه نازنین است!»

بی‌مهرای برگامهای خود، مغلوب آتشی که در او شعله می‌کشید، برکوی و بروزنی که در این دم نمی‌شناخت و دریغی هم از آن گنگی لحظه‌های رها در کوچه‌های غریب به دل نداشت، گذری مستانه و بی‌محابا می‌کرد و به جز این نمی‌دانست و نمی‌خواست هم بداند که از دوست، پای به دوست می‌کشاند. دوست، از دوست به دوست. عشق به آدمی، چه بهانه ناچیزی می‌طلبد!

«اکبر و افشار کجا یند!»

سر که برآورده، شیرو پیش رویش بود. همچنان کشیده و تکیده، با چشمانی به رنگ شبق، گونه‌ها اندکی بدرجسته‌تر و بینی تیغ کشیده. دیگر نه نشانی از دخترینگی، که همه فریاد خفتة یک زن. زنی به تمام. سی‌ساله، پنداری. به دیدن شیرو، بافت خوش پندار ستار از هم گستت. رنگی دیگر، ورطه‌ای دیگر در سیلاپ خیال.

شیرو ایستاد و به ستار نگاه کرد:

— بسم الله نان، استاد ستار!

— اینجا چه می‌کنی، شیرو؟!

— ماهدویش را دارم می‌برم، قلعه. از مریضخانه مرخصش کرده‌اند.

— کجاست حالا؟

— به دالان کاروانسرای پیرخالو.

— هی...! پس برویم ببینیمش. حالش چطور است، خوب شده؟

— خوب؟!... نفسی می‌کشد!

ماهدرویش نفسی می‌کشید. پیرخالو برایش بقیندی بین دیوار گذاشته بود و

ماهدرویش، شکسته‌بسته و ناتوان، تکیه به بقیند داده بود. پیرخالو کنار اجاق نشسته بود و شعله زیرکتی را فروزان نگاه می‌داشت. به سلام ستار، پیرخالو سر برگردانید، جواب سلام داد و به کار خود که می‌شد با طبعی خوش، اما زهری نهفته در کلام، گفت:

— خوش آمدی، رنی عیار!

ستار بر لب سکون نشست و پیرخالو، بی‌آنکه در او بنگرد، شاخگکی درون اجاق

افکند و گفت:

— آتش را روشن می‌کنی و خودت پناه می‌گیری؛ خاطر جمع! خوب، خوب، عاقبت هم که توانستی خودت را از دستشان در ببری؛ خاطر جمع! آن جور که جناب رئیس به تو سخت گرفته بود، گمان نمی‌کردم حالا حالاها سر و کلهات بیرون‌ها پیدا بشود. یقین کرده بودم که تو را می‌فرستد به مشهد! خوب، خاطر جمع!

ستار پا روی پا انداخت و نگاه به چهره رنگ پریده و تکیده ماهدویش، پاسخ

پیرخالو را کناره زد و گفت:

— روزگار می‌گذرد، خالو. روز و شب که وانمی ایستند. می‌چرخند. می‌چرخند!
و می‌چرخند!

پیرخالو چشم از دود اجاق گردانید، آب چشمها را با سینه دست گرفت و به
مزاح گفت:

— خوشحالی که می‌چرخند. خوب بله، می‌چرخند، خاطر جمع! اما چرخ و
پرشان کون بندگان خدا را پاره می‌کنند؛ خاطر جمع!

ستار بلند بلند خندید. از آن خنده‌ها که در او کم دیده شده بود.

— سرکیفی، عیار! سرکیف؛ خوب، خاطر جمع!

— چرا نباشم، خالو؟ چرا سرکیف نباشم؟ از غم و غصه چی به دست آمده تا
حال؟

— خوشای حال آدم بی عار! زدهای به سیم آخر، دیگر؛ خاطر جمع!

— خاطر جمع؛ خاطر جمع زدهام به سیم آخر. دنیا کچ و مج می‌رود، خالو. این
است که مرا به خنده و امی دارد. قیقاج می‌رود. قیقاج رفتن شتر را که تو بسیار دیده‌ای
بر بیابان سیل روخته!

— بسیار، بسیار، خاطر جمع! اما در این قیقاج‌ها اگر برای پسرخوانده من گرفت و
گیری پیش بباید، از چشم تو می‌بینم؛ حالی ات هست که، خاطر جمع!
ستار گفت:

— کتری جوش آمد، خالو!

— خودم چشم و گوش دارم! لابد چای هم نخورده‌ای می‌خواهی چایت را هم
اینجا تاوان بشوی؟

— وقتی آدم رو به خانه خبر بباید، از تواضع به دور است که سر راهش دم
قهقهه‌خانه بشیند و چای بخورد؛ نیست این جور، شیرو؟!

پیرخالو کتری را از سنگ اجاق برداشت و گفت:

— اگر این زبان رانمی داشتی توکه همچو کارهایی رانمی توانستی از پیش ببری؛
خاطر جمع! اما روی آن صندلی که بستهات بودند، بدجوری زبانت را به کامت
چسبانده بودی؟!

ستار در این میانه به شیرو نگریست و گفت:

- خوابش برده سید، ها؟

شیرو سر ماهدرویش را که بر سینه‌اش خم شده بود، بالا گرفت و گفت:

- ضعف، ضعف پیدا کرده؛ بیشتر شده... چشمها یات را باز کن یک لقمه‌ای به

دهان بگیر، مرد! ماهدرویش؟!

شیرو شانه‌های ماهدرویش را واجنبانید. پیرخالو پیاله‌ای چای کنار زانوی او

گذاشت و گفت:

- یک تکانی به خودت بده تو هم، سید؟

سید پلکهایش را به دشواری واگشود و کوشید تا سر خود ور بار بدارد و هم در

این دم گذرا لب به سلامی سست جنبانید و ستار حال ماهدرویش واپرسید که

بی جواب ماند و سپس شیرو را که لقمه برای شوی می‌گرفت، پرسید:

- کی راه می‌افتد شما؟ سواره یا پیاده؟

شیرو دو حبه انگور به دهان ماهدرویش گذاشت و پاسخ داد:

- چشم به راه نادعلی خان چارگوشلی هستیم. او برایمان یک چارپا خریده که

سید را سوارکنیم ببریم قلعه چمن، بعدش هم برای سید بماند؛ اگر بتوانیم کاه و جوش

را فراهم کنیم. شاید امشب بباید اینجا یکدم. اگر هم نباید فردا می‌آید به سلطان آباد از

راه قوچان، به قهوه‌خانه خاله سکنه. چارپا اینجاست، ته کاروانسرا. خرو سخوان راه

می‌افتیم... تو چی؟ طرفهای قلعه چمن که نخوا آمدی، این روزها؟

ستار لب از نعلبکی برداشت و گفت:

- فردا من هم شاید راه افتادم از همان طرفها. در راه همدیگر را می‌بینیم. یک

محتصر قرضی هم به خاله‌جان دارم که باید سر راه بهاش ادا کنم. حالا دیگر من

می‌روم. خالو جان دستت درد نکند. الحق که چسبید به جانم.

- باز هم از این طرفها گذرکن، با هم اختلاط می‌کنیم؛ خاطر جمع!

ستار به سوی دری دلان قدم برداشت و گفت:

- بی دردس نمی‌گذارم، حتماً خدا نگهدار. تا چراغ دکان‌ها روشن است باید

بروم کمی نخ و موم و چرم بخرم.

پیرخالو، نگاهی رندانه بر دستار، با خود انگار و نه با ستار، گفت:

- خدا نگهدار... خاطر جمع!

بند دوم

نقل، نقل گل محمد بود.

مرد مشکانی جام خالی شده از آب خنک را از لبها واگرفت، آب چکیده بر چانه‌اش را با سینه دست از روی ریش کوتاه جو گندمی اش پاک کرد، منديل خلیل خانی اش را از سر برداشت و عرق ته سرش را با دستمال مچاله شده‌اش سُرد و دنبال سخشن، گفت:

— خبرش در همه کاروان‌سراها و قهوه‌خانه‌های مشهد دهن به دهن می‌شود، عموجان! از قرار در آن زمستانی، سر همان دو تا امنیه را هم گل محمد زیر برف کرده بوده. در قلعه‌های بالا. جوی خون راه انداخته بوده. نقلش هست که تا چند روز نعش امنیه می‌آورده‌اند به شهر. همچه که پیداست گمان دارم از خود مشهد هم مأمور بیاید. شوخی نیست، عموجان! چهار صبای دیگر، رفت و آمد در این راهها محال می‌شود. چی گمان کرده‌ای؟ که اگر پیاز همچه یاغی‌هایی کونه بیندد، آرام و قرار می‌گذارند برای خلائق؟ خیر! ابد! محال است بتوانی بعد از آفتاب غروب قدم در این راهها بگذاری. روز روشنش هم به همچنو! سرب داغ است، عموجان! دهان تفنگ را که گرفت رو به سینه‌ات، از دار و ندارت می‌گذری برای اینکه بتوانی همان یک مثقال جانت را در ببری! من خودم صلاح در این دیدم که پشمها را بدhem عدل‌بندی کنند و بار ماشین باری کنم بفرستم به مشهد و خودم از دنبال بروم. آن هم با چه هوی و ولای! مگر چیدن یک ردیف سنگ روی کمر راه برای همچه آدمهایی که دین و ایمانشان را به کمرشان بسته‌اند، کاری دارد؟ هیچ کاری ندارد!

دلاور، پشت و پاشنه سر بر دیوار سایه تکیه داده و بیخ دیوار چندان پایین خزیده بود که آرنجهاش بر سینگفرش ناهموار سکو ستون شده بودند و پشت و پسینش، مگر شکنی ملایم در زیر کتف، یکتخت بر زمین نشانیده شده بود و بی‌آنکه

التفاتی دقیق و جدی به نقل و تعریف مرد مشکانی داشته باشد، پا روی زانو سوار کرده و پلکها روی هم نهاده بود. خاله‌سکینه از در قهوه‌خانه بیرون آمد، کاسه ماست و نان را که در سینی جای داده بود، کنار آرنج دلاور گذاشت و با مایه‌ای از گزندگی و نیز همدلی، گفت:

– تو دیگر چرا عزاگرفته‌ای؟ قافله‌ات را دزد زده؟ خودت را جمع کن یک لقمه بخور!... چرا این قدر خرغلت می‌زنی روی خاکها؟! دلاور به شانه برگشت و گفت:

– یک قدح آب هم بیار؛ می‌خواهم دوغ تیار کنم.

مرد مشکانی مندیل خلیل خانی اش را روی سر جابه‌جا کرد و به رد خاله‌سکینه که قدم به درون قهوه‌خانه می‌گذاشت، گفت:

– گوشت با من هست، خاله‌جان که! نقل می‌کنند همان شبی که از محبس گریخته‌اند، یکسر به قهوه‌خانه ملک منصور رفته‌اند و نان و خورشت راهشان را از ملک منصور گرفته‌اند و هی کرده‌اند رو به کالخونی. رفته‌اند به کالخونی و پسر – خاله‌شان، علی‌اکبر حاج پسند را میان آغل گوسفنده‌ایش جابه‌جا کشته‌اند و گله را گرفته‌اند دم چوب‌شان و رفته‌اند به دامن. فکرش را بکن آدم چه جور دلش بار می‌دهد که همخون خودش را سر ببردا! روایت دیگری هم هست که شب را به قلعه‌چمن رفته‌اند و مهمان باقی‌بندار بوده‌اند و فردا غروب کشیده‌اند به طرف کلاته و تا شب بشود خودشان را زده‌اند به کلاته، آن شهکار را انداخته‌اند و گوسفندها را سینه کرده‌اند طرف دامن. گوش به حرفم داری؟... یک روایت هم می‌گوید که شب، بعد از قتل علی‌اکبر حاج پسند به قلعه‌چمن رفته‌اند، شام را مهمان باقی‌بندار بوده‌اند و آخر شب، برای خواب آمده‌اند به قهوه‌خانه ملک منصور. خدا داند! فقط این را من می‌دانم که اگر اینها پا بگیرند، نمی‌گذارند آب خوش از گلوی کسی پایین بروند. بیا، بیا این پول خرد را وردار. یک جام دیگر هم از آن آب بده که چای علاج جگرسوزای من را نمی‌کند. بیار، بیا خاله‌جان!

خاله‌جان بیرون آمد، قدح آب را پیش دست دلاور گذاشت و چند سکه ریز را که مرد مشکانی کنار نعلبکی گذارد بود، کف دست خود ریخت و در شمردن سکه‌ها به درون رفت و تامشکانی قاطرش را پای سکو بکشاند، با جام آب بیرون آمد. مشکانی بر قاطرش سوار شد، خود را روی چُل و مندیلش را روی سر جابه‌جا کرد و جام آب

را از دست خاله‌جان گرفت، آب جام را تا نوشید، خالی‌اش را برگردانید و گفت:
 – سلام بر لب تشنۀ حسین، لعنت بر یزید. خدا نگهدار، خاله‌جان.
 – خدا نگهدار.

مشکاتی به راه قوچان راست شد و خاله‌جان به درون قهوه‌خانه رفت و گفت:
 – خرتان میخ طویله‌اش را کنده و دارد می‌رود طرف جوزار.

شیر و بیرون آمد، از سکو پایین پرید و سوی جوزار بالادست قهوه‌خانه به رو خر دوید و پیش از آنکه حیوان پوزه به خوش‌های برساند، میخ افسارش را از خاک برگرفت و حیوان را به سوی آغل نیمه‌ویران پشت قهوه‌خانه کشانید؛ میخ طویله را به ضرب سنگ در زمین کوبانید، آمد، به سکو بالا شد و به درون قهوه‌خانه فرو رفت. دلاور ته کاسه را به انگشت لیسید، نرم‌های نان ریخته بر کف سینی را به دل مرطوب انگشت و رچید و به دهان گذاشت، سینی را به کنار زد و پیش از آنکه تکیه به دیوار بدهد، سگک تسمه‌اش را یک خانه سست کرد و لخت و سنگین از قدر ترید دوغ که خورده بود، نگاه از خاک پرآفتاب راه به جوزار بالادست گذر داد و گفت:
 – عجب رسیده جوزار، خاله‌جان!

خاله‌سکینه، نشسته بر میانگاه در قهوه‌خانه، دود چپق را به قوت به درون ریدها کشانید و جواب را گفت:

– در همچه آفتابی گوشت گاو را بگیری جلو خورشید، کباب می‌شود؛ چه رسد که خوشة جو. زود اگر دست نجنبانند جو عَقَه می‌کند، خوشه می‌ریزاند. مردم هم برای همین ریخته‌اند به دشت.

دلاور، همچنان نگاه به دشت بریان، گفت:

– اگر یک نیمچه بایتی هم می‌داشتم، مزدوری می‌زدم به دشت.
 و، انگار با خود و به خود، گفت:

– عاقبت یک کاری باید پیشه کنم!
 خاله‌جان گفت:

– درو جو که منگال و بایتی نمی‌خواهد. یک دستکاله هم داشته باشی می‌توانی جو درو کنی. اصلاً اگر زمین زیاد سخت نباشد، جو را از ریشه می‌شود و رکشید.

دلاور گفت:

— من همان دستکاله‌اش را هم ندارم! این جو را هم نمی‌شود از ریشه و رکشید.
از این گذشته، چهار صباح دیگر درو گندم می‌افتد. اصل کار درو گندم است، اگر قرار
باشد دروگر پنج من بار از دشت به خانه ببرد.

خاله‌جان بِ دلاور رو کرد و پرسید:

— طرفهای قوچان خیال داری بروی برای درو؟

دلاور گفت:

— به قوچان نمی‌روم. گندمهای آبی دشتهای اربابی، در همین ولايت هم امسال
خوب گرده بالا آورده و قد کشیده‌اند. همین دشت نیشاپور... پا پشت دهنئ سنکلیدر...
یا شوراب... زعفرانی؛ بالاخره یک جایی که بتوانم ده من بار مزد بگیرم. فصل رزق و
برکت است، بالاخره این فصل. مورچه‌ها هم در این فصل رزق سالشان را ابار
می‌کنند. من که در این زمین خدا از مورچه کم ندارم!... نگاه کن! این دشت، این دشت
دست و بازوی مرد را طلب می‌کند! این خوشها به هزار زیان ناله می‌کنند که بیاید و
ما را جمع کنید، که بیاید و مگذارید بر زمین بریزیم و لگدمال بشویم. تو این جور
نمی‌بینی، خاله‌جان؟!

خاله‌سکینه در میانگاهی در نبود و نگاه پُرسای دلاور دمی بر جای خالی
خاله‌جان به درنگ ماند. چندان به درازا نکشید تا خاله‌جان با یک بایتی نیمدار که بر
دسته و تیغه‌اش غباری کهنه نشسته بود، بازگشت؛ بایتی را جلو دست دلاور گرفت و
گفت:

— همین را دارم. از آن خدابی‌امز برایم در پرخو مانده. بگیرش؛ به امانت!
دلاور به هم جست و ناباور، بایتی را با هر دو دست از دست پیرزن گرفت،
حرمتی ناشناخته در کردار، غبار نشسته بر بایتی را فوت کرد و سپس تمانده غبار
دیرینه را با آستین زدود و به آزمودن تیزی دم ابزار، دل انگشت به لب تیغه سایید و با
آمیزه‌ای از شوق و دستپاچگی گفت:

— تیزش می‌کنم؛ تیزترش می‌کنم!

خاله‌جان، کنار دهانه در، به درون قهوه‌خانه خیره مانده بود:

— چکارش داری می‌کنی، دختر؟!

شیرو به جواب گفت:

– دارم می آرمش بیرون، خاله‌جان. باید بیرمش کنار آب. تا برسم قلعه و دو تا چوب زیر بغل برایش درست کنم، ناچارم خودم عصای دستش باشم. ناچارم، خاله‌جان!

خاله به دلاور گفت:

– ورخیز کمکش کن، مادرجان. ورخیز تو هم زیر یک بغلش را بگیر. دلاور به یاری دست به زیر بغل ماهدویش داد و او را از در بیرون آورد. ماهدویش به ایماء و اشاره گفت که یکدم سر پانگاهش بدارند تا نفسی راست کند. دلاور و شیرو پا نگاه داشتند و شیرو عرق پیشانی شوی را به بال سریند پاک کرد. ماهدویش شکسته و پکر گفت:

– زود... حالا... زود!

پایین رفتن از پله سکو برای ماهدویش دشوار بود. دلاور، مرد کاهیده استخوان را بغل زد و به پناه دیوار برد. شیرو همانجا بر لب سکو نشسته شد، آرنجها بر زانو گذاشت و چهره در دستها پوشانید. خاله‌جان بر میانگاهی در نشست و بی‌آنکه بخواهد روی از تسمه درهم تابیده تن شیرو بگرداند و دل از این سایه‌اندوه وابدارد، به دریغی آشکار گفت:

– چه دانم؛ چه دانم دخترم!

شیرو پیچ تن گشود، از کنار شانه برآمده‌اش به پیروز نگریست و گفت:
– از روزی که به مریضخانه بردمش دیگر نمی‌تواند خودش را نگاه دارد. مثل طفل‌ها شده؛ چه دانم... چه دانم... خدا!!

غم. غم و گرفتگی دل، فشردگی دل. شیرو احساس می‌کرد نیازی نیست تا غم خود از پیروزی که ناگفته همدرد می‌نماید، پنهان بدارد. این بود که رطوبت چشمها با کف دستها گرفت و لرزه‌تردی در صدا، گفت:

– چکارش کنم؛ چکارش کنم؟! مثل طفلی باید نگاهش دارم. چه کنم؟ قسمتم این بوده، لابد! در پیشانی سیاه من این جور رقم زده‌اند، لابد؟! چه دانم؟!
خاله‌جان هیچ نگفت. فقط آه کشید، برخاست و به قهوه‌خانه رفت و دمی دیگر با دو پیاله چای بازآمد.

— من نمی خورم چای، خاله‌جان. من نمی توانم بخورم. از دیروز که پایم به شهر رسیده و به مریضخانه رفته‌ام، مثل اینکه راه گلویم بسته شده باشد، چیزی نمی توانم بخورم. آب، فقط آب از گلویم پایین می‌رود. قوت و غذا، اصلاً گمان کرده بودم مریضخانه که بخوابد، چاق می‌شود. اما حالا می‌بینم همان‌جور شکسته بسته دادندش به دستم. فقط... چه دانم؟ مثل کوزه‌ای که بند زده باشی. می‌بینیش که؟ کج شده. پیش از این، پیش از این که خوب دیده بودیش!

— چطور می‌شود ندیده باشمش، دخترجان. بیشتر سالها، گندمهایی را که از صحراء جمع می‌کرد، می‌آورد همین پشت خرمن می‌کرد. شب و روزش اینجاها بود؛ همین دور و برها. حالا دارم برایت می‌گویم، اول که روی خر نشانده بودیش نشناختمش! اصلاً نشناختمش! رنگ و رویش، استخوان‌بندی‌اش، شکل و شمایلش، همه چیزش عوض شده. دیگر اصلاً آن ماه درویش نیست؛ اصلاً چه دانم، چه دانم! پس این اربابتان نادعلی، چطور پیدایش نشد؟

شیرو گفت:

— اگر هم مارا اوگذارد و ببرود، حق با اوست. تا همینجا هم زحمت ما را خیلی کشیده او. همو بود که سید را به مریضخانه قبولاند. این چاربا را هم او خیر ماه درویش کرده. از غرشمال‌ها خرید و گفت زیر پای ماه درویش باشد. چه گوییم؟ زبان شکر هم که ندارم؟ لال بودم که بگوییم خیر از جوانی ات بیینی. همین‌جور سرم را پایین انداختم و هیچ چیز نگفتم. لام تا کام. چقدر بیم پیدا کرده‌ام از همه‌کس! به مهربانی کردن دیگران هم بدگمانم. آخر شب آمد و خرج راه به ماه درویش داد و رفت. چه توقع دیگری؟ طلبکار مردم که نیستم من! عمر به کمال کند به حق علی. اما خاله‌جان، خاله‌جان، من به نان گدایی عادت ندارم. ترسم این است که به پای ماه درویش عادت کنم به این جور نان. ترسم... همچو روزی را خدا نصیب نکند. بروم بیینم؛ بروم بیینم.

شیرو خود را از سکو پایین کشانید و رد شویش به پناه دیوار پیچید. خاله‌جان به صدای آشنای ماشین نتفکش، گوش خوابانید. خاله به پیشواز از سکو پایین رفت. ماشین از خیابان خاکی قلعه سلطان‌آباد پیش آمد، مقابل در قهوه‌خانه کنار کشید و ایستاد. خاله‌جان جلو ماشین را دور زد و کنار در طرف راننده ایستاد و صادق‌خان را

گفت:

— پایین نمی آیی گلوبی تازه کنی؟

— باید بروم. صندوق امانی ات را از میرزا بگیر. یک شیشه اش را برایم نگاهدار، فرداشت مهمانت هست.

— اقلایک جام آب خنک!

— بدء میرزا برایم بیارد.

خاله جان از جلو دماغ ماشین دور زد تا رو به قهوه خانه اش برود. هم در این دم، ستار پینه دوز خودش را از رکاب پایین انداخت و سلام گفت. خاله جان گذرا جواب ستار را داد و چابک از سکو بالا رفت و با قدحی آب بیرون آمد. میرزا صندوق را لب سکو گذاشت و جام آب را از دست خاله سکینه گرفت و به طرف ماشین راه افتاد. ستار از سکو بالا آمد، جعبه کارش را به کناری گذاشت و صندوق را از لب سکو برداشت و در حالی که آن را به درون می برد، پرسید که کجا باید جایش بدهد. خاله جان به او گفت که پشت پرده، زیر جعبه لیموناد. ستار صندوق را میان دربند پشت پرده، جایه جا کرد و سپس سرو شانه از پناه پرده بیرون کشانید و با صدای براه افتادن ماشین سر از در قهوه خانه بیرون برد و برای شور و شاگرد دست تکان داد. خرمن خاک پس چرخهای سنگین نفتکش، در هوامعلق ماند و ستار با پلک و پیشانی به هم آورد، قدم بیرون گذاشت و رفت تا جام آب از لب سکو بردارد. جام خالی بود. خاله جان جام را از دست ستار واستاند و گفت:

— حالا برایت آب می آورم.

با فرو نشستن موج سنگین غبار، نادعلی چارگوشلی، سوار بر اسب سپیدش بر خاک پرآفتاب راه قوچان نمودار شد؛ چنان که پنداری از خاک به یکباره روییده باشد. آمد، نزدیک شد و کنار سکو از اسب پیاده شد و در سلام ستار، تسمه دهنۀ اسب را به مالبند بین دیوار گیر داد، کلاه از کاکل برگرفت و از سکو بالا کشید و یکسر پیش آمد و روی جعبه کار ستار نشست و عرق از پیشانی سُرّد و نه انگار دیگری، ستار در کنار او حضور دارد، با خود بانگ برآورد:

— آب، خاله جان. آب خنک!

خاله سکینه با جام پرآب بیرون آمد و نادعلی به هر دو دست، جام از دست

خاله جان واستاند و تشنے به لب برد و یکنفس نوشید و جام خالی را به خاله جان پس داد. خاله سکینه به لبخند و نگاه، ستار را گفت که برایش آب خواهد آورد. ستار جام خالی واستاند و خود قدم به درون قهوه خانه گذاشت و یکسر به سوی کوزه آب رفت و شنید که خاله جان به نادعلی گفت:

— ماه درویش و شیرو به انتظارت بودند!

نادعلی پرسید:

— حالا کجا هستند؟

— مردش را برده به... کنار آب.

ستار بپرون آمد. خاله جان پرسید:

— چیزی می خوری برایت بیاورم استاد ستار؟

ستار بیخ دیوار، این سوی چارچوب در نشست و گفت:

— چای. یک چای کوچک!

خاله جان به آوردن چای، درون رفت و نادعلی نشیمن از روی تخته کار ستار

پایین گذاشت و گفت:

— خبرت را در محبس داشتم، استاد؟!

ستار به نادعلی واگشت و گفت:

— آزاد شدم!

— چطور با آنها فرار نکردی؟ با آشناهات؟

ستار گفت:

— نتوانستم!

نادعلی گفت:

— شنیدهای که آشناهایت بعد از فرار چه کارها کرده‌اند؟

ستار گفت:

— دور را دور چیزهایی شنیده‌ام!

نادعلی گفت:

— کشtar کرده‌اند، خیلی کشtar کرده‌اند. هیچ گمان نمی‌کردم همچه مردھایی از

کار در بیایند!

ستار بار دیگر به نادعلی نگاه کرد و گفت:

- عجب!... دیگر چه خبری ازشان داری، ارباب؟!

- خبر؟ ها! دیگر جن هم از آنها خبردار نمی شود. مگر اینکه آدم اتفاقی ببینشان؛ مثل خضر!

خاله جان چای و سینی و قندان را آورد و کنار دست ستار گذاشت و نادعلی را گفت:

- تو چی می خوری، ارباب؟ نان و ناشتا که لابد خورده ای؟

نادعلی بی جوابی به پرسش خاله جان، به شقیقه ستار چشم دوخت و گفت:

- قصد داری ببینیشان، لابد؛ ها؟

ستار، میان کلام، به خاله جان گفت که یک لقمه نان هم بیاورد؛ و پیروز که به درون می شبد، گفت:

- یک پیاله ماست هم، خاله جان!

نادعلی پرسش خود را پی گرفت و تکرار کرد:

- ها؟ قصد داری گل محمد را ببینی؟

- نه که!... این جور که می گویند دست کسی هم به دامنشان نمی رسد!

- دیدی گفتم می خواهی ببینیشان؟! خودت را از من قایم مکن، ستارخان! من که دیگر آب و ملک ندارم، ارباب نیستم که!

- چه حرفها می زنی، نادعلی خان؟! یعنی که زمینها را...

نادعلی حرف ستار را برید و گفت:

- یکی از نطق های رئیستان را هم شنیدم. درباره فاشیسم بود انگار که حرف می زد. فاشیسم چی هست؟!... خوردنی است؟!

- خبلی سر کیفی امروز، ارباب. ها!

- دور از شوخی می پرسم، ستار. فاشیسم همین اربابهای خودمان هستند، یا اینکه ...

ستار نیمی از چای استکان را نوشید و گفت:

- یعنی که عاقبت آب و ملک تان را واگذار کردید؟!

نادعلی جعبه کار ستار را به زیر بازو گرفت و به آن تکیه داد و بی علاقه ای به

موضوع گفت:

— آنها واگذار کردند!

— آنها واگذار کردند؟!

نادعلی کلاهش را با نوک انگشتان از پس سر به پشت ابروها پیش داد و مطابیه‌ای در کلام گفت:

— آنها خودشان به خودشان واگذار کردند. هم بایع و هم مشتری! هم خریدار و هم فروشنده! هم وکیل و هم موکل و هم متوكل! آخر، من سفیه هستم، برادر! من جوانی مهجورم!

— چه می‌گویی نادعلی خان! تعجب می‌کنم؟!

— من هم تعجب می‌کنم، ستار! من هم از همه چیز در تعجبم! بیشتر از همه چیز، از خودم در تعجبم! حرف دیگری بزنیم!

خاله‌جان نان و ماست را آورد و کنار سینی نزدیک دست ستار گذاشت و نادعلی به طرف سینی پیش خزید و برابر ستار، دست به نان برد. خاله‌جان گفت که اگر نادعلی بخواهد می‌تواند برایش خاگینه یا نیمرو درست کند؛ اما نادعلی لقمه به دهان گذاشت و گفت:

— گرم است، خاله‌جان. باز هم ماست بیار!

خاله‌جان به درون رفت و دو مرد، سینی نان و ماست را در سکوتی نامتنظر دوره کردند، لقمه در پی لقمه. بیش از دیگری، ستار دشوارش بود که سکوت ناگهانی نادعلی را درک و هضم کند. آن‌هم بدین گونه که پنداری هیچ حرف و سخنی در میان نبوده است از آغاز و نادعلی چندان به خود بود و چندان به دور از خود که ستار می‌توانست بی‌دلواپسی در او بنگرد و به یاد بیاورد که جوان چارگوشی یکسره به ترکیب، دیگر شده است. کاکل بلند و سیاه، پیشانی چین‌افتاده و سبیلهای سیاه، با دم‌هایی کمی تابیده به بالا، و چشم‌هایی تیره و مورب. دستمالی ابریشمی به گردن، پیراهنی سفید، گیوه‌های ملکی، جلیقه سیاه؛ با کمربندی تازه روغن خورده به کمر. تا خاله‌جان کاسه‌ای دیگر پر از ماست میان سینی بگذارد، نادعلی مانده ماست کاسه پیشین را سرکشید، لب و سبیل را به زیان لیسید، کاسه را بر جای گذاشت و گفت:

— مشهد می خواهم بروم ستار؛ می آیی بروم؟
— مشهد؟!

نادعلی به خاله سکینه گفت:

— کیل من را بیار، خاله جان!

از درون قهوه خانه، خاله سکینه گفت:

— گرم است، ها. همین حالا آورده اند. می خواهی این وقت روز بخوری؟
نادعلی گفت:

— شاید هم با خودم بردمشان. بیار جاشان بده به خورجین اسب!
خاله جان پرسید:

— دو تا نیم ظرف بس ات است?
نادعلی گفت:

— اگر نیم ظرفی هستند، چهارتا بیار!... پس این ماه درویش کجاست؟

خاله سکینه، که پنداشی سر درون دربند پشت پرده داشت، هم از آن پناه گفت:

— ناخوش است، دیگر. بدخت خدازده خوردنش به عذاب است و آن یکی کارش هم به عذاب. این حب شیره و امانده هم که مزاج آدم را قبض می کند. لابد زیادتر از کیلش هم می خورد بابت دردی که دارد.

ستار سینی را به کار زد و دور دهان را از نرمه های نان پاک کرد و گفت:

— یکی دو تا چای هم، خاله جان!... می خواهی خودم بیایم بریزم؟
خاله سکینه با چهار شیشه بیرون آمد و گفت:

— حالا خودم می آورم.

نادعلی، تا خاله جان از جلو دستش بگذرد، شیشه ای را از او گرفت و آن را میان دستها یاش چرخانید و گفت:

— می روم مشهد. حیف که گرم است. می خوری؟
— ذر همچه هوابی؟ نه، ارباب!
نادعلی گفت:

— می خواهم بروم و کیل آباد مشهد و مست کنم. پیش از آنکه نیست شوم

می خواهم یک بار هم که شده مست کنم و... بیا! یک استکان هم نمی خوری؟!

نادعلی در شیشه را گشوده بود و اینک مانده چای ته استکان را به دور
می‌ریخت و نگاه به کاسه نیمه خالی ماست داشت:
— می‌خواهم بروم... هم مست کنم، هم خانم بازی.
خاله‌جان در باز گشت از کنار خورجین ترک اسب، گفت:
— پیچیدمشان میان آن ساروغ؛ لایشان را کهنه گذاشتم؛ اما مواظبشن باش وقت
تازاند. بروم بینم...

نادعلی استکان را پر کرد و به گلو ریخت و پیشانی درهم کشید. ستار کاسه را
پیش دست او خیزانید و نادعلی به انگشتی ماست، طعم گزندۀ دهان، دیگر کرد و
گفت:

— فقط ترسم از این است که سفلیس بگیرم. شنیده‌ام مرد را از پا در می‌آورد. به
عرق خوردن عادت نکرده‌ای تو ستار، ها؟
ماه درویش را آوردنده. موی و روی و دور گردنش غچ عرق بود. او را بر سکو
نشانیدند و به دیوار تکیه‌اش دادند. رنگش کبود شده بود و نفس نفس می‌زد. نادعلی
به ماه درویش چشم دوخت و همچنان ماند. شیر و به نادعلی سلام داد. گذشت و در
پی خاله‌جان به درون رفت و شنیده شد که گفت:

— نمی‌تواند... نمی‌تواند... ضعف زیاد!
دلاور خود را از سکو بالا کشانید و کنار ستار نشست.
نادعلی سیگاری برای ماه درویش روشن کرد، برخاست و پیش رفت و سیگار را
لای انگشت‌های لاغر سید جای داد و با صدای بلند پرسید:
— چطور رایی؟

ماه درویشن، خسته و بی‌نفس با دست به شکم خود اشاره کرد، پلک و پیشانی
درهم کشانید و سر جنبانید. نادعلی کنار او و پشت به ستار و دلاور نشست و سیگاری
برای خود روشن کرد. ستار به دلاور نگریست و حال پرسید و گفت:

— چه کارها می‌کنی؟
— بی‌کار... بی‌کار!
— کجاها می‌گردی؟
— روی خاک خدا!

— وضع کیسه‌ات چطور است؟

— تعریفی ندارد!

— نان و ناشتا خورده‌ای؟

— خورده‌ام!

— حالا خیال داری چه بکنی؟

— تا چه پیش آید. فعلًاً قصد درو دارم. این بایتی راهم از خاله‌جان گرفته‌ام که راه

بیفتم بی کار.

— کجا؟ قوچان؟

— نه! امسال همین دور و برها هم گندم بد نیست. قصد دارم بروم طرف زعفرانی و قلعه‌چمن. هر چه باشد پدر و مادرم آنجاها زیر خاکند. یعنی این جور می‌گویند. چه کنم؟ روی رفتن به محله را که دیگر ندارم. نمی‌دانم تو چقدر این چیزها را می‌فهمی. اما... اما... وقتی... چه بگوییم؟ هر چه هست که دیگر نمی‌توانم برگردم میان چادرها. سرافکنندگی دارد. خیلی... خیلی... دیگر نمی‌توانم. این زن... این... مارال؟... شیرو با لیوانی قندابه بیرون آمد و نادعلی سر به سوی دلاور برگردانید و گفت:

— از چه می‌گویی؟!... از زن؟!

تا پشت به ایشان و روی با ماهدویش داشت، شیشه عرق را به نیم رسانیده بود و اینک مویرگهای چشمانش آشکارا سرخ می‌زدند و رگهای شقیقه‌اش برجسته بودند و دلاور در نگاه سمع جوان چارگوشلی احساس عذاب می‌کرد. نادعلی جا به شیرو داد و برخاست تا برود و سر جای خود بشینند و هم در آن دو سه گام، گفت و انگار با خود گفت:

— زن!... هوم، زن! نمی‌دانم چرا اسمشان هم من را به یاد آن پیرزنی می‌اندازد که پدرم من را پیش او گذاشته بود تا خواندن یاد بگیرم. رویش مثل ته دیگ، سیاه بود. چشمها یش رنگ قی بود. لبه‌ایش به سرب می‌مانست، خون انگار نداشتند. قوزی بود و لچک سرش می‌کرد و شیره می‌کشید. یک چوب بلند هم داشت که ما را با آن کنک می‌زد. کنک می‌زد و نان و گوشت ما را نصف می‌کرد و برای خودش برمی‌داشت. قوزی بود، قوزی! بدم می‌آید!

اینجا، نادعلی واگشت و به ستار و دلاور نگریست و چنان که پنداری روی

سخن می‌جست، بر جعبه‌کار ستار نشست و گفت:

– خدا خلقت‌شان کرد تا مرد را بشکند. زن را خدا خلقت کرد تا مرد را ناکار کند.
آدم می‌ماند که با این جانورها چکار بکند! خوب و بد! نفرت به دل آدم می‌اندازند و...
باز هم آدم بی‌آتها نمی‌تواند روزگار خودش را بگذراند. حتی اگر کنار دست تو نباشد،
فکر و خیالشان، یادشان با تو است. حتی اگر در عمرت زنی راندیده باشی، باز هم به
یک زن فکر می‌کنی. حتی اگر قدرت مردی نداشته باشی، باز هم به یک زن فکر
می‌کنی. یک زن؛ یک زن! برای چی! برای چی، ستار؟ یک رمزی در این کار باید
باشد؟ برای این نیست که مرد، به تنها بی، یک نیمه است؟ یک لینگ؟

شیرو آخرین جرعة قندابه را به ماهدویش نوشانید، عرق از پیشانی او پاک کرد
و برخاست. همچنان بی صدا که آمده بود، از لابه‌لای مردهای نشسته روی سکو
گذشت و به قهوه‌خانه درون شد. نادعلی باز هم نوشید و گفت:

– به مشهد می‌روم. می‌روم به قلعه‌چمن؛... آنجا... قدیر هست. آن یکی
برادرش، آن مگیں جاسوس اگر پیدایش بشود، این بار دندانهایش را خرد می‌کنم و...
می‌روم به قلعه‌چمن و قدیر را با خودم برمی‌دارم و می‌روم به مشهد. او، قدیر، همدل
و همزیبان من است. بعضی وقتها دلم می‌خواهد هزار سال با او زندگانی بکنم. رفیق
راه است، او. برش می‌دارم و می‌روم به مشهد و آنجا زن پیدا می‌کنیم. تو... ستار،
دلت نمی‌خواهد زنی داشته باشی؟!

ستار، بیم اینکه شیرو حرف و سخنهایی از این دست را بشنود، به درون
قهوه‌خانه توجه کرد و این کار به نمود کرد و تا نادعلی قصد او دریابد، بی‌پاسخ ماند.
اما نادعلی نه از آنکه در گیج شدن از عرق گرمی که نوشیده بود، بود؛ و از این مایه
سخن می‌راند، بلکه از خوی خود چنین بود و بی‌آنکه عمدی در این داشته باشد که
کسان پیرامون را نادیده بینگارد، چنین شده بود که بروز آنچه را در او می‌گذشت،
بی‌پروای نیک و بد بر زبان می‌راند و حال نیز چنین بود و بی‌پرده برمی‌شمرد آنچه را
که در اندرونش می‌گذشت:

– اما من... فقط نمی‌خواهم زنی داشته باشم. من می‌خواهم زنی را به تمکین
خودم در بیاورم. بیزارم! رام می‌کنم این اژدها را!!... بگو بدانم ستار؛ شماها در باره زن
چه می‌گویید؟ ها؟ شماها چه فکرهایی در این بابت دارید؟

ستار به خنده‌ای نه از دل، گفت:

– جوری می‌گویی «شماها» که انگار ما از خلق خدا بدریم!

– بدر هستی یا بدر نیستی، کاری ندارم. بگو بدانم. می‌خواهم بدانم!

ستار به دلاور نگاه کرد و از آن‌پس به جواب نادعلی گفت:

– آدمیزادیم دیگر، زن یک‌جور و مرد یک‌جور.

– مگر من گفتم آدمیزاد نیستیم! هه... هه! تو با کدام قسمت از عقاید من موافق هستی؟

– من با آن قسمت موافقم که گفتی مرد، به تنهایی یک نیمه است. درست است. مرد، بی‌زن، ناقص است.

– پس چرا زن نمی‌گیری تو؟

ستار پاسخ داد:

– برای اینکه می‌ترسم زن، بشکنندم!

– همان حرف من!؟!

– بله. دقت به حاصل حرف شما!

– با تمکین چطور؟ اینکه مرد باید زن را با ضرب شلاق به تمکین در بیاورد چطور؟

ستار شوخی به همراه، گفت:

– این یکی را باید امتحان کنم!

نادعلی خنده‌ای به بانگ سر داد و برخاست و به سوی اسب خود رفت، مانده

عرق را در خورجین جابه‌جا کرد و با خود انگار گفت:

– در عجم از این حکایت بی‌اول، بی‌آخر! هه... هه... هوم!

پس، روی به دلاور و ستار برگردانید و گفت:

– می‌رویم؛ نمی‌رویم؟

ماه درویش به جای ایشان، جواب داد:

– هر جور ارباب صلاح بداند.

شیرو بیرون آمد. نادعلی او را گفت:

– آب وردار، میان راه تشنگاش می‌شود.

ماه درویش به ناله و شوق گفت:

- به فکر من است، ارباب. عزت و عمرت را خدا زیاد کند، ارباب. به علی اکبر
حسین خدا بیخشیدت، ارباب.

شیرو مشک آب در خورجین جای داد و افسار کشید و چارپا را پای سکونگاه
داشت. ماه درویش واجنبید. دلاور به یاری رفت و سید را بر خر سوار کرد. شیرو به
نگاه و زبان با همه کسان خدانگهدار گفت و افسار به راه کشانید. نادعلی تسمه دهنے از
مالبند دیوار واگرفت، اسکناسی از قبضدان بیرون آورد و در کف دست خاله جان، که
لب سکو ایستاده بود، گذاشت و به ستار گفت:

- تو چه می‌کنی؟ راه نمی‌افتنی؟

ستار، که نیز برخاسته و ایستاده بود، گفت:

- من هم در رکاب هستم، ارباب! تا شما راست شوید به راه، من هم از رد
می‌رسم.

نادعلی پای در رکاب کرد، عنان به سوی راه گردانید و کلاه به کاکل محکم کرد.
دلاور، رد رفتگان در نگاه، شانه به دیوار داد و ایستاد. خاله جان مشتبه به
قهقهه خانه رفت و ستار در پی او قدم به درون گذاشت و کنار شانه خاله جان، یک
اسکناس دوتومانی روی بساط گذاشت و بین گوش پیرزن گفت:

- رد گل محمد را می‌خواهم.

چهره تکیده زن به ستار واگشت و چشمها ریزش تنگ شد و گفت:

- اگر هم می‌دانستم، سراغت نمی‌دادم!

- چی شده، مگر؟!

- ولایت را به تنگ آورده، چی می‌خواستی بشود؟! مردم از ترس او سر راحت
نمی‌توانند زمین بگذارند.

- مردم؟! امثال تو هم؟!

- امثال من چی داریم که گل محمد بخواهد از دستمان بستاند؟ آنها که بین
کندوهای پرغله شان می‌خوابیدند، حالا خواب راحت ندارند.

- آنها به ما چه؟ دارایی شان را محکم نگاه دارند!

- تو چکار با گل محمد داری؟! کارت به جاسوسی برای آمنیه‌ها کشیده؟

ستار، سخن به لبخند آمیخته، پرسید:

— از قواره‌ام این جور برمی‌آید؟!

— نه از قواره‌ات، اما... یک مدتی ناپیدا بودی؟!

— به حبس بودم!

— حبس؟! دزدی که گمان نمی‌برم...

— نه... نه... دستم به این کارها باز نیست. همان‌جا، به حبس بود که با گل محمد آشنا شدم. حالا می‌خواهم بدانم حال و روزش چطور است.

خاله‌جان گفت:

— حال و روزش بهتر از تو است. اگر بخواهی یافتش کنی، باید چاروچ پاتاوه کنی و راه بیفتی میان بیابانها. این جور که معلوم است شام را به کوه‌سرخ می‌خورند و ناشتا را در باشتنی. یک پایشان به کلیدر است و یک پایشان به قلعه‌میدان و بلوک بالا. آخرین خبرشان را از فرومد داشتم، می‌دانی کجاست؟ طرف آفتاب‌غروب شهر، بالادست مزینان، دامنه. بیا... این نان و تخم‌منغ را هم بگذار میان همان جعبه‌ات، اگر فی الواقع قصد راه داری. یک وقت به دردت می‌خورد. برو... خدا به همرا!

ستار به در برگشت. دلاور کنار دهانه در ایستاده بود. ستار درنگ کرد. دلاور سرو شانه به درون آورد و گفت:

— خاله‌جان... حساب خورد و خوراک من را نگاهدار. امید به خدا مزد دروغگری ام را یکراست می‌آورم همین‌جا و به خودت می‌فروشم.

خاله‌جان گفت:

— امید به خدا. امید به خدا. مراقب باش یا ایتی را سالم برگردانی برایم.
— امید به خدا.

— به سلامت؛ خیر پیش!



خرسیاه ریزنفتشی که ماه درویش بر آن سوار بود، چندان رمقی نداشت. پیرخربود؛ از آنها که غرشمالان، دیگر نمی‌توانند از گرده‌شان کار بکشند و پس به ریش مشتری می‌بنندند. شیروکنار کپل لغفره خرک می‌رفت و جسته گریخته دست به هوای ماه درویش داشت. نادعلی چارگوشلی تا پا به پای همراهان برود، چند گامی پیش،

آرام می‌رفت؛ تا حوصله‌اش کی فروکش کند و به تاخت از ایشان دور بشود.
ستار و دلاور، یک جیغ به راه، به دنبال می‌رفتند. می‌نمود بذشان نمی‌آید دستی
کم فرسنگی از راه را، دور از دم همسفران پیمایند. هر چه باشد، بین دو آدم که روز و
شباني را با هم درون یک چهاردیواری گذرانیده‌اند، یاد و سخنی به گفتن یافت
می‌شود؛ هر چند واگشودن در گفت آسان نباشد.

— عجب آفتابی؟!

دلاور به فرادست راه نظر کرد، ریشهای گرم‌هاش را خاراند و گفت:
— جهنم هم که باشد، از آن نفس پرسایه بهتر است. دیگر دشت و صحراء داشت
از یادم می‌رفت!

— پس پشیمان نیستی!

— گیرم پشیمان باشم؛ چه می‌توانم بکنم؟ آن روزهای اول، راستش را بخواهی،
از سایه خودم هم می‌ترسیدم. به شهر و آبادی نزدیک نمی‌شدم، بسیار شبها را در
بیابانها می‌خوابیدم. نان و خورشت از چوپانها می‌گرفتم و گهگاهی هم از دهقانها. از
تو چه پنهان، دستم به مال غیر هم داشت آشنا می‌شد. بزغاله‌ای را یک بار زیر بغل
زدم و کشاندم به دره کال و با گوشت و استخوانش چند روزی سرکردم. دروغی برای
خودم درست کرده بودم که دارم دنبال گوسفند‌هایم می‌گردم. به این و آنی اگر می‌دیدم،
می‌گفتم دزد زده به گله و سی چهل تا گوسفند را برد. کمتر یک جا می‌ماندم، همیشه
خدا، تقریباً راه می‌رفتم. شب و روزهای زیادی را فکر و خیال کردم. شباهی زیادی را
زیر این آسمان بلند می‌نشستم و غرق خیالات می‌شدم. چه بگویم! همان اوایل،
یکی دو بار وسوسه شدم تا همان کاری را بکنم که شمل کرد. یعنی برگردم و خودم را
به نظمیه معرفی کنم. اما... باز دلم راضی نشد. راستش را بخواهی دل از بیابان
نمی‌کندم؛ می‌دانی! تا اینکه بالآخره کار را برای خودم یکرویه کردم و راه افتادم طرف
آبادی و یک روز دیدم که دم قهوه‌خانه خاله‌جان نشسته‌ام. راستش، بعد از آنکه خوابم
را رفته بودم و بیدار شدم، فهمیدم که دم اینجا نشسته‌ام و دارم چای می‌خورم!

— داستانی سرت، خودش!

— راستی، با او چکار کردن؟ باشمل؟

— درست نمی‌دانم. از پیش ما بردنش و بعد هم به گمانم قباله برایش گرو

گذاشتند و بیرون ش بردند.

- عبدوس چی؟ از او چه خبر داری؟

- او آنچاست. دیگر چیزی نباید باقی مانده باشد از دوره حبسش. امسال، لابد

باید باید بیرون.

- سفارش پیغامی نداد؟

- من را ناغافل آزاد کردند.

دلاور ناگهانی خاموش شد، بایتی را دست به دست کرد و به شانه انداخت و

سپس گفت:

- از عبدوس دلگیری ندارم. مرد خوب و خوش نیتی است. پخته و کاریست؛

رفیق همراه است. نه! او در این کار تقصیری نداشت. می‌دانم که هیچ تقصیری نداشت.

یعنی دستش از زمین و آسمان کوتاه بود؛ به جایی دستش بند نبود. کاری هم از او

ساخته نبود. چه می‌توانست بکند؟ هیچ! نه؛ عبدوس تقصیری نداشت!

ستار دانسته پرسید:

- به نظر تو، تقصیر کار اصلی کی بود؟

دلاور به ناباوری در او نگریست و بی‌درنگ گفت:

- هموکه تو نگذاشتی خفه‌اش کنم؛ گل محمد!

ستار در او لبخند زد و گفت:

- اگر گذاشته بودم خفه‌اش کنی، حالا پشیمان نبودی؟ البته اگر بعد از آن زنده

می‌بودی!

دلاور گفت:

- لابد چرا. اما آن دم که می‌خواستم همچو کاری بکنم، اصلاً به فکر پشیمانی

نباود. آن دم فقط می‌خواستم او را بکشم؛ همین!

ستار، رندانه و نرم‌خنده‌ای به زیر پوست، پرسید:

- حالا چی؟!

- حالا نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که حالا وضع هردو تامان فرق می‌کند.

خیلی فرق می‌کند؛ هم وضع من، هم وضع گل محمد. حالا من یک آدمی هستم که با سایه‌ام در بیابانها می‌گردم، اما گل محمد... کسی است که آوازش در تمام ولایت

پیچیده شنیده‌ای که؛ لابد؟

- نه چندان درست و دقیق؛ هر کسی چیزی می‌گوید.
بالحنی که خالی از دریغ نبود، دلاور گفت:

- برای خودش پهلوانی شده. نامی شده. پیش پای تو، مسافری که از مشهد
می‌آمد نقل می‌کرد که آوازه گل محمد در آنجا هم پیچیده. می‌گفت در کاروانسراهای
«ته خیابان» گفتگو از امنیه‌هایی است که به ضرب گلوله‌های گل محمد به خاک
افتاده‌اند! همو که این حرفها را نقل می‌کرد، کک به تبانش افتاده بود. گمانم در کار
خرید و فروش پوست و پشم و این چیزها بود. بیخ و بنه‌ای انگار داشت که آن جور از
هولش به خودش خرابی کرده بود. دولتمدهای بزدل از شنیدن اسمش پشت‌شان
تکان خورده. قرم‌ساق‌های اخته! دلم می‌خواست جای یکی از آن خصیه‌دارهاش
می‌بودم تا... اما این جماعت بی‌چشم و رو فقط می‌توانند رعیتها فلکزده را به
درخت بینندند. به محض اینکه یکی از خودشان چفترتر یافت شود، جلوش موش
می‌شوند. مثل موش!... غافل از اینکه گل محمد آن‌قدرها هم چفر نیست؛ اصلاً او
آن‌قدرها که چو افتاده مرد نیست!

ستار گفت:

- چندان هم نامرد نیست، دلاور! دیگر بی‌انصافی مکن!
دلاور به گلایه گفت:

- از اولش هم تو جانب او را داشتی. می‌دانستم. اگر هم نگذاشتی سرش را مثل
سر مار بکوبیم، برای این نبود که غم فردای من را می‌خوردی. نه! از این بود که دلت به
حال گل محمد می‌سوخت. او را زنده می‌خواستی. می‌خواستی سالم از دام نجاتش
بدهی. عاقبت هم چنین کردی و گریختاندی آش. همان‌جا هم من فهمیده بودم که
کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه تو هست، ستار! امانمی‌دانم چرا دلم بار نمی‌داد چهره‌ات شوم?
برای چی؟!

ستار به نیمرخ گرگرفته دلاور نگاه کرد و گفت:

- اتهام قتل سنگین است، دلاور. اگر محاکمه می‌شد تا آخر عمرش باید در آن
چهاردیواری پرسایه می‌ماند؛ البته اگر دارش نمی‌زدند. آنجا می‌پوسید، دلاور. حیف
آدمیزad نیست که بپوسد؟! به خودت نگاه کن! تو اگر همچو جرمی می‌داشتی، حیف

نبود که بپرسی؟ حیف نبود؟

در نگی در گامها روی داد و پرسشی گنگ در نگاه کال دلاور، یله ماند و او مانده
در شگفتی، گفت:

- عاقبت حالی ام نشد که تو دوست من هستی یا رفقی گل محمد؟!

ستار خندید و گفت:

- نمی‌شود رفیق هردو تایتان باشم؟

دلاور به کرداری تند، روی از ستار برگردانید و گام تیز کرد:

- تو... تو ستار جانوری هستی برای خودت! عجیب و غریب خلقتی هستی که
آدم نمی‌داند! آخر آدم در هر دعوایی یک طرف را می‌گیرد. حق یا ناحق، یک طرف را
می‌گیرد. اما تو... استخوان لای گوشت می‌گذاری. از اینکه غربی شاید، و
نمی‌خواهی دل هیچ طرف را از خودت برنجانی. اما این را بدان که من...

- که تو چی؟!

- که من از مارال نمی‌گذرم، ستار! مارال، زن من است. باید زن من می‌بود آن
زن. من...

- می‌دانم؛ می‌دانم!

- نمی‌دانی! همین را نمی‌دانی! تو می‌دانی زن یعنی چه؟ تو می‌دانی زن آدم
یعنی چه؟ نه، نمی‌دانی! اما آن دیوانه، همان چارگوشلی این را می‌دانست. خوب هم
می‌دانست. عیب کارش اینجاست که همزبان نیست. همزبان من نیست. عیب کار من
این است، یعنی. زن! لعنت خدا! اما هر چه و هر جور، مارال زن من است. زن من بود.
چه توفیری می‌کند، نومزاد من بود مارال! من می‌خواهم این را به گل محمد حالی
کنم. او باید این را بداند!

ستار، هم بدان نرمش که خروش دلاور را فزون می‌کرد، پرسید:

- حتماً اصرار داری؟!

- ها بله، پس چی؟! گمان می‌کنی از آن شب پلکهای وamanده من گرم شده‌اند؟
گمان می‌کنی این دل سگ‌جویده‌ام یکدم قرار گرفته؟ نه! یکدم از خیالش فارغ
نمی‌شوم. هر دم که می‌گذرد، بیشتر ملتفت می‌شوم که چه پشت پایی خورده‌ام. نه
ستار، من از نومزادم، از مارال نمی‌گذرم!

- اگر مارال... پسری هم از گل محمد داشته باشد، باز هم نمی‌توانی بگذری؟
- پسر؟!

- بله، یک پسر!

پنداری دلاور نمی‌خواست در پس چنین مانعی هم درنگ کند؛ از آنکه سکته‌ای
کوتاه را نیز در کلام خود تاب نیاورد و در شتاب گفت:
- نه! نه!

ستار زوی گردانید و چنان که انگار بخواهد دلاور را به خود هله، گفت:
- خود دانی!

اما دلاور از گفت و انمی ماند و گویی نمی‌خواست مهلت و میدان به گزند خیال
در سکوت، سکوتی که با چشمانی کنگکاو پاییده می‌شود، بدده؛ همچنان که انگار
مدعی را جسته باشد، دل پرخون را می‌خواست با هر چه بر زیان می‌گذرد، آسوده و
آرام کند، که این البته مقدور نبود. سهل است و بدتر بر پریشانی می‌افزود؛ که آتش تا
درون خاکستر نهفته است خاموش می‌نماید. اما جرقه که در خرم من خشک گرفت
دیگر آتش را به آتش آرام نمی‌توان داشت و هر سخن دلاور، اینجا شعله‌ای بود که به
خرمن می‌زد؛ پس غیظ فزون می‌شد و چاره‌ای هم نبود به جز از گفتن و باز گفتن:
- تو هم بدان، ستار! این را به رفیقت گل محمد هم بگو! پیغام من را برای او ببر
و بگو مبین که آوازهات در گوشها پیچیده، بگو مبین که نامت بر چند زیان گنج افتاده،
بگو مبین که شغالها از صدای تفنجک تو رم می‌کنند؛ نه! به اینها نیست که من از این
میدان بدر روم. بر هنر بگو که من، مارال را از او می‌ستانم. بگو به زیان خوش اگر
پسش می‌دهد که حرفی نیست، و گرنه من هم کار خودم را می‌کنم!
- مثل‌اً چه کاری می‌کنی، دلاور؟!

- چاه می‌کنم. سر راهش چاه می‌کنم. خار راهش می‌شوم. خنجر از پشت و رو
می‌زنم. هر آن کاری که بتوانم می‌کنم؛ هر آن کاری که بشودا
ستار گفت:

- آنها از سرگذشته‌اند، مرد! از جان گذشته. یک وقت دیدی از سر راهشان ورت
داشتند!

- خلاص! جانم خلاص! اما بدان که اینجا هم تو جانب آنها را داری. همه جا،

جانب آنها را می‌گیری. چرا؟

ستار گفت:

— این جور مبین دلاور. قصد من این است که به این مرافعه دامن زده نشود.
همین!

— چرا؟ برای چی؟ چرا نمی‌خواهی به این مرافعه دامن زده بشود؟ اقلأً به من
بگوا!

ستار، نادعلی را نشان دلاور داد و گفت:

— منتظر ما مانده. اسبیش را نگاه داشته. آدم بی‌پرواپی سنت. مگذار کنجکاو
بشود. هنوز کسی نمی‌داند که تو هم با گل محمدها از حبس گریخته‌ای. بگذار
همین جور سریسته بماند. چرا باید کاری کرد که همه‌چیز آدم را دیگران بدانند؟!

— داری چشمم را می‌ترسانی؟!

— آرام بگیر، مرد حسابی! رسیدیم!

نادعلی سر اسب برگردانیده و نگاه به ستار و دلاور داشت:

— همراهی نمی‌کنی، استاد ستار؟!

— در رکابم، ارباب!

— رفیق همراهت چی نام دارد؟

— دلاور، ارباب!

به نام دلاور، شیرو تیز و انگریست و چنان که پنداری در تمام آن لحظه‌ها که
دلاور در راه بدن ماه درویش به او یاری رسانیده بود، او را ننگریسته است، جوان
همراه ستار را پایید و باز به خود شد. دلاور گرفتار نگاه کنجکاو نادعلی و زبان پرسای
او، واکنش و نگاه شیرو را نتوانست دریابد. پس همچنان گوش و چشم به نادعلی
داشت تا او مگر قصد خود از این پرس و جوی آشکار کند. به نزدیک رکاب اسب که
رسیدند، نادعلی چارگوشلی راست در چشمان گرد دلاور ننگریست و پرسید:

— چکاره‌ای دلاور؟

— بی‌کارم، ارباب!

— پیش از این چی؟

— چوپان، چوپان بودم، ارباب. از کار داشت و درو هم سر رشته‌ای دارم.

نادعلی عنان به راه راست کرد و پرسش خود را پی گرفت:

— چوپان کی بودی؟ کجا؟

— چوپان ایلی بودم، ارباب؛ چوپان توپکالی‌ها.

— حالا چی؟

— حالا می‌روم به کار درو، ارباب.

— کجا به کار درو؟

— شنیده‌ام دشتهای آلاجاقی خوب خوشیه آورده، می‌روم بلکه باقلی‌بندار به کارم بزند.

سایه‌هایشان، پیشاپیش بر خاک راه می‌خرامید. ورای قامت بلند نادعلی نشسته بر اسب، برق آفتاب را بر پشت خمیده ماهدرویش، بر قبای سیاه آفتاب‌سود او به عیان می‌شد نگاه کرد. نادعلی چارگوشلی، نه انگار با مخاطب پیشین، و بیشتر با خود گویه کرده:

«بندار؛ باقلی‌بندار، آلاجاقی!»

— به چه خیالی، ارباب؟

نادعلی از فراز اسب، نگاه به ستار شیبه کرد و گفت:

— من می‌روم به مشهد! نمی‌دانم چرا دلم این قدر می‌خواهد بروم به مشهد! تو

چی، ستار؟ دلت نمی‌خواهد با من بیایی به مشهد؟!

— من کار دارم، ارباب. کاش می‌توانستم.

نادعلی نه پنداری پاسخ ستار را شنیده است، بار دیگر نگاه به او دوخت و گفت:

— من خیال مشهد دارم؛ می‌دانی چه می‌گوییم؟! مشهد!... می‌خواهم بروم

عیاشی!... قحبه‌آند، قحبه! بندار و...

رکاب زد، دور شد و باز ماند. دمی درنگ کرد، از زین فرود آمد، تسمه دهنے را به

پسین چُل خر سیاه گره زد و گذاشت تاکپل صاف اسب به سایشی خوش، از زیر

دستش بگذرد. اسب به دنبال خر ماهدرویش زوان شد و شیرو هی کرد. نادعلی ماند.

دلاور و ستار رسیدند. نادعلی خود را میان شانه‌های ستار و دلاور جا کرد و همراه

ایشان، گفت:

— ناگهان ملتفت می‌شوی که در یک بیابان خشک، سرگردان مانده‌ای. یکباره

توی دلت خالی می‌شود. چشمها یات انگار تازه باز شده‌اند و تو متوجه می‌شوی که مثل بچه‌ها فریب خورده‌ای. خوب، چکار می‌توانی بکنی؟ تا از آن بیابان لم یزرع، تا از آن برهوت خودت رانجات بدھی، چند سال طول بکشد خوب است؟ صد سال؟! شاید هم در همان بیابان بمیری و کلااغها چشمها یات را در بیاورند. گاهی هم به سرت می‌زند که راه بیفتی بروی خانم‌بازی! خانم‌بازی! چون به نظرت می‌رسد همان بهتر که آنها را با پول بخری و بغلشان بخوابی. قدرشان همین قدر قابل است. اما تشنه کی سیراب می‌شود؟ تشنه‌ای. تشنه‌ات کرده‌اند. با وعده آب، با وعده آب خنک تشنه‌ات کرده‌اند. امید یک چشممه زلال را در دل آدم بیدار می‌کنند، تو را می‌کشانند و می‌دونند دنبال خودشان، عقلت را می‌رزند؛ کاریت می‌کنند که چشمها یات جایی رانبینند. تو را مثیل یک تکه مست، دنبال خودشان می‌دونند و تو هیچ جا رانمی‌بینی و دنبالشان می‌دوی، می‌دوی و می‌دوی و هر دم تشنه‌تر می‌شوی، تشنه‌تر می‌شوی و ناگهان خودت را در یک بیابان خشک می‌بینی. ناگهان ملتفت می‌شوی که در یک بیابان خشک و لم یزرع، سرگردان مانده‌ای! از یخاب سرداب، به جوشاب دیگ. تو بین، تو بین، تو بین! ای کاش حقیقت داشت. ای کاش این تلاش حقیقت داشت. اما نه! این است که به سرت می‌زند بروی به خانم‌بازی. خانم‌بازی! بگو بدانم ستار، چه حاصلی برای دنیا دارند اینها؟ این زنه؟!

ستار گفت:

— تو را به دنیا می‌آورند.

— نه، نه! زنه را از مادرها من جدا می‌دانم. خنده‌دارست، نه؟!

— بله، خیلی خنده‌دار!

هر دو خنديبدند. یکی به آشوب پندار خود، ذیگری به آدمی که چه فیقاد می‌رود. دلاور امانه خنده به لب، که دژمی در پیشانی و ابروها، خاموش بود. نادعلی، پسله خنده‌اش، دلاور را گفت:

— تو چی، چوپان؟!

دلاور، بی‌نگاهی به نادعلی که دم و نفسش بین گردن و گونه‌های او را می‌سوزانید، با خود انگار گفت:

— سر بعضی شان را باید گوش تاگوش برد.

شلیک خنده نادعلی در آسمان پیچید و پنجه در شانه دلاور فرو نشانید و او را با شوق جنبانید و گفت:

— این دلاور، رفیق من است. این دلاور، زخم خورده است. معلوم است که زخم خورده است. زهر این مار، به خون او هم اثر کرده! مار، این مارها... مار... چه جوانی بود، مدیار؛ چه جوانی!... آی... آی... آی...

— اریاب؟!... نادعلی خان!

— بگذار بنشینم، ستار. بگذار بنشینم. این عذاب، عاقبت مرآ می‌کشد!

— براحت آب بیاورم؟

— تشنهم؛ همیشه تشنهم. تشنه!

— دلاور!

دلاور پی آب به سوی خورجین چارپای ماهدویش رفت و ستار بالاسر نادعلی، زیر آفتابی که گرچه اریب می‌تافت، اما همچنان می‌گذازاند، ایستاد و نگاه در او ماند. نادعلی دست به خاک کنار راه برد، مشتی خاک برداشت و چنان که کودکی، خاک را از لای انگشتان فرو ریخت و گفت:

— سالهای پیش این بیابان چندان مار نداشت. اما در این یکی دو سال، در این یکی دو سال من از ترس مار، شبها نمی‌توانم آسوده بخوابم. شبی نیست که خواب مار نبینم و خیال مار نداشته باشم. چه بسیار شبها که مارها به جاخوابم می‌آیند و دوره‌ام می‌کنند، خدایا... مارکویر، مار خشک، مارهای... هزار جوره. چراتا به حال به نیش یکیشان هلاک نشده‌ام؟

مشک آب به دست، دلاور بالای سر نادعلی ایستاده بود و در مشک را که می‌گشود، گفت:

— دنبال گوسفند که می‌رفتم، مارهای جورا جور زیادی دیدم. یک بار پیش آمد که یکیشان را با ضرب چوب کشتم. یادم هست که جفتیش فرسخ فرسخ به دنبالم آمد و تارد گم ندادم، یک شب نگذاشت قرار بگیرم.

— مگو...

دلاور نتوانست نگوید، و گفت:

— در گندمزار هم خیلی دیده می‌شوند، وقت دروا!

نادعلی به فریاد از خاک برخاست و مشک آب را در دستهای دلاور فرو کوبید:
— گفتم مگو! مگو!

دلاور پا پس کشید و به ناباوری در نادعلی نگاه کرد. پوست چهره و گونه هایش بی اختیار می لرزیدند و نگاهش خصمانه، دردنگ و در عین حال، وحشت بار می نمود. ستار نیز از آنچه می دید نمی توانست در شگفت نباشد. جوان چارگوشلى انگار به گرگفتگی دچار شده بود. بر آتش، پنداری بر هنپای ایستاده بود. بی تاب و بی قرار، بیگانه وار به همراهان خود نگاه می چرخانید و گویی به تنگیابی در افتاده است که به هر طریقی می بایست خود را برهاند. ناگهان چنگ در یقمه پراهن زد، آن را گشود و هم در آن هنگام، خیز برداشت، خود را به اسبیش رسانید، تسمه دهن از دنباله جل خواکرد، پای در رکاب گذاشت و بر زین جهید و به شتاب رکاب زد و اسب رادر میدان نگاه همراهان به تاخت در آورد. دمی، هم بدان سان که نیرویی از مهار رها شده باشد، یا آتشی که از دهان شرآپنل، بر نعل راه بتاخت و سپس به یک میدان آن سوی تر، عنان کشید و اسب را یک دور به گرد خود چرخانید و ابداشت و آن گاه دیده شد که دستمال ابریشمین از دور گردن گشود و عرق روی و موی و گردن با آن بسترد و در جای به انتظار همسفرانش انگار، ایستاد؛ با نگاهی که گویی می تایید تا بتواند نزدیک ترین گذشته خود را به یاد بیاورد، بر همین خاک راه که غبارش هنوز برنشسته بود.

پیش از دلاور و ستار، ماهدویش و شیرو به نزدیک نادعلی که بر اسب سفیدش بی جنبش و تکان ایستاده بود و رخ به واپس گردانیده و نگاه در خاک دوخته مانده بود، آمدند. به ناله مددخواه ماهدویش، شیرو چارپا را به کنار راه کشانید و حیوان را از رفتن و ابداشت. اما نادعلی چنان بود که پنداری به جز آنچه در خیال خود، کس و چیز نمی دید. شیرو به دنبال سر نگاه گردانید و به دلاور که مشک آب به دستهای گرفته بود و پیش اپیش ستار می آمد. شیرو دست و بازو سایه بان روی کرد تا مگر فاصله گامهای دلاور را تا خود، پیش از رسیدن با نگاه بیلعد؛ که آب، آنچه ماهدویش از او خواسته بود، در دستهای دلاور بود که پیش آورده می شد. شیرو پیش شتافت و مشک آب از دلاور سستانید و به سوی ماهدویش بازگشت. دلاور تا خود را از نگاه نادعلی دور بدارد، به کمک شیرو رفت تا به ماهدویش آب بنوشاند. نادعلی همچنان بر جای

مانده بود و نگاه به خاک راه داشت. ستار رسید و زیر نگاه نادعلی ایستاد و خاموش به او نگریست. نادعلی که پنداری ستار را شبیحی در نگاه خود می یافت؛ نه با او، نه با خود و نه با هیچکس گفت:

— نمی توانم زندگانی کنم!... نمی توانم با دیگران زندگانی کنم. نمی توانم با خودم زندگانی کنم. عذاب، عذاب، مایه عذاب؛ هم برای خودم، هم برای زندگانی. هم برای خودم، هم برای دیگران. بسا که فکر می کنم، این خاک هم از وجود من در عذاب است؛ این خاک و این پراهن. من مریض بوده‌ام؛ ناخوش بوده‌ام. شاید هنوز هم ناخوش باشم. ترسم اینست که واژگردم کرده باشد آن ناخوشی. ترسم این است که... آی، مادرم! مادرم! هر وقت تو را به یاد می آورم، گریه‌ام می گیرد. گریه‌ام می گیرد. مادرم را که به یاد می آورم، طفل می شوم. یک طفل بی‌زبان و معصوم، ستار! نمی دانم این حرفها چقدر برای تو بار و معنا دارد؟!

ستار دست به عنان اسب نادعلی گرفت، اسب را در کنار شانه خود برآ انداخت و گفت:

— چیزهایی از این بابت شنیده‌ام.

— خودت چی؟ با قلب حس کرده‌ای؟ می توانی گمان کنی هر مادری در این دنیا چند خروار غصه به دل دارد؟ چند خروار؟! دست و رویم را می شست، نان و خورشتم را می بست مهان سفره و روانه‌ام می کرد به مکتب. هر بار که یک جزو را تمام می کردم، برایم یک تگه رخت نو می دوخت. یک بار هم یک کمریند چرمی برایم خرید که سگکش زرد بود و برق می زد. نهالیچه‌ها را می انداختیم کنار دیوار و دور تا دور اطاق می نشستیم و... آی... چطور آدم می تواند از دست خودش خلاص بشود؟ چطور من می توانم از دست خودم خلاص بشوم؟ کی و چطور؟ کی و چطور، ستار؟ ستار که همچنان عنان اسب نادعلی را به دست داشت و او را چون بیماری نشانیده بر زین به راه می برد، سر به راه و آرام گفت:

— از خودت بیرون بیا، نادعلی خان. راهش این است. از خودت بیرون بیا. دیگران هم هستند، آخر!

— اگر رحیم نبودم، اگر قلب طفل‌ها در سینه‌ام نمی بود، گلویش را می جویدم. اما دلم رضا نمی دهد که به یک مورچه هم آزار برسانم، به یک مورچه هم! چی شده‌ام؟

چی به روزم آمده؟ خداوندا... چقدر از فردای خودم می‌ترسم! چقدر؟! یکپارچه آدم دیگری شده‌ام، عوض شده‌ام، یک جور دیگری شده‌ام. پاک، دیگر! درست مثل اینکه یک روز صبح سر از بالین برداری و به آینه لب طاقچه نگاه کنی و بینی آدم دیگری شده‌ای، دیگر! که بینی دنیا را یک جور دیگری می‌بینی! غریبه! هم با خودت غریبه شده‌ای، هم به چشم دور و بربرا هایت غریبه می‌آیی؛ هم دور و - بربرا هایت را غریبه می‌بینی. مثل چیزی که خودت را نشناشی؛ نمی‌شناسی. که دور - و بربرا هایت را نشناشی؛ نمی‌شناسی. که مادرت، مادیانت و گوسفند‌هایت را نشناشی؛ نمی‌شناسی. که بینی آفتاب رنگ دیگری شده است. که خاک، بوی دیگری می‌دهد. که خاک، تورا پس می‌زند. آی... آی... مرد غریب، ستار؛ غریبه، غریبه شده‌ام ستار. اخلاقم عوض شده است. فلچ شده‌ام، انگار! بزندگی ندارم. گاهی وقتها خیال می‌کنم مثل یک بزه شده‌ام. گریه‌ام می‌گیرد، گریه. دلم می‌خواهد به حال خودم گریه کنم. چشمهایی که دایم پر از خون بودند، حالا دم به دم پر از اشک می‌شوند. مستی، فقط مستی! خدا کند بتوانم همیشه مست باشم. زبانم را این مستی است که باز می‌کند. دلم را این مستی است که باز می‌کند. این مستی اگر نبود، خناق می‌گرفتم. مستی، حال حقیقی من است. دهانم را باید آب بکشم. دهانم را آب می‌کشم و نماز عصر را می‌خوانم. در کلام تنوری گیرانده‌ام، انگار.

بار دیگر، ستار گفت:

- از خودت بیرون بیا، نادعلی خان. راهش این است. از خودت بیرون بیا!

- شما دیگر چه جور آدمهایی هستید؟! چه جور؟ برای خودتان یک قانون بخصوصی دارید. مقید هستید که یک جور بخصوصی زندگانی بکنید. مشرب علیحده‌ای دارید. به همان خشکی کله‌تان، خشک هستند. می‌خواهید دنیا را، این دنیای بزرگ و هزارتو را با این کله خشکتان درست بکنید. هه... فقط دیوانه‌ها می‌توانند همچه وهم و گمانی در سر داشته باشند که یک چیز بی‌نهایت بزرگ را، با یک چیز بی‌نهایت کوچک می‌شود جایه‌جا کرد. من از این بالا که به کله تو نگاه می‌کنم ستار، تو را و کله‌ات را روی هم به اندازه یک مشت گره کرده می‌بینم؛ و به این بیابان و به این آسمان و به این آفتاب و به این گیاه و علف و جانوران و حشرات و به این زندگانی و این مردم و این شهرها و این دهات و این همه چیزها که نگاه می‌کنم؛

خودم را و کلهام را از یک جوز خشکیده هم کوچکتر می‌بینم. به من بگو، این ستاره‌ها حالا کجا هستند؟!

- شوخی ات گرفته، ارباب؟!

- چقدر به من می‌گویی ارباب؟! دستم می‌اندازی؟!

- سر زبانم مانده، قصد بد ندارم.

- از سر زیانت بیندازش دور! تفشن کن! نمی‌خواهم روزی که قرار است اربابها را سر بریرید، سر من را هم کنار سر آنها از تنم جدا کنید!

- باز هم از این شوخیها...

- پس چی؟ با امثال من چکار می‌خواهید بکنید؟

- دهقانها مگر...

- من که دیگر دهقان ندارم. از اولش هم چندان دهقانی نداشته‌ایم، ما. اگر هم داشته و دهقان بی‌شمار می‌داشتیم.... نه! تو از کسی به نام ابراهیم ادhem چیزی خوانده‌ای، یا شنیده‌ای؟

- کم و بیش و... خیلی گنگ.

- او، کار را با خودش یکسره کرد!

- بله... او خودش علیه خودش انقلاب کرد!

- شما اگر انقلاب بکنید، با این زمین چه می‌خواهید بکنید؟

- با زمین؟!

- بگیریم با زمینها. زمینهای مزروعی؟ زمینها را از دست اربابها می‌گیرید و بعد چکارشان می‌کنید؟

- ما زمینها را از دست اربابها نمی‌گیریم، ارباب! دهقانها می‌گیرند. همین. بعد هم خودشان کاشت و برداشت می‌کنند.

- مثلًاً چه جور؟

- خودشان جورش را پیدا می‌کنند.

- پس تکلیف آن ارباب چه می‌شود؟!

- اگر عمری به دنیا داشته باشد، او هم می‌تواند سهم خودش را کاشت و برداشت کند. یا با دیگران شریکی کار کند و سهم ببرد.

- محصول را کی می خرد؟ چه جوری؟ قنات‌ها را کی لا رویی می کند؟ به رعیتها کی قرض می دهد؟ بذر و بار و گاو و آب و این جور چیزها چی؟

- دولت، دولت و مردم باهم.

- این جور که بشود، مملکت آباد می شود؟

- ما گمان می کنیم آباد می شود.

- یکوقت خراب تر نشود؟

- خراب تر از این؟!

- خوب، بعدش... نه، قبلش. تو گمان می کنی بشود، مثلاً چناری مثل آلاجاقی را از جایش کند؟ چه جوری؟

- اگر رعیتها این کار را لازم بدانند، جورش را خودشان جور می کنند! نادعلی، در واستاندن عنان از دست ستار، راست و بجا بر اسب قوارگرفت و با

کنایه گفت:

- رعیتها، رعیتها! این رعیتها عاقبت دست شما را میان حنا می گذارند! نمی دانم چقدر می شناسیشان. همین قدر برایت بگوییم که بدرجوری متقلب، دور و بزدل هستند! جلو ارباب قلدر از موش هم کوچک‌تر و ترسوتند، اما همین که حریف را ناچار ببینند، از اسفندیار هم پهلوان‌تر می شوند. برای همین هم اربابها می دانند چه جوری همراهشان تا کنند. اول اینکه همیشه خدا گرسنه و محتاج نگاهشان می دارند؛ دوم اینکه آنها را می ترسانند. آنها را از هر چیزی می ترسانند. بچه‌هایشان را از همان لول کوچی جو می کنند تا ترسو بار بیایند. در واقع ترس را به آنها درس می دهنند. با شلاق و دشnam و بیگاری، ترس را به آنها درس می دهنند. احتیاج را هم قلاده‌گردنشان می کنند و یک تکه نان جلوشان می گیرند تا به هر جا که دلشان بخواهد آنها را بکشانند. دست و دهن، ترس و احتیاج. این است که می بینی مرد رعیت همیشه با سر فروافتاده راه می رود. مثل اینکه از روز اول عمرش یک گناه نابخشودنی را مرتکب شده و هیچ جور هم نمی تواند آن را جبران کند. زبون، ترسو، و بیچاره؛ در نتیجه گوش به فرمان و چاپلوس و گرسنه و مفلوک، خانه امیدش، همان در خانه اربابش است. خدا را هم در هیئت اربابش می بیند؛ مثل اربابش. هیچ چیزی از خودش ندارد. حتی زن و فرزندش را از خودش نمی داند در مقابل اربابش. به این جور بودن هم

عادت می‌کند؛ یعنی عادت کرده. از راههای دیگر هم به او حُقنه کرده‌اند که این جور باید باشد. که از اول دنیا این جور بوده، و تا آخر دنیا هم این جور باید باشد. از همه این دنیا، علاوه بر احتیاج و ترس و تملق، یک چیز دیگر هم دارد و آن بیلش است. یک بیل، که آن هم مال ارباب است و خودش مایهٔ ترس اوست. چون ترس این را دارد که هر آن بیل را از او بگیرند و بگویند «برو توی خانه‌ات بنشین!» شاید یک مرد رعیت، در تمام عمرش یک بار هم چنین حرفی از زبان اربابش نشنود، اما این ترس همیشه در زیر پوست او هست و مثل خونش یکبند در رگهایش می‌دود. حالا تو می‌خواهی با دستهای همچو آدمهایی، همچو چنارهایی را از ریشه در بیاوری؟! ها؟

به جای پاسخ، ستار پرسید:

— چرا این جور است، ارباب؟!

— تو باید بهتر از من بدانی! اما گمان من این است که رعیت هیچ پشت و پناهی ندارد. خودش تنهاست. درست است که رعیتها سر کار هر اربابی چند نفرند، اما هر رعیتی فقط یک رعیت است. مزد نمی‌برد، سهم می‌برد. این است که به رعیت دیگر بخل دارد، حسادت و تنگ‌چشمی دارد به جای رفاقت و همدلی. زمین هم که چندان دست‌و‌دل‌باز نیست و سالانه محصول معینی می‌دهد اگر سال و ماه خوب باشد. ارباب هم کمتر از زمین و کمتر از رعیت بخیل نیست. وقتی که پای گذشت به رعیت پیش بیاید، از کون سوزن هم تو نمی‌رود. فقط جلو رئیس امنیه و فرماندار خودش را هم حاضر است به جای گوسفندش قربانی کند تا دلشان را به دست بیاورد؛ آن هم برای اینکه آدم حسابش کنند. چون به تظر یک ارباب، فقط آنها بی آدم هستند که قدرتشان از او بیشتر است. پس این رعیت کیست و چی دارد؟ ترس را دارد و احتیاج را دارد و ارباب را دارد؛ که ارباب امنیه را دارد و زمین را دارد و آب و گاو و بذر و انبار و قدرت را دارد. رعیت در همهٔ عمرش تقلا می‌کند تا بیل خودش را دم آب اربابی داشته باشد. پس برای این کار تقلاش این است که خودش را پیش اربابش عزیز کند. برای این کار، اول از همه پشت سر رعیتها دیگر به نفع ارباب و جلو او بدگویی می‌کند و تا زبان داشته باشد تملق می‌گوید. هرگز ندیده‌ام چندتا رعیت را روی زمین اربابی که اگر شده در پنهان، به هم‌دیگر بخل و حتی کینه نداشته باشند و پشت سر هم‌دیگر بدگویی نکنند. برای همین آنها نمی‌توانند با هم باشند. اگر ده نفر سر آب و زمین

اربابی کار کنند، چون سهم بر از محصول هستند، می‌زنند تا یکی دو تا را از کار بی‌کار کنند تا سهم آنها را هم روی سهم خودشان سرشکن کنند و خودشان بیرند. اینست که به هم‌دیگر تکیه ندارند. هر کدامشان یک نفرند، و هر نفرشان به تنها بی خدمتشان به ارباب است و تکیه‌شان به ارباب است. همهٔ چیزها یک رعیت را می‌راند به طرف اینکه خودش را بیشتر به اربابش نزدیک کند و بیشتر به او تکیه کند. ناچار است این کار را بکند. این کار را هم می‌کند. چون رزقش به دست ارباب است. با چشم خودش می‌بیند که رزق و روزی اش را از روی زمینی به دست می‌آورد که مال یک نفر دیگر است. نه اینکه نداند به دشمنش تکیه داده؛ اما نمی‌خواهد این را باور کند. باور هم نمی‌کند. چون اگر همچه چیزی را باور کند، دیگر نمی‌تواند رضایت صاحبش را به دست بیاورد. این است که به خودش تلقین می‌کند تا در دشمنش به چشم حامی خودش نگاه کند، این را روز و شب به خودش تلقین می‌کند. گاهی کار این تلقین به آنجا می‌کشد که عاشق همین دشمن خودش می‌شود. نمی‌دانم چرا؟ اما بارها به چشم خودم این چنین چیزی را دیده‌ام. رعیت‌زاده‌هایی را دیده‌ام که بر سر دفاع از داشته‌های اربابهای خودشان، با هم‌دیگر دعوا گرفته‌اند و سر و کلهٔ هم‌دیگر را با سنگ شکسته‌اند. مثلاً یکی‌شان به مادیان ارباب پدرش فخر می‌کند و آن را بهترین مادیان‌های دنیا می‌داند. رفیقش هم طرف مادیان ارباب پدر خودش را می‌گیرد و هر چه دلت بخواهد از آن تعریف و تمجید می‌کند. کار این جانبداری آنقدر بالا می‌گیرد که از هم‌دیگر لجشان می‌گیرد و روی یکدیگر دست بلند می‌کنند. چه بسا سر و کله‌ها که در همین دعواها شکسته است. میدان این خریت را بازتر کن تا همچین کشمکش‌هایی را که به قتل و کشتار هم منجر شده، در دودستگی‌های میان دهات ببینی. در همهٔ این ولایت‌های رانمی‌توانی ببینی که در آن ده دودستگی نباشد. اگر ده دو تا ارباب داشته باشد، قبل از آنها رعیتها یاشان با هم‌دیگر دشمن خونی هستند. زن و بچه‌های رعیتها هم با هم‌دیگر دشمن خونی هستند. مال و حشمشان هم با هم‌دیگر دشمن خونی هستند. سگها و چوپانها یاشان هم با هم‌دیگر دشمن خونی هستند. خیال می‌کنم که خودت هم این چیزها را زیاد دیده یا شنیده باشی!

— شنیده‌ام، چطور نشنیده یا ندیده‌ام. این را هم شنیده‌ام که در چند جا اربابها را کشته‌اند، رعیتها!

— همه‌اش روی دودستگی بوده؛ همه‌اش. وقتی در یک ده دودستگی نباشد، یعنی همه رعیت یک نفر باشند، بین آن ده و ده همسایه دودستگی و دعوا است. اگر دو تا ده همسایه با هم‌دیگر خویش و آشتی باشند، میان آنها و یک جای دیگر دعوا است. خیلی وقتها پیش آمده که مردم یک ده با یک ده دیگر، مانع آمد و رفت هم‌دیگر از یک راه شده‌اند. چه بسا که راهشان را دور کرده‌اند و از طرف دیگر راه کشیده‌اند... چی شده؟!

نادعلی نگاه به ماهدرöیش، خاموش ماند. شیرو و دلاور باز هم کنار گرفته و گرفتار ماهدرöیش بودند. نادعلی اسب بدان سو گردانید و ستار نیز در پی او به سوی ماهدرöیش رفت. همسفران گرد شدند. ماهدرöیش آغشته به عرق و تنگ خلق از دردمندی، سر از کلگی جل برداشت و به زحمت پلک گشود و لبها لایه‌بسته‌اش را باز کرد و سنگین گفت:

— تشه، تشه، تشه! تشنگی، ارباب. استسقاء! مثل اینکه مستسقی شده‌ام. از آب سیر نمی‌شوم!

— از گرمای هواست، سید. به دلت بد نیار. می‌رسیم به سایه؛ می‌رسیم! راهی نمانده تا...

ماهدرöیش سر بر کلگی جل خواباند و گفت:

— معذور، ارباب. دهانم تنور آتش است، تنور آتش!

بند سوم

در میدان باز کنار دیوار ریاظ زعفرانی، جنگالی بر پا بود. مردم؛ دهقانان و آفتاب‌نشینان، زنان و پسران جوان‌سال، حد میان دیوار خاوری ریاظ و دیواره استخر را اباشته بودند. چارپایان و گوسفندان، دورادور استخر به آب ایستاده یا لب آب خسبیده بودند. می‌نمود که برخی از مردم، در بازگشت از دشت و بیابان، چارپایان به زیر بار بیده و علف به کنار جمعیت واداشته و نگاه به آنچه می‌گذشت داده بودند و گوش به آنچه گفته می‌شد، سپرده بودند و اگر چه برخی به خنده و بعضی به طنز و تک و توکی به تلخی، اما به هر حال جذب کشمکشی بودند که دمادم بالا می‌گرفت و کانون کشمکش، بلندی دیواره استخر بود و مردان جدل کسانی به غیر غضنفر هاشم آبادی و کدخدا حسن زعفرانی، - حریفان آشنا به چشم و دهن مردم - نبودند. گرچه این نه نخستین بار بود که آن‌دو باز هم جدال لفظیشان بالا می‌گرفت، چندان که هر آن می‌شد دست به گریبان شدن ایشان را گمان زد؛ اما این جدال و کشمکش به چشم نگرندگان هنوز جذبه خود را از دست نداده بود. چندان که افروده شدن یک یا چند نظاره گر تازه نمی‌توانست حواس نگرندگان را به سوی خود برگرداند (اگر چه خود ترکیبی چنین تاهمانگ می‌داشتند از راه رسیدگان - که راهیان ما داشتند) آن‌هم بدین‌هنگام که صدای کدخدا حسن زعفرانی از بسی فریادهای بجا و نابجا به صدای خروسی اخته شبیه شده بود و رگهای گردنش مثل رشمه کش می‌آمد و چشمها یش در گودال کاسه‌ها، انگاز عرق کرده بود و دم بهدم دستهای کوتاهش را بالای سر جمعیت، بالا می‌آورد و می‌کوشید تا صدای اینجا و آنجا را بخواباند و جمعیت را زیر فریادهای خود، خاموش کند:

- دایة مهربان تر از مادر شده‌اند! دیگر کم مانده که بخواهند حساب رختخواب مردم را هم از آنها بکشند! مردم را بی‌کار گیر آورده‌اند و صبح تا شب به گوششان

آوسته کلثوم ننه می خوانند. دم به ساعت اینجا و آنجا علم هوا می کنند؛ سرشان را می زنی دمشان پیداست، دمشان را می زنی سرشان پیدا می شود. خواب و آرام را از مردم گرفته اند! نه به فکر اینند که مردم کار و زندگانی دارند، نه به فکر اینند که گندم دارد خوش می ریزاند؛ نه به فکر این هستند که باید کار درو راه بیفتند تا چهار تا بندۀ خدای دست به دهن، دو من بار از زمین خدا و رچینند. نه اینکه گمان کنید این چیزها را نمی فهمند؛ خوب هم می فهمند. بر عکس، مخصوصاً حالا که دارد درو می افتد، بیشتر آتش به زیر دم بخایق می گیرند تا مانع کار بشونند. می خواهند بركت خدرا خوش بزیز کنند و رزق و روزی را از گلوی خلایق ببرند. می خواهند کار زراعت را فلجه کنند. آشوب می خواهند، آشوب. کارشان در حال عادی پیش نمی رود. می خواهند خلایق را به جان هم بیندازند! بابا، باباجان؛ مگر غیر این است که دولت مقرر کرده تا علاوه بر سهم رعیت، پائزده درصد هم از سهم ارباب کم بشود و سرشکن بشود میان رعیت و خرج عمران و آبادی بشود؟ خوب، من از طرف آقای آلاجاقی این قول را می دهم! دیگر چی می خواهید؟ دیگر چی از جان مردم می خواهید؟ من در جلو چشمهاش شما از این آق غضنفر هاشم آبادی می پرسم که کی از او وعده خواهی کرده که از سر چهار فرسخی ورخیزد بباید اینجا و برای مردم زعفرانی و دیگران نطق بکند؟! کی برای او نامه فدایت شوم نوشته؟! ها؟ کی؟! شما؟ یا من؟

صدایی از میان جماعت به بانگ برآمد:

– چرا مهلت نمی دهی غضنفر حرفش را بزنند؟

دنباله صدا گرفته شد و دیگری گفت:

– همچه یکه هم به قاضی نرو کدخداحسن، زیادی راضی برمی گردی؟!

– چقدر سنگ آفash را به سینه می زند، ببین! خنازیر بشود آن نانی که

می خوری، آدم بـ حیا!

– تمامش کن، غضنفر! حرف را تمام کن! اگر به کدخداحسن باشند تا صبح هم

برایمان آوسته حسین گُرد نقل می کند.

کدخدای زعفرانی، برافروخته تر فریاد زد:

– من نمی گذارم اینجا یک نفر از سر چهار فرسخی بباید و آشوب راه بیندازد؛

من نمی گذارم!

بانگی برخاست:

— بکشش پایین از آن بالا! کم کم دارد می شود قیم ما! اصلاً حرف حساب تو چی هست، کدخد؟! ما خواسته ایم که غضنفر بیاید! قلعه زعفرانی که به قبالت تو نیست!... حرفت را تمام کن، غضنفر!

کدخدای زعفرانی دستها و سرش را با هم بر جماعت گردانید و گفت:

— مگر فقط همین جاست که آلاجاقی آب و ملک دارد؟ مگر هاشم آباد...

— غضنفر! غضنفر! بگو! امنیه‌ها، امنیه‌ها دارند می‌رسند!

صدا از بام ریاط فرو می‌آمد. سرها به سوی جوانکی که روی دیوار ایستاده بود واگشت و در دم به روی غضنفر چرخید. رنگ از چهره غضنفر پریده بود و لرزش لبهایش را به دشواری می‌توانست مهار کند، تک موی ابرویش را که در مؤه‌هایش پیچیده بود، یا فشار سینه دست بالا خوابانید و در حالی که بی اختیار پلک بر هم می‌زد، لرزاکی ناگزیر در لحن و صدا، گفت:

— حرف، یکی است. سهمیه دهقانی امسال را به علاوه پانزده درصد، ما از سر خرمن و رومی داریم و به خانه‌هایمان می‌بریم. امسال دیگر نمی‌گذاریم مثل هر سال، ارباب اینز را بکشاند به انبار و میان کندوها یش جا بدهد تا بعدش ما ناچاری توبره گدایی به شانه‌هایمان بیندازیم و برویم در خانه مباشر و کدخدای حق خودمان را، پنج من و ده من، با گدایی و خواری وصول کنیم. امسال، سهم خودمان را همان سر خرمن و رومی داریم و می‌بریم به خانه‌هایمان. نمی‌گذاریم دستمان زیر سنگ ارباب بماند. یک تکانی به خودمان بدھیم دیگر!

کدخدای زعفرانی که به شنیدن خبر رسیدن امنیه‌ها، از بلندی دیواره استخر فرود آمده بود و در حین شنیدن سخنهای غضنفر، از لا به لای شانه‌های مردم به سوی راه می‌کشید، با صدای بلند تا مگر کوتاهی جثه‌اش را در میان دیگران جبران کند، گفت:

— مملکت همچین بی صاحب هم نیست! آلاجاقی آدمی هنوز می‌تواند از عهده چارتا سر و پابرهنه هیچ چیز ندار، و ریاید!

— ببینید چه سینه‌ای برای آلاجاقی می‌سوزاند! آلاجاقی کی هست؟

سینه به سینه نادعلی چارگوشلی، کدخدای زعفرانی سر به سوی صدای تازه‌ای

که از غضنفر برخاسته بود، گردانید و گفت:

— الاجاقی همان کسی است که اگر لب بجنband، صد دست کارد می‌کشد تا سر تو را گرد تا گرد، نصف شب در رختخواب خانه‌ات ببردا!
غضنفر گفت:

— همین را می‌خواستم بگویم من هم! خیال می‌کنم ما نمی‌شناسیم او را؟ کمی هست در این ولایت که الاجاقی را نشناشد؟ آهای... ایها الناس، بگذارید این شهکار الاجاقی را بگویم که سال قحطی، چه جور سر بندگان خدایی را که از بلوک کوه می‌ش آمده بودند از او گندم به قیمت خون پدرش بخرند چه جوری ببرید، و چه جوری آن سرها را میان تور هندوانه بار کرد و فرستاد به شهر، برای حاکم وقت. از این کار او مأمورها هم باخبر بودند و با او دست به یکی کردند. آن بندگان خدا، در آن سال قحطی، داروندار اهالی ده خودشان را جمع کرده بودند و به پول رسانیده بودند و آمده بودند تا از انبار آقای الاجاقی گندم و جو بخرند و ببرند به قلعه خودشان تا بچه‌هایشان را از زمستان قحطی بدر ببرند. اما ارباب کدخداحسن، شب، روی سفره‌اش سر هر پنج نفر را ببرید و فردا صبح آن سرها را میان تور هندوانه جا داد و فرستاد برای حاکم وقت و عربیضه‌ای هم نوشت که اینها دزد بوده‌اند و او با این کارش شر اشاره را از سر خلائق کم کرده است. آن پولها و آن چارپاهای آن بندگان خدا چی شد؟ آن زنها و آن بچه‌هایی که چشم به راه گندم مانده بودند، چی شدند؟ آن سال قحطی چطور گذشت؟ چند تا آدم توانستند خودشان را به علف بهاره برسانند؟ این حقها چی می‌شود؟ این ستمها چی می‌شود؟ به جایش، همان سال آقای الاجاقی برای تظاهر راهی مکه شد تمام‌گر با زیارت خانه خدا بتواند گناهاتش را بشوید! همین امسال هم جلیل خانش مدیر دیرستان این مملکت را با چاقو زده. برای چی؟ برای اینکه می‌خواسته درس نخوانده، کارنامه قبولی بگیرد. تو را به خدا فکرش را بکن!

از کناره جمعیت، کدخداحسن گردن برکشید و فریاد برآورد:

— یک دهن مصیبت هم بخوان تو که آن بالا، منبر رفته‌ای؟

غضنفر طعنۀ کدخدای زعفرانی را به پوزخندی رد داد و از شیب دیواره استخر فرود آمد و در میان جمعیت به گفت و شنید ماند. کدخداحسن بی اختیار به نادعلی رو کرد و گفت:

— می بینی ارباب؟ می بینی؟ این روزها، گله پوسوها هم زیان واکرده‌اند و آدم شده‌اند!

نادعلی، عنان به دستها گرفته در پس پشت، شانه از دیوار برگرفت و گفت:
— به همان اندازه که نان یزید را می خوری، برایش شمشیر بزن؛ کددخدا! تو
مدعی‌العموم آلاجاقی هم هستی، مگر؟!

ستار از بین دیوار به سوی نادعلی خیزه کرد و پشت شانه او ماند. کددخدا زعفرانی، صدأ فروجویده گفت:

— از دل خوشم که نیست، ارباب! حرفهایش حق است، می‌دانم. اما اگر
همین جور لال بمانم و هیچ چیز نگویم، فردای روز جواب آلاجاقی را چی بدhem؟
خيال می‌کنم در میان همین جمعیت کم هستند کسانی که لبهاش را می‌گرفته‌اند و
گوش خوابانده‌اند تا خبر حرفهای من و کارهای من را به گوش آلاجاقی برسانند؟
غیر از خود اهل زعفرانی که کم از این جور آدمها ندارد، امروز جاسوس نمره یک آقا
هم اینجاست!

عباسجان کربلایی خداداد از میان جمعیت که اندک‌اندک میدان را خالی
می‌کرد، پیش آمد و گامی مانده به ایشان، گفت:
— سلامُ عليکم، جمیعاً!

کددخداحسن شانه به عباسجان گردانید و به سلام او پاسخ داد. عباسجان،
بی‌تأمل در گفتگویی که پیش از این روان بود، گفت:
— خوب از جلوش درآمدی، کددخداحسن! آمده بود اینجا برای خودش
کددخدایی بکند، غضنفر هاشم‌آبادی! هر چند که حرفهای تو به مذاق استاد ستار ما
خوش نیامد، اما کاری بود. این غضنفر هاشم‌آبادی از آن فتنه‌هast!

ستار پیش از این هم عباسجان را در میان جمعیت دیده بود، اما روی از او پنهان
کرده بود. در عین حال، چندان هم یقین نداشت که از چشمها فضول عباسجان
پنهان مانده باشد؛ که اکنون احساس می‌کرد پنهان نمانده بوده است. کددخداحسن
زعفرانی، چنان که پندراری عار از گفتگوی با عباسجان دارد، بهانه آمدن امنیه‌ها را،
روی به راه گردانید و عباسجان، نادعلی را که داشت دور می‌شد، به تکان چانه و سر،
نشان ستار داد و گفت:

— چرا همراه رفیقت نمی‌روی، ستارخان؟

به جای ستار، نادعلی سر از بالای شانه‌اش به سوی عباسجان گردانید و نفرتی در چشم و دندانها، گفت:

— دور و بر من مگردد، خنازیری نکبت!

Abbasjan نه چون همیشه که دُم لای پایش می‌کشد و دور می‌شد، بلکه غُرولنده‌کنان روی از ستار و نادعلی گردانید و گفت:

— آن کس که نان ندارد، این قدر زبان ندارد؛ ارباب!
از بالای دیوار رباط، گفته شد:

— یک فوجند. از زیر باد پیچیدند طرف قلعه.

کدخدامهلهٔتی به واکنش نادعلی نداد و دست بر بازوی او، به سوی در رباط کشید و گفت:

— موی دماغ؛ موی دماغ! برای دوست و دشمن، موی دماغ است. همه جا هم هست؛ مثل جن بوداده. اگر حرفی به جواب غضنفر نگفته بودم، همه ماجرا را— چل تا هم رویش بار می‌کرد — و می‌برد می‌گذاشت کف دست آلاجاقی. حالا هم اگر یک استخوان جلو پوزش نیندازم، معلوم نیست نزد چهل تا دروغ سر هم نکند و تحويل آقا ندهد!... نگاهش کن! آنجا مثل عزرائیل ایستاده و منتظر است تا من ببرمش خانه و یک بادیه کم‌جوش، یا یک دوری خاگینه جلوش بگذارم تا شکم صاحب مرده‌اش را سیر کند. چه کنم؟ آمده اسب اربابی را بگیرد و برود قلعه چمن!...
شما شب را سرافراز مان کنید، نادعلی خان!

— ممنون، کدخداد، ما راهی هستیم.

— پس اجازه‌می‌دهید من بروم به قلعه، این مأمورها یقین که رفته‌اند در خانه ما!
کدخداحسن زعفرانی هنوز از نادعلی دور نشده بود که صدای عباسجان برآمد:

— واجب‌العرضم، کدخداد!

در نگاه نادعلی که عنان به سوی دهنۀ طاقنمای در رباط می‌کشانید، عباسجان خود را به کدخدان‌زدیک کرد و آن دو پشت به جمعیت و رباط، و رو به قلعه زعفرانی براه افتادند. ستار، غضنفر را به نگاه گرفت و راه به میان جمعیت از هم واگسیخته کشانید و نادعلی را به دلان رباط برد، دهنۀ اسب به زلفی درگیر داد و خود بر سکوی

مقابل، رُخارخ شیرو که نزدیک بالین شوی چمباتمه زده بود، نشست و تکیه به دیوار داد و بی وقوف، دست به تاب سبیل برد و نگاه به ورای درونه دالان، به میدان گشاده رباط یله کرد. شیرو، حرمت حضور نادعلی را، چمبر بازوی و زانوان از هم واگشود و به نگاه، سر از فرود برآورد و هم در یک نظر به نادعلی، چنانش به گمان آمد که دایی خود، مدیار را می‌بیند. پلک ناباوری بر هم زد و باز نگاه کرد. اینک نیمی از رخ نادعلی در نگاه شیرو بود، از آنکه روی و توجه به حیاط فراخ رباط داشت. زلف و کاکل و ابرو؛ دُم کشیده ابرو و کناره تیز و اندکی مورب چشم، گونه و تکیدگی استخوان صورت؛ و پیشانی ... آخ! که گفته بودند، سُرب گلوله درست در پیشانی مدیار نشسته بوده است! که گفته بودند پیشانی و کاکل...

نادعلی، ناخودآگاه و نامتنظر، دست به پیشانی برد و چشمها فرو بست و دمی، هم بدان حال ماند و نرم نرم پنجه در کاکل بالا کشانید و برآمدگی گونه را بر سینه دست تکیه داد، چنان که اگر پلک هم گشوده می‌داشت، جز با یک چشم نمی‌توانست پیش روی را بینگرد. شیرو، به خود آمده و دانسته، خود از نادعلی غافل کرد و روی به ماهدویش گردانید و دست بر پیشانی مرد گذاشت و گویی شنید که نادعلی با خود، جو یده جو یده، سخنی می‌گوید. هوش تیز کرد و گوش فرا داد. سخن از کشتن با خود می‌داشت، نادعلی:

— می‌کشد. خودش را می‌کشد! با کشتن دیگری، آدم خودش را می‌کشد!...
آدم، خودش را... می‌کشد!

بی محابا و ناگهانی، نادعلی به خود واجنبید، تن و چابک از جای برخاست و تو گویی در پی چیزی، یک دور بر خود چرخید و هم بدان تندي، دکمه مج دستها گشود و در بر زدن آستینها، خطاب به شیرو گفت:

— پس این دلاور کجا رفت؟!

به پاسخ شیرو نماند و از در رباط بپرون زد و نهانگار کسی را بر سر راه خود می‌دید، با گامهای بلند و پرشتاب به سوی شب زاله استخر، پای کشید. غصه‌نفر هاشم آبادی دیگر در میان جمعیت قلیل و پراکنده نبود. ستار از پشت دیوار شمالی رباط، آنجا که بیابان و بیراهه‌اش به دامنه کلوت‌های فرادست می‌پیوست، به پناه دیوار آفتاپ غروب رباط پیچید و دلوپس آمد یا نیامد مأموران، قدم تیز کرد و خود

راه با گذر از نبیش دیوار، به دهانه ریاط رسانید و آنجا، دمی چشم به راه، راهی که یکراست به قلعه زعفرانی می‌پیوست، ماند و چون نشانی از کس – سوار یا پیاده ندید – به شانه واگشت و از کنار اسب نادعلی به درون دلان قدم گذاشت.

شیرو، که پندرای آب و باز هم آب به ماهدویش می‌نوشانیده بود، دور دهان و روی چانه سید را به بال سریند خود پاک کرد و به ستار وانگریست. ستار، نزدیک پاهای یله ماهدویش، بر لب سکو نشست و جعبه کارش را زیر آرنج تکیه گاه کرد و به شیرو گفت:

– دنبال برادرت هستند؛ دنبال گل محمد!

انتظار واکنشی از شیرو نمی‌رفت. ستار این را دریافته بود. اما وقت بسیار تنگ بود و می‌بایست، اگر شده کمترین روزن و باریکترین راه را از خواهر گل محمد بازجُست. پس، ستار به انتظار بازتاب گفت خود، نگاه به شیرو ماند.

شیرو پرسید:

– کی راه می‌افتیم؟

ستار آرواره‌ها را بر هم فشد و گفت:

– گوش ندادی چی گفتم؟! مأمورها دنبال برادر تو هستند. سواره‌اند! هیچ راهی به نظر تو نمی‌رسد؟

در سکوت سمج شیرو، ستار گفت:

– من رفیق گل محمد!

شیرو به کلام سخت و بُرای ستار، سر برآورد و با مایه‌ای از ناباوری و طعنه، گفت:

– رفیق گل محمد! هوم.... رفیق گل محمد! همه رفیق گل محمدند! شیدا رفیق گل محمد است، قربان بلوج هم رفیق گل محمد است. آلاجاقی هم رفیق گل محمد است؛ رئیس امنیه هم رفیق گل محمد است؛ چوبانها و دشتبانها و دهقانها هم رفیق گل محمدند؛ اما گل محمد ما یکه و یکه آواره کوه و بیابان است!

ستار، آرام و فشرده، بی‌آنکه زهر تنده و سختی سخن خود را کاهش دهد، گفت:

– وقت دلسوزی نداریم! پس این کاری که به تو می‌گوییم، بکن!

نادعلی، دست و روی به آب و ضو شسته، با چشمانی که سرخی مویرگهاش

هنوز حالت نگاهش را غیرعادی می‌نمودند، به دالان رباط درون آمد، از سکوی مقابل بالا رفت، مُهری کوچک از جیب جلیقه بیرون آورد، پیش روی برخاک گذاشت، جهت قبله را اندازی کرد، به شانه راست، ایستاد و به نماز اقامه بست.
ستار از لب سکو برخاست، گامی سوی دهانه در برداشت و به نگاهی گذرا، دور و پیرامون و خط راه را پایید و بازگشت و سرفوفکنده از کنار قامت ناداعلی و از نگاه جویای شیرو گذشت و به میدان باز حیاط رباط قدم گذارد و به دست چپ، درون شترخان تار پیچید و دالان واره شترخان را پیمود و پیش از آنکه پیچ دالان را به راست بگردد، به صدای خف و تند گفت:

— کجا؟!... منم!

از پشت لبه آخرور بلند اسب، کلاه و پیشانی دلاور، نرم و محاط بالا آمد و چشمها گردش درون کاسه‌ها چرخیدند و نگاهش روی شبح وادرنگیده ستار ایستاده درون تیرگی، ماند؛ بی سخن و حتی بی نفس. چنان که اگر ستار، جستجوی خود را، روی و نگاه و انمی گردانید، شاید که دلاور درست تر آن می‌دید که بار دیگر چشم و پیشانی و کلاه را پشت لبه آخرور فروکشاند و پنهان کند. اما نگاه ستار اینکه به او بود و آرام و بی شتاب به سوی او گام برمهی داشت. دلاور خود نمی‌دانست از چه و به چه انگیزه‌ای تیغه و دسته بایتی را در دستهای خود می‌فشارد. ستار نیز انگیزه بدگمانی مرد چوپان را که چنین آشکارا در چشمانش می‌درخشید، برنمی‌تاشد. در آن، بیم دلاور را می‌شناخت و بیم آنی خود را از او، خنده‌دار می‌دید. پس، خنده به لب، کنار آخرور ایستاد و به چشمها چوپان، که اینک رنگ از بدگمانی به اضطرابی نهفته و شرم گرفته بودند، نگاه کرد و دست بر شانه او گذاشت.

دلاور، چنان‌چون گرهی که واگشوده شود، نفسی به آسودگی کشید، پلکهایش را فرو انداخت و شرمدار گفت:

— چشم که به رخت و لباس مأمور دیوان می‌افتد، اسمش که به گوشم می‌خورد، موهای تنم سیخ می‌شوند!
ستار گفت:

— گمانم دارند می‌روند به قلعه چمن؟

— قلعه چمن؟! آنجا برای چی؟!

در پرسش ناباور خود، دلاور بی اختیار بالاتنه راست کرد و آرنجها بر لب آخرور گذاشت و به ستار خیره ماند. ستار، گنگ و بسته، گفت:

— گمانم دنبال فراری‌ها هستند، گل محمدها و...

— چی می‌گویی، مرد؟!

— من همچه فهمیدم!

— یعنی دنبال من هم هستند؟!

ستار، لبخندی در نگاه و در حالی که روی از دلاور به پس شانه برمی‌گردانید، گفت:

— اگر دنبال تو نبودند که این جور غیب نمی‌شدی؟!

به صدای فروپریدن دلاور از لب آخرور بر خاک و خاشاک پوده کف شترخان، ستار واگشت و دلاور را مضطرب و خشمگین، برابر خود یافت که دسته و تیغه بایتی را میان دستهای خود می‌فشد و چشمهای از رقی اش را به او بُراق کرده بود.

ستار آمد تا به آرامداری دلاور، لب به سخن بگشاید. اما دلاور به او مجال نداد و، کوشش در اینکه خشم و صدای خود را فرو خورد، گفت:

— همه‌اش زیر سر تو بود، از اول؛ همه‌اش! همان وقتی هم دل من می‌گفت که دارم فریب داده می‌شوم! که دارم از شماها، از تو فریب می‌خورم؛ اما نمی‌دانم تو چه لیمی سوار کردی که توانستی آب در گوش من بکنی و عقلمن را بدزدی! من اهل فوار نبودم، من حبسی ام را کشیده بودم و دوره‌ام داشت تمام می‌شد. من... من...

ستار خود را به تاریکی بین دیوار کشانید و دلاور در پی او رفت، در حالی که به جستن و یافتن کلماتی که بتوانند بار خشم او را در خود جای بدھند، به سختی تلاش می‌کرد:

— من آزاد می‌شدم، آزاد می‌شدم. رجب کشمیر آزاد شد و رفت. من هم شش ماه یک سال دیگر آزاد می‌شدم. حرفش بود که یک روزی، روز آذر، ماه آذر، بیست و یک آذر خیلی‌ها را عفو می‌دهند و آزاد می‌کنند. روزهای دیگری هم بود. من هم آزاد می‌شدم و می‌رفتم پی‌کار و زندگانی ام. اما حالا... حالا باید مثل دزدها شب و روزم را سرکنم. دائم پیراهن ترس باید به تنم باشد. روز و شب باید در هول و ولا باشم. بین... بین به چه حال و روزی افتاده‌ام! کاری سرم درآورده‌ای که باید از سایه خودم هم

واهمه داشته باشم! چرا؟!

ستار، در سکوت خسته‌ای که به دلاور دست داد، آرام و پرسنده گفت:

— نقل تو یکی نیست، برادر! بیشتری این جورند که دلشان می‌خواهد عقبه بدد
کارهای خودشان را به گردن دیگران بیندازند.

دلاور اینک در سکنج تاریک دیوار شترخان، به قهر فرو نشسته بود؛ بازوها یش را بر زانوهای برآورده گذارده و همچنان تیغه و دسته بایتی را میان دستها می‌فشد.
ستار، حرفش را که به پایان می‌برد، هم از آن تاریکی بیخ دیوار قدم برداشت و
وانمود که دارد دور می‌شود. دلاور، چنان‌که پنداری از یکه‌ماندن خود دچار وحشت
نامنی شده است، دنبال سر ستار گفت:

— پس چرا داری می‌گریزی؟ می‌خواهی بگویی باعث و بانی آن فرار، تو
تبودی؟!

ستار ایستاد، به دلاور نگاه کرد و گفت:

— چرا! اگر تو به این دلخوش می‌شوی، چرا!

— نقل دلخوش‌شدن من نیست. بودی دیگر؛ بودی!

گویه دلاور مایه گلایه به خود می‌گرفت و او با هزار زبان نهفته می‌طلبید که
ستار، بدان حال رهایش نکند و چنان وانگذاردش. ستار قدمی به سوی دلاور
برداشت و گفت:

— بودم! چرا، من بودم!

— پس حالا یک کاری بکن!

در خموشی گنگ ستار، دلاور با همان جوشش و طلب از جای برخاست و
چون کودکی لجوج و تنها پیش آمد و گفت:

— اقلاً رفیق نیمه راه مباش، اقلاً یکراهی جلو پای من بگذار؛ اقلاً یک کاری
بکن، لامروت؟

ستار، نفس در نفس دلاور، گفت:

— فقط همین امشب، همین امشب را باید دور بمانی. فقط همین امشب!

ستار براه افتاد، اما نه بیش از یک گام، که دلاور چنگ در شانه او زد و گفت:

— خوب... همین امشب را کجا بمانم؟!

ستار سر به دریغ جنبانید و گفت:

— مرد بیابان، از من می پرسی که شب را کجا بگذرانی؟! تو چوپان نبوده‌ای مگر؟!

دلاور، به حسرت و گله‌مند از خود، وارد و چنگ از شانه ستار واگرفت، سر و شانه‌ها فرو افکند و با گویه‌ای دردمند، گفت:

— عقلم را از دست داده‌ام؛ عقلم را... بیابان خانه من است. چرا، بیابان. اما کجای بیابان؟!

نگاه دلاور باز روی پیشانی ستار بود. ستار گفت:

— بیشه! خودت را به بیشه بالادست قلعه‌چمن برسان؛ زیر راه شوراب. برایت نان و آب می آورم؛ یا... می فرستم برات!
با دهان باز و چشم‌های مات، دلاور گفت:

— خوب... خوب... پس من، پس من از همین جا بیراهه می‌زنم. ها؟

— این دیگر با خودت!

ستار برآ افتاد. دلاور او را به پرسش وابداشت:

— تو چی صلاح می‌دانی؟

ستار سر جنبانید و گفت:

— صلاح خودت!

— من... پس من، شب می‌روم بیشه؛ خوب... ها؟! پیش خودمان بماند؛
خوب؟... ها؛ خوب؟!

— خدا نگهدار!

از عمق تیرگی شبگون شترخان، صدای وهم‌آورد دلاور همچنان در گوش ستار بود:

«شب... بیشه... بیراهه!»

ستار بال پیراهنش را روی شلوار صاف کرد و گردن خر سیاه مادر و پیش را زیر بغل گرفت و به سوی دالان رباط براحت انداخت. در نور خاکستری و تیره دالان، بر آستانه در رباط، سواری ایستاده بود و می‌نمود که با ناداعلی چارگوشلی در گفتگوی است. ستار، خر را به دالان راند و سلام گفت. سوار، بی‌التفات به او، همچنان باد در

غصب داشت و به آنچه نادعلی می‌گفت، گوش می‌داد. کدخداحسن زعفرانی در رکاب ایستاده بود و نادعلی به هنگام گفت، آستینهاش را پایین می‌زد:
— همسفیریم، خان نایب! باقلی بندار دایی من است اگر مقصده شما هم خانه اوست.

— پس تو، خواهرزاده باقلی بندار هستی؟!

در برداشت خورجین از سکو، ستار به یک نظر توanst چهره و قواره خان نایب را بنگرد، گرچه او لبه کلاه پهلوی اش را تا کمرگاه پیشانی پایین کشیده بود و بر بالای چشمان کبودش جز خط زمخت ابروها، پیدا نبود. پنهانی صورتش نیز در نور غروب، به یک نگاه به پاره‌ای از ورق فلز می‌مانست.

نادعلی در نگاه خان نایب پاشنه گیوه را ورکشید و گفت:

— لابد امشب هم مهمان دایی من هستید دیگر، خان نایب؟!

خورجین را که ستار روی چل پشت خر می‌انداخت، خان نایب شانه و عنان

پیچانید و گفت:

— تا چه پیش آید!

نادعلی از لب سکو برخاست و ستار به صبر دل و بسی دغدغه، دست از جایه جاکردن خورجین وابداشت و مجال آن یافت تا پشت و شانه‌های پنهان خان نایب و گردن کوتاه و کبود او را به دقت بنگرد و توجه کند به اینکه پای راست خان نایب کوتاه‌تر از پای چپ او به نظر می‌رسد؛ و هم اینکه رکاب راست از رکاب چپ کوتاه‌تر است.

ستار خورجین را روی گرده خر سیاه جایه‌جا کرد و دید که خان نایب از دیدرس او دور شد و به سوی استخر پیچید و شنید که او به سوارانش، فرمان حرکت داد. اما انگار به چشم ستار نیامد که نادعلی هم از دهانه در رباط پای در رکاب کرد و بر زین نشست و رفت تا به همراه فوج سوار، راه قلعه چمن در پیش بگیرد؛ و به خود آمد که تا این دم شیرو را هم ندیده نبوده است!

شیرو مشک آب را به دست ستار داد تا درون خورجین جایش بدهد و گفت:

— تو می‌روی و امشب گل محمد را می‌بینی؟

— نه!

شیرو گفت:

- من خواهر گل محمدم!

ستار مشک آب را درون پلهٔ خورجین جای داد و گفت:

- کاری را که از تو می‌خواهم بکنی این است که امشب برای این دلاور همسفرمان نان و آب ببری به بیشه. نباید امشب این خان نایب با دلاور همکلام بشود. اگر خودت نتوانستی، نان و آب را به موسی بده برایش ببرد. حتماً ها!

شیرو مانده ریز و راو را آورد تا در این یک پلهٔ خورجین جای بدهد؛ و هم در این دم صدای درهم سم اسبان که پندراری از شیب دیوارهٔ استخر فرو می‌آمدند، شنیده شد و مرد و زن، دمی دست بداشتند و گوش ایستادند:

- چند سوار بودند؟

شیرو به جواب گفت:

- می‌شدند هشت نه تایی!

ستار به دهانهٔ در قدم برداشت و زیر طاقنمای بیرون ایستاد و تاختن فوج سوار را تماشا کرد و از آن پس به دالان بازگشت و به سوی ماهدویش، از سکو بالا رفت و با مایه‌ای از طعنه و تلخی گفت:

- چه شتابی هم دارند!... ورخیز، آفاسید!

شیرو، باز کردن ماهدویش را بر چارپا، به کمک ستار آمد و گفت:

- می‌گویند از قرچان آمده. برای همین کار مأمور شده. خبره است به آدم کشتن، انگار. زلفاو یاغی را هم او کشته!

- کی؟ خان نایب؟!

ماهدویش، به جان کندن، روی گودی جل جابه‌جا شد و دردی سخت، چهره‌اش را سیاه کرد. شیرو بقجه را آورد و روی تجلوبلندي جل، چنان که ماهدویش بتواند سر و سینه بدان تکیه بدهد، قرار داد و میخ افسار را از کف دالان برگرفت و در پیشانی جل فرونشاند و مهیای رفتن، به ستار نگاه کرد. ستار پرسید:

- خان نایب که آمد اینجا، عباسجان هم با او بود؟

شیرو پاسخ داد که نبوده است؛ و ستار در برداشتن جعبه کارش از سکو، شیرو را گفت که ناچار، این پاره راه را باید یکه سفر کند:

— البت تا از زعفرانی دور بشویم، من همراه هستم. اما دلاور از همین جا بیپاره
می‌زند. آرام آرام هی کن تا من از رد برسم. با خودم از این در باید بیارمش بیرون. نه!
یک کمی بمان. سرت را به یک کاری مشغول کن. الانه می‌آورمش. یکجا بیرون
می‌رویم؛ با هم!